

سینا

داخل کلاس رفتم و بدون توجه به اون سه تا بزمجه رو صندلی کنار پنجره نشستم.... یه دفه پس گردنی خوردم که آخم بلند شد... به اون سه نفر نگاهی انداختم که با نیش باز نگاهم میکردن: خیلی دیوثین اینو میدونستین؟

سعید قیافه ای متفکر به خودش گرفت: از رفیقمون سینا یاد گرفتیم کتابو پرت کردم سمتش که به صورتش خورد و آخش بلند شد.....  
رادان: یک به یک مساوی

چشم غره ای بهش رفتم که دهنش بسته شد: تو یکی خفه که از دستت آتیشیم..... همش تقصیر شماهاست یه نگاه به سر و وضع من بندازین....

دیشب به بهونه اینکه دلتنگ مامانم شدن اومدن خونمون.... و از اونجا که مامانم این سه تا بزغاله رو بیشتر از من دوست داره اصرار کرد شب رو بمونن که با کمال میل قبول کردن.... منو تا نیمه های شب بیدار نگه داشتن و به هدف شومشون رسیدن

سعید پوکر فیس از سر تا پامو نگاهی کرد: داداش با اینکه دیر خوابیدی ولی بازم جذابی....

مغز متفکر اکیپمون ینی رادان سری به نشونه تایید تکون داد و لایکی نشونم داد.... شایان با چشمایی شیطون نگاهم کرد و بادکنکی که نمیدونم از کجا آورد رو سمتم پرت کرد که به صورتم خورد و ترکید.... با صورتی خیس از آب و قرمز شده از خشم و چشمایی که مطمئنم سرخ شده به شایان نگاه کردم....  
نیششو باز کرد و پشت سعید قایم شد که سری به نشونه تاسف تکون دادم...

دستی به صورت و موهام کشیدم که با شنیدن صدای یکی از دخترها چشمم  
شیطون و قیافه پسرا برزخی شد

دختر: وای چقد جذابه

با نیش باز به اکیپ نگاه کردم که چپ چپ نگاهم کردن....

سعید: خدا بده شانس.... پسر تو چرا انقد خوشگلی دخترها واسه دوستی با تو  
صف کشیدن....

شایان: خوبه تمایلی به دوستی با دخترها نداره.... اگه تمایل داشت مرحله  
دوستی رو رد می‌کرد و به ازدواج می‌رسید

## #پارت 2

خنده ای کردم که شایان مشتکی به بازوم کوبید

با صدای استاد سر جامون نشستیم و منتظر اومدنش شدیم

استاد: سینا!!!!!!

با چشمایی گرد شده به استاد یا بهتره بگم همون داییم نگاه کردم که با صورتی  
سرخ از خشم نگاهم می‌کرد: یا حضرت پشم اینکه داییه

صدای خنده دخترها و پسرا بلند شد که بزمجه ها با هم گفتن: داییییییت؟؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و سری به نشونه آره تگون دادم. با نیش باز به داییم  
نگاه کردم که پا تند کرد سمتم و پس گردنی بهم زد. آخی گفتم و گردنمو ماساژ  
دادم

دایی: اگه میدونستم تو این دانشگاه درس میخونی اصلا اینجا نمیومدم....

نیشمو باز کردم و گفتم: دایی من باعث افتخار تمامی استادان این  
دانشگاهم.... میدونی که چقد باهوشم

تلنگری به پیشونیم زد که آخم بلند شد

دایی: همونقدر که باعث افتخاری همونقدرم شر و شیطونی بچه. نصف عمرمو پیش تو بودم. اگه شناسمت باید برم بمیرم

با نیش باز نگاهش کردم که سری به تاسف تگون داد و پشت میز نشست، پسرا و دخترا از خنده زیاد اشکشون دراومده بود. آخ نیم مثقال آبرو داشتم که اونم بر باد فنا رفت....

دایی: حسام مقتدر هستم استاد ژنتیک... امیدوارم اوقات خوبی رو سپری کنیم.... با دیدن بحث بین من و ( به من اشاره کرد) این بزمجه باید بگم داییش هستم.

سعید: نمردیم و یکی بهت گفت بزمجه..... ینی حال کردم

پشت بندش رادان و شایان زدن زیر خنده که پس گردنی نثارشون کردم.

بعد از دو ساعت تدریس، دایی خسته نباشیدی گفت که همه مون رو صندلی ولو شدیم. سینا نیستم اگه سامی رو به جونت نندازم. بلند شدم و خواستم برم که دختر قرتی دانشگاه علوم سبز شد

دختر: این شماره منه هر وقت تونستی زنگ بزن جیگر

### #پارت\_3

پوکر بهش خیره شدم. نمیدونم این چندمین نفره ولی دیگه دارم ازین اوضاع خسته میشم. سعید و شایان هر هر میخندیدن و رادان دستشو رو گردنش کشید که ینی کارت تمومه....

دختر: مجبوری قبول کنی. میدونی که من کیم!!!

لبخند مسخره ای زد و بهم خیره شد.

اخمی کردم و گفتم: خوب گوشاتو وا کن دختر قرتی. چون دختر رئیس دانشگاهی دلیل همیشه هر کاری گفتمی انجام بدم. بابات میدونه تو پارتی هایی که میری چه غلطی میکنی؟

ترسیده نگاهم کرد و به تته پته افتاد: من...منظورت چیه؟

پوزخندی زدم: هه بیچاره بابات. نمیدونم اگه بفهمه دخترش هرزه ست چه حالی میشه.

با چهره ای رنگ پریده نگاهم کرد و هیچی نگفت. رو صورتش خم شدم و گفتم: دیگه اطراف خودم و دوستانم نبینمت...حالت شد؟؟؟؟

تند تند سری تگون داد و از کلاس بیرون رفت.... با دستی که رو شونه م نشست برگشتم و به رادان نگاه کردم: دمت گرم پسر. هیچکس حریفش نمیشد کل پسرا رو تهدید می کرد. دیگه از دستش راحت شدیم.

نیشمو باز کردم و چشمکی بهش زدم که چشم غره ای بهم رفت. خندیدم و رو به بچه ها گفتم: خب بزمجه ها جمع کنین بریم بیرون از بچه ها خدافظی کردیم و از کلاس بیرون رفتیم. داخل حیاط رفتیم که سعید گفت: بریم کافی شاپ؟

سری تگون دادیم و سمت پاتوق همیشگیمون رفتیم. داخل کافی شاپ رفتیم و با دیدن آرین لبخندی زدم و سمتش رفتم: هی آرین.... آرین برگشت و با دیدنم چشمش گرد شد...بلند شد و محکم بغلم کرد...

#پارت\_4

لبخندی زدم و بغلش کردم: بزمجه تو این سه سال بزرگ شدیا... دیگه اون آرین نق نقو نیستی....

بیشوری زمزمه کرد که خنده ای کردم و ازش جدا شدم... برگشتم و با سه جفت چشم گرد شده مواجه شدم: سینا؟! اینم بزمجه ست؟؟؟

لایکی نشونش دادم و گفتم: آراین پسر خالمه... سه سال پیش رفته بود آمریکا... راستی تو کی برگشتی؟

چپ چپ نگاهم کرد: همین دیروز بود... شبش بهت زنگ زده بودم ولی جواب ندادی

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: شرمنده داداش این بزمجه ها تا صبح بیدار نگهم داشتن و نداشتن بخوابم... چه برسه به اینکه گوشی دستم بگیرم خنده ای کرد و به بچه ها سلامی کرد... سعید خودشو جلو انداخت و بهش دست داد: سلام سلام من سعیدم... رفیق فاب سینا

آراین خنده ریزی کرد... خوشبختی گفت و چشم از سعید گرفت... رادان با متانت خاص خودش بهش دست داد و با لبخندی خودشو معرفی کرد: رادان هستم از دوستای سینا

شایان پس گردنی به رادان زد که من و سعید زدیم زیر خنده شایان: ادبتو قربون.... (به آراین دست داد) سلام شایانم از....  
با پس گردنی که از رادان خورد ساکت شد و برزخی نگاهش کرد  
آراین: شما چقد باحالین

اون سه تا بزمجه تا کمر خم شدن و مخلصمی گفتن. آراین خنده ریزی کرد و گفتم: آراین این سه تا بزغاله رفیقای صمیمیم هستن تو یه دانشگاه درس می خونیم... و اینکه امروز دایی اومد سر کلاس

آراین: شوخی میکنی؟! دایی حسام اومد؟؟؟

آره ای گفتم که زد زیر خنده... سری تکون دادم و گفتم: بایدم بخندی استاد تو نشده که

نیششو باز کرد و با اشاره من سمت میز شیش نفره ای رفتیم....

## #پارت\_5

نگاهمو به سعید و رادان دادم و گفتم: خب ما که قهوه میخوریم.... شما چی بچه ها؟

شایان: اسپرسو

آرین: بستنی

سفارشا رو به گارسون دادم و بعد رفتنش به آرین نگاه کردم: خب آرین چخبرا؟ آمریکا خوش گذشت؟

با چشمای شیطان بهش خیره شدم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: آره خیلی خوش گذشت هر شب با یکی سر میکردم...

شایان پس گردنی بهش زد که پخی زدم زیر خنده. آرین همونجور که دستش به گردنش بود چشم غره ای به شایان رفت. شایان هم با پررویی تمام نیششو باز کرد و چشمکی بهش زد

با آوردن سفارشا دیگه حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم...

بعد از نوشیدن قهوه رو به بچه ها گفتم: پاشین بریم خونه ما....

سعید: نه بابا زیاد اونورا اومدیم زشته

چشم غره ای بهش رفتم: خفه بمیر سعید... بریم یه دست بازی کنیم به تلافی دیشب

شایان خواست چیزی بگه که با دیدن رادانی که از کافه بیرون میومد ساکت شد  
رادان: ینی خاک تو سرتون... عین بز سرتونو انداختین پایین رفتین بیرون  
پول سفارش رو کی باید حساب می کرد؟...

سعید: آقایون محترم آهنگ درخواستی ندارین؟

شونه ای بالا انداختیم که آرین گفت: هر چی میزاری بزار فقط خارجی باشه  
سعید باشه ای گفت و ضبط رو روشن کرد.... با شنیدن آهنگ مورد علاقه  
آرین ریز چشمی نگاهش کردم که هماهنگ با ریتم آهنگ دستشو تکون میداد.  
سری به تاسف تکون دادم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم...

## #پارت 6

بعد از 30 مین به خونه رسیدیم.....از ماشین پیاده شدم و زنگ آیفون رو  
زدم....در با صدای تیکی باز شد و داخل خونه رفتیم.....با صدای بلندی  
مامان رو صدا زدم: مااامااان

مامان: یااامااان

پوکر فیس به بچه ها نگاه کردم که هر هر میخندیدن. سعید اشاره ای به بچه ها کرد و صداش بلند شد

سعید: خااااله جووون

مامان: جaaaانم پسر

پخی زدن زیر خنده و صدای خنده شون کل خونه رو پر کرد... مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن قیافه من خنده ای کرد... سری به تاسف تگون دادم و خنده ای کردم

آرین: سلام خاله جون

مامان با دیدن آرین لبخندی زد و با قیافه ای که خوشحالی ازش می بارید سمتش رفت: خوش اومدی پسر... کی برگشتی چرا خبر ندادی؟

آرین لبخندی زد و گونه مامان رو بوسید: دیروز رسیدم... والا به پسر تون زنگ زدم ولی جواب نداد

نیشمو باز کردم و گفتم: خب بهت گفته بودم که چرا جواب ندادم ولی یادت باشه سوغاتمو بعدا ازت میگیرم

مامان چپ چپ نگاهم کرد که خنده ای کردم و سمت اتاق قدم برداشتم.... داخل اتاقم رفتم و در رو بستم که صدای آخ شایان بلند شد.... درو باز کردم و به شایانی که دماغشو گرفته بود خیره شدم

شایان: آخ ننه دماغ نازنینم شکست.... پول عملشو ازت میگیرم نکبت

با نیش باز شونه ای بالا انداختم. برگشتم و سمت تخت رفتم. با ندیدن مکس ابرویی بالا انداختم: مکس... مکس...

سوتی زدم که صدای پارس و بعدش هیکل ریز مکس از زیر تخت مشخص شد... سمتم دوید و پارسی کرد که تو بغلم گرفتمش و دستی به سرش کشیدم...

## #پارت 7

آرین: وایای چه گوگولیه

با ذوق و شوق اومد سمت و مکس رو از بغلم گرفت. دستی رو سرش کشید که مکس پوزه شو به گردنش مالید...

دستی به گردنم کشیدم و سمت کمد لباس رفتم.....بعد از عوض کردن لباسم آرین رو بیرون فرستادم و رو تخت نشستم. به پهلوی دراز کشیدم و چشمامو بستم

اما با تقه ای که به در خورد چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم. با باز شدن در و دیدن چهره معصوم سام لبخندی زدم و بلند شدم....سمتم دوبید که بغلش کردم و بوسه ای رو گونه ش کاشتم: سلامتو خوردی بچه؟  
سام: یادم رفت....سلام

خنده ای کردم و موهاشو به هم ریختم.....سام رو پایین گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم....با دیدن دایی حسام نیشمو باز کردم و رو میل نشستم....سام کنارم نشست و بهش گفتم: سام امروز بابات جلو کلی آدم منو زد  
قیافمو مظلوم کردم و بهش خیره شدم که اخماش تو هم رفت و به دایی نگاه کرد: بابا چرا سینا رو اذیت میکنی آخه؟

دایی چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بچه تو به جای اینکه طرف من باشی هوای این بزمجه رو داری؟.....

سام نیششو باز کرد و خودشو تو بغلم انداخت که خنده ای کردم و سرشو بوسیدم.

آرین: هعی خدا انگار نه انگار که منم پسر عمه شم...

سام سمت آرین رفت و گونه شو بوسید: بیا بوست کردم.... ناراحت نباش دیگه  
آرین خنده ای کرد و محکم گونه شو بوسید

## #پارت\_8

به سعید و شایان نگاهی کردم که سرشون تو گوشی بود و توجهی به  
اطرافشون نداشتن...رادان هم مشغول صحبت کردن با دایی حسام بود  
بی حوصله تلویزیون رو روشن کردم و با دیدن فوتبال صدای تلویزیون رو  
زیاد کردم.....  
سعید: وای بازی امروز رو یادم رفته بود..  
با نیش باز تلویزیون رو خاموش کردم که صدای سعید و شایان بلند شد  
سعید: روشنش کن بازی رو ببینیم  
سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم: بعد بازیای استقلال همیشه دعواتون  
میشه....کمتر کلکل کنین منم روشن میکنم  
شایان: ما؟....ما کی دعوا کردیم؟...من یادم نیست  
پوکر به شایان خیره شدم که به سقف نگاه کرد و سوتی کشید...  
دایی حسام: سینا تو کلاس من شیطننت نمیکنیا....وگرنه این ترم رو  
میندازمت....  
با مظلومیت ظاهری گفتم: این انصاف نیست من که هنوز کاری نکردم...  
چشم غره ای بهم رفت که خنده ای کردم....با صدای زنگ بلند شدم و سمت  
آیفون رفتم....با دیدن زن دایی و سامیار لبخندی زدم و در رو باز کردم.....

آرین

مکس رو پایین گذاشتم و سمت زن دایی رفتم که سامیار با دیدنم سمتم دوید...  
خنده ای کردم و بغلش کردم: چطوری سامی؟... دلم برات تنگ شده بودا

سامیار: خوفم.... منم دلم بلات تنگ شده بود

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم.... به زن دایی سلامی کردم که با خوشرویی  
جوابمو داد.... برگشتم و خواستم سر جای قبلیم بشینم اما با دیدن دایی که رو  
مبل پهن شده بود ایستادم..... نگاهی به بقیه انداختم.....

## #پارت\_9

به ناچار کنار رادان نشستم و سامیار رو کنارم نشوندم.... رادان با دیدنش  
لبخندی زد و موهاشو نوازش کرد.... نگاهم کرد و پرسید: فکر کنم از ما  
کوچیک تر باشی درسته؟

سری تکون دادم و گفتم: آره من 18 سالمه....

بعد از کمی مکث دوباره پرسید: برای تحصیل رفتی آمریکا؟

دستی به سر سامیار کشیدم و گفتم: آره اما خودم نمیخواستم برم به اصرار  
مامان بابام رفتم.... حتی خواستن اونجا زندگی کنم ولی برگشتم....

رادان: خوب شد که برگشتی

خواستم حرفی بزنم که پس گردنی خوردم. متعجب سرمو برگردوندم...

شایان نیششو باز کرد و چشمکی زد که چشم غره ای بهش رفتم..... خنده ای  
کرد و کنار سعید نشست...

دستی به گردنم کشیدم و به رادان نگاه کردم که به گردنم خیره شده بود....  
ابرویی بالا انداختم و گفتم: چیزی شده؟

رادان: گردنت قرمز شده....صبر کن  
بلند شد و طبقه بالا رفت  
سینا: باز حس انسان دوستیش گل کرد.  
متعجب به سینا نگاه کردم که گفت: احتمالا رفته برات کرم بیاره.  
اهانی گفتم و به سامیار نگاه کردم....کی گوشیمو از جیبم در آورد؟... متعجب  
ازش پرسیدم که گفت: وقتی داشتی با عمو حلف میزدی گوشیتو بلداشتم

## #پارت\_10

خواستم چیزی بگم که با دیدن رادان ساکت شدم... بی حرف اومد سمتم و  
کرمی رو به گردنم مالید...  
خنده ریزی کردم که متعجب پرسید: به چی میخندی؟  
کمی خجالت کشیدم و گفتم: قلقلکم میاد  
خنده ای کرد و دستشو از رو گردنم برداشت....لبخندی بهش زدم و تشکری  
کردم...

سعید

ای خدا دیگه آبرو برامون نمونده همش اینجا چتر میشیم....مطمئنم یه روزی  
خاله ما رو میندازه بیرون...  
خاله سیما: از کجا انقد مطمئنی پسر؟...

متعجب و با صورتی سرخ شده از خجالت به خاله نگاه کردم...  
سینا: اولاً خیلی بلند فکر میکنی.... دوما ماما نندازه من میندازم

دایی حسام گوششو پیچوند و آخ سینا بلند شد.... لبخندی زدم و سمت خاله برگشتم: خاله جون همش اینجاییم مزاحمتون میش.....  
چشم غره ای بهم رفت که باعث شد زیپ دهنم بسته شه و به سقف خیره شم....  
شایان: جدا از شوخی... بهتره بریم خاله جون دیر وقته....  
سری به تایید تکون دادم و بلند شدم.... رادان و شایان هم بلند شدن و سمت در رفتیم....  
رادان: ممنون خاله جون.... این سری نوبت شماست یه سری بهمون بزنین  
من و شایان سری به تایید تکون دادیم و با لبخندی از شون خدافظی کردیم.... از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.....

## #پارت\_11

بعد از رسوندن رادان، سمت خونه شایان حرکت کردم.... ضبط رو روشن کردم و با شنیدن آهنگ دلبر لبخندی رو لبم نشست....  
با مشتی که به بازوم کوبیده شد لبخند از رو لبم پر کشید و چشم غره ای به شایان رفتم: عادت داری برینی به حاله؟  
شایان: برای یه لحظه کودک درونم فعال شد خواستم شیطننت کنم  
ابرویی بالا انداختم و گفتم: بگو کرم درونم فعال شد خواستم کرم بریزم  
چپ چپ نگاهم کرد که خنده ای کردم و آهنگ رو عوض کردم....  
بعد از 20 مین جلوی خونه شایان نگه داشتم.... پیاده شد و اشاره ای به من کرد که سوالی سرمو تکون دادم  
شایان: امشب من و تو تنهایییم.... ننه بابای من به علاوه خاله شیما و عمو سپهر ( ننه بابای سعید) رفتن مسافرت خونوادگی.... یادت رفته؟

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم: فکر کنم من و تو رو از پرورشگاه  
گرفتن....بدون ما میرن دور دور....  
شایان: همینو بگو... از خاله شیما بعید بود تو رو تنها بزاره... نمیدونم اگه  
فامیل نبودیم بازم بدون ما میرفتن یا نه؟  
شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم.... شایان پس گردنی نثارم کرد و  
کفششو درآورد....  
داخل خونه رفتم و با دیدن لباسای پخش و پلا شده رو زمین دهنم باز موند  
شایان: ببند مگس میره توش  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: تو این چند ساعتی که تنها بودی چجوری خونه  
رو به هم ریختی؟.... عاشق سرعت عملت شدم  
نیششو باز کرد و مخلصمی گفت که خنده ای کردم....

## #پارت\_12

سمت اتاقش رفت و گفت: میای یا رو کاناپه میخوابی؟  
بی حرف داخل اتاقش رفتم و خودمو رو تخت #پارت\_1  
لگدی به پام زد: جمع کن خودتو کل تخت رو گرفتی....  
چشم غره ای بهش رفتم و گوشه تخت دراز کشیدم  
ضربه ای به پیشونیش زد: حالا نه دیگه انقد....بیا اینور یه وقت میوفتی مخت  
جابه جا میشه....همینجوریش خل هستی اونموقع باید بفرستنت تیمارستان  
پوکر بهش خیره شدم که زیپ دهنشو بست و با لبخند مسخره ای نگاهم  
کرد....چشم غره ای بهش رفتم و چشمامو بستم....

با بالا پایین شدن تخت چشمامو باز کردم.... با دیدن نگاه خیره شایان ترسیده  
کمی عقب رفتم که خنده ای کرد و به پهلو دراز کشید.... انگشتشو رو بازوم  
کشید: بهت حسودیم میشه

متعجب بهش خیره شدم: چرا؟

لباش کمی آویزون شد و مظلوم نگاهم کرد: چشات آبییه... یه هیکل عضله ای  
داری.... لعنتی تو همه چیت خوبه... کی از پسر چشم آبی و عضله ای  
خوشش

نمیاد؟

لبخندی زدم و گفتم: من خوشم نمیاد....

متعجب نگاهم کرد.... خنده ای کردم و ادامه دادم: دلم میخواست چشم ابرو  
مشکی باشم....

چپ چپ نگاهم کرد و مشتی به بازوم زد... نیشمو باز کردم و موهاشو به هم  
ریختم که خنده ش گرفت و خودشو بهم چسبوند....

خنده ای کردم و گفتم: باز آب روغن قاطی کردی بچه؟

سرشو به سینم مالید و گفت: بچه که بودیم.... هر وقت پیشت میخوابیدم  
اینجوری بغلم می کردی....

لبخندی زدم و موهاشو نوازش کردم.... بوسه ای به سرش زدم و چشمامو  
بستم....

#پارت\_13

رادان

پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم.... معلوم نیس این سعید گور به گور  
شده کجاست...

گوشی رو از جیبم دراوردم و شماره سعید رو گرفتم....بعد دو بوق صدای گرفته و خواب آلودش به گوشم رسید: الو....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: زهر مار الو.... کجایی تو امروز کلاس داریم یادت رفته؟....میخوای این ترم رو بیوفتیم؟

هول کرده زود میامی گفت و قطع کرد....دستی به گردنم کشیدم و منتظر ایستادم....

بعد از 20 مین با شنیدن صدای بوق ماشین سرمو برگردوندم و با دیدن ماشین سعید سمتش پا تند کردم....خواستم جلو بشینم که با دیدن شایان در عقبو باز کردم: دعا کنین دیر نرسیم....

شایان: اون مردک پیر دیگه نمیاد پس امروز کلاس نداریم....

یکی زدم پس کلش و گفتم: محض اطلاع دایی حسام استاد جدیده... پس خدا بهمون رحم کنه امیدوارم این ترم رو نیوفتیم

شایان ضربه ای به پیشونیش زد و مشتی به بازوی سعید کوبید: این فرغونت سریع تر نمیره؟... میخوای سه نفری بدبخت شیم؟....

سعید بی حرف دنده رو عوض کرد و سرعت ماشینو بیشتر کرد.... به قدری سریع میرفت که مجبور شدم کمر بند رو ببندم: هی سعید آروم برو.....الان به کشتنمون میدی...

## #پارت\_14

بی توجه به حرفم سرعتشو بیشتر کرد که صدای شایان بلند شد: سعید مرگ این رادان گور به گور شده آروم برو....

برزخی نگاهش کردم و موهاشو کشیدم که آخش بلند شد: مرگ خودت نکبت.....کی به BMW میگه فرغون؟ نه خدایی بگو کی میگه هااا؟

شایان: اخخ وحشی ولم کن، سعیید اینو ازم جدا کن

با توقف ماشین موهاشو ول کردم که خودشو تو بغل سعید انداخت.... سعید دستشو دور شایان حلقه کرد و بوسه ای به سرش زد.... با چشمایی گرد شده و دهنی باز بهشون خیره شدم: رل زدین؟...

متعجب بهم خیره شدن... خواستن حرفی بزنان که دستمو جلوشون گرفتم: ینی من آخرین نفریم که فهمیدم؟ نکبتای بیشعور چرا بهم نگفتین؟

شایان زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم... نگاهم کرد و گفت: نه هنوز به اون مرحله نرسیدیم.. هر وقت رل زدیم خودم بهت میگم، اصلا شام میبرمت بیرون

با نیش باز از ماشین پیاده شدم و با صدای بلندی گفتم: منتظر اون روزیم که شما دو تا رل بزنی....

با پس گردنی که خوردم ساکت شدم و متعجب سرمو چرخوندم....

با دیدن سینا و آرین که با چشمای ریز شده نگاهم میکردن لبخند مسخره ای زدم و سلامی کردم....

سینا: علیک...خب داشتی میگفتی....

خواستم بحثو عوض کنم که گفت: فایده نداره بحثو عوض نکن... کیا میخوان رل بزنان؟

## #پارت\_15

به سعید و شایانی که از ماشین پیاده میشدن اشاره کردم: این دو تا بزغاله سینا خنده ای کرد و به سعید نگاهی انداخت: خب سعید کی میریم برای شام؟ سعید: چه شامی؟

آرین با نیش باز دستی به شونه شایان زد و گفت: شام پایداری عشقتون... با سنگینی نگاه شایان و سعید، لبخند مسخره ای زدم و پشت سینا پناه گرفتم

شایان: هنوز به اون مرحله نرسیدیم داداش...

سینا لبخندی زد و سری تگون داد... اشاره ای به ساعتش کرد و گفت

+ بعدا راجبش حرف می‌زنیم، الان کلاس داریم.... آرین رو اوردم یکم با محیط آشنا شه.... و اینکه دایی حسام عزیز هم استاد ماست بهتره بریم چون نمیخوام این ترم رو بیوفتم...

سری تگون دادیم و سمت کلاس حرکت کردیم....

با بسته بودن در کلاس متعجب ایستادیم و نگاهی به هم انداختیم...

شایان: بیچاره شدیم...

دستاشو به هم کوبید و ادامه داد: خب.... آرین از اونجا که به عنوان مهمون اومدی به تو چیزی نمیگه... قربون دستت تو اول برو

آرین چشم غره ای به شایان رفت... تقه ای به در زد و در رو باز کرد.... چشماش گرد شد و گفت: مطمئنم امروز کلاس داریم؟

سینا: خب آره.... چطور چیزی شده؟

سرشو سمت سینا چرخوند و گفت: کلاس خالیه....

ابرویی بالا انداختم.... بعد از کمی مکث گفتم: حالا که کلاس نداریم بیاین بریم دور دور

آرین کنارم ایستاد و گفت: بریم شهربازی

نیشمو باز کردم و موهاشو به هم ریختم: خب اولین مقصد مشخص شد.... برویچ پیش به سوی شهربازی

از دانشگاه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم....

## شایان

خواستم از ماشین پیاده شم که سعید دستمو گرفت و رو به بچه ها گفت: شما برین ما پشت سرتون میایم.

سینا لبخند شیطونی زد و گفت: حالا باز بگین به اون مرحله نرسیدیم...

سعید چشم غره ای بهش رفت و گمشویی زمزمه کرد... سینا خنده ای کرد و همراه رادان و آرین داخل شهر بازی رفت....

نگاهمو به سعید دادم که گفت: شایان کسی اذیتت کرد بهم میگیا.... وسیله خطرناک سوار نمیشیا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چشم آقا.... امر دیگه؟

لبخند شیطونی زد: فعلا همینا بود هر وقت چیزی به ذهنم اومد بهت میگم

مشتی به بازوش زدم که دستمو گرفت و بوسه ای بهش زد: حیف، دیشب حرفای مهمی برای گفتن داشتیم وگرنه نمیزاشتم جای سالم تو تنت بمونه.

چپ چپ نگاهش کردم.... با یادآوری دیشب و حرفامون لبخندی زدم....

## فلش بک

سرمو از رو سینه سعید بلند کردم... با دیدن چشمای بسته ش لبخند غمگینی رو لبام شکل گرفت...

بوسه سبکی به گونش زدم و ازش فاصله گرفتم: کاش میتونستم حرف دلمو بهت بگم.... کاش بابا بزرگ منو از تو جدا نمی کرد.... (قطره اشکی از چشمم چکید) همون 7 سال پیش که شما رو مجبور کرد دور از ما زندگی کنین.... ای کاش همون موقع بهت میگفتم چه حسی بهت دارم... اینکه حسم بهت فراتر از حس دو دوست نسبت به همه....

## #پارت\_17

با دستی که رو گونم نشست ساکت شدم و متعجب به سعید نگاه کردم....دستی زیر چشمم کشید و گفت: حق نداری واسه حرفای اون پیرمرد گریه کنی... فهمیدی؟

خجالت زده سرمو پایین انداختم و بله ای زمزمه کردم...

به تاج تخت تکیه داد و نگاهم کرد: خوبه...حالا ازت میخوام سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف کنی...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن: اون زمان با بابابزرگ خیلی خوب بودم و همه چیو بهش می‌گفتم.....من....ازت خوشم میومد و نمیدونستم چجوری بهت بگم... برای همین به بابابزرگ گفتم تا راهی رو نشونم بده.... اما نداشت...گفت برای هم مناسب نیستیم و باید فراموشش کنم...منم برای اولین بار باهاش مخالفت کردم و خواستم بهت بگم...اما نداشت...شما رو فرستاد تهران..... ( پوزخندی زدم) اما دلیل مخالفت بابابزرگ یه چیز دیگه بود...میخواست عرفان رو بهم بچسبونه ک...

با دیدن صورت سرخ شده سعید ساکت شدم و ترسیده نگاهش کردم.

سعید: عرفان؟...کدوم عرفان؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو پایین انداختم: پسر آقای احمدی...همکار بابابزرگ.

وقتی چیزی نگفت با تردید سرمو بلند کردم....با دیدن چشمای قرمزش و دستای مشت شده ش هول کرده بهش نزدیک شدم و دستمو رو شونش گذاشتم: هی سعید آروم باش....

بدون توجه به حرفم بهم نزدیک شد و با چشمایی ریز شده نگاهم کرد: چی به بابابزرگت گفتی؟....شایان وای به حالت... وای به حالت اگه قبول کرده باشی....وای...

دستم رو دهنش گذاشتم و چشم غره ای بهش رفتم: به نظرت اگه قبول میکردم الان اینجا بودم؟.... اون عرفان گور به گور شده همش مزاحم همیشه منم به شیوه های مختلف میرینم بهش...

## #پارت\_18

دستمو گرفت و بوسه ای کف دستم زد... خجالت زده دستمو عقب کشیدم و سرمو پایین انداختم....سرشو تو موهام برد و نفس عمیقی کشید  
سعید: اینو تو مخت فرو کن شایان.... اول و آخرش مال منی.... جای تو پیش منه....نمیزارم هیچ احدی تو رو ازم بگیره....من همیشه پشتتم....

## زمان حال

با صدا زندای سعید از فکر بیرون اومدم و خجالت زده نگاهش کردم: ببخشید تو فکر بودم... سعید چرا نباید به بچه ها بگیم که همو دوس داریم؟  
گونمو نوازش کرد و لبخند غمگینی زد: میدونم نباید ازشون مخفی کنیم ولی مجبوریم...حتی به خونواده هامون هم نباید بگیم... اول باید شر عرفان رو کم کنیم میدونی که آدم خطرناکیه... نباید به گوش بابابزرگ برسه که به هم علاقه داریم...

ناراحت سری تکون دادم... بعد از کمی مکث گفتم: دوباره بگو

سعید: چی بگم؟

لبخندی زد و دستشو گرفتم: همون حرفایی که دیشب زدی.... دوباره بگو  
لبخندی زد و گونمو نوازش کرد: حاضرم تا آخر عمرم این حرفارو تکرار  
کنم... اینکه تو اول و آخرش مال منی....چه بخوای چه نخوای جای تو پیش  
منه.... نمیزارم بینمون فاصله بندازن و مانع رسیدنمون به هم بشن...  
بوسه ای به پیشونیم زد و ادامه داد: بهم اعتماد کن... باشه عزیزم؟

## دانای کل

باشه ای گفت و صورت سرخ شده از خجالت را به سینه اش چسباند، ضربان  
قلبش بالا رفته بود از شنیدن حرفهای معشوق، حرفهایی که بوی عشق و  
علاقه، محبت و حتی مالکیت می داد، قلب ناآرام و بی قرار بود و آغوش یار  
را طلب می کرد....پس بی توجه به عقل که او را از انجام کار باز می داشت،  
دستانش را دور گردن معشوق حلقه کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت....و  
ندید لبخند شیرین معشوق را که روی لب هایش شکل گرفته بود....  
به دور از هرگونه استرس و نگرانی و در آغوش هم آرام گرفته بودند....بدون  
اینکه بدانند در آن نزدیکی کسی نقشه پلیدی برایشان کشیده و قصد دارد آرامش  
را از آنها بگیرد....

#پارت\_19

سینا

شایان: خب آراین انتخاب کن.... تونل وحشت یا ترن هوایی؟  
آراین آب دهنشو قورت داد و مردد نگاهم کرد....بعد از کمی مکث و با لبخند  
زوری گفت: هیچکدوم.... چرخ و فلک رو ترجیح میدم....  
شایان زد زیر خنده که با چشم غره ای که بهش رفتم نیششو بست....  
رادان دست آراین رو گرفت و لبخندی به چهره نگرانش زد: نظرت چیه با هم  
بریم؟...

آراین لبخند شیرینی زد و دست رادان رو کشید...  
وقتی از نقطه دید ما خارج شدن لبخندی زدم و به بزغاله های عاشقمون نگاه  
کردم..... با نگاهی گنگ و عجیب و چشمایی ریز شده بهم خیره شده بودن و  
حرفی نمیزدن

ابرویی بالا انداختم : چرا اینجوری نگام میکنین؟  
شایان ابرویی بالا انداخت و دستی به چونهش کشید: خیلی مهربون شدی... و  
همین خیلی عجیبه....اگه یه روز کرم نریزی تعجب می کنم...

چرخي به چشمام دادم و لب زدم: اینا ویژگی های بارز توه نه من.....حالا  
برین و خوش بگذرونین...  
نیششو تا بناگوش باز کرد و سمت ترن هوایی رفت....سعید سری به نشونه  
تاسف تکون داد و دنبال شایان رفت...

## دانای کل

رفتیشان را تماشا کرد و در دل خدا را شکر کرد که دو دوست عاشقش به هم  
رسیدند....میدانست دلیلی وجود دارد...دلیلی که باعث شد حسی که به هم دارند  
را از اطرافیان مخفی کنند....

نگاهی به رادان و آرینی انداخت که لبخند به لب و دست در دست هم سمت چرخ و فلک می‌رفتند....

خوشحال بود برای دوست های عزیز تر از جانش....

مراقب آنها بود.... مبادا کسی خوشی شان را از بین ببرد و باعث ناراحتی شان شود.... اما نمی‌داند....

نمی‌داند که در آینده ای نه چندان دور قرار است اتفاق شومی بیوفتد... اتفاقی که آرامش را از آنها میگیرد و ترس و وحشت را جایگزین آرامش از دست رفته می‌کند..... این اتفاق شوم گریبان گیر کدام یک از آنها می‌شود؟

سعید

من: خوش گذشت آرین؟

تیکه ای از پشمک صورتی رو داخل دهنش گذاشت و سری به نشونه آره تکون داد....

شایان با حسرت به پشمک نگاه می‌کرد و هر از گاهی آب دهنشو قورت میداد: الهی کوفتت بشه آرین... یه تعارف بزنی بد نیستا

آرین: محض اطلاع تو علاوه بر سهم خودت، سهم سعید رو هم خوردی... پس لال شو لطفا

خنده مو خوردم و نگاهی به شایان انداختم.... با لبایی آویزون شده بهش خیره شده بود و توجهی به من نداشت. لبخندی زدم و گفتم: غصه نخور بعدا برات میگیرم...

#پارت\_20

با نیش باز و چشمایی که ازش قلب بیرون میزد نگاهم کرد. خنده ای کردم و نگاهمو به جاده دادم.

بعد از 30 مین جلوی ویلا نگه داشتم. از ماشین پیاده شدیم و سمت در رفتیم. درو باز کردم و داخل خونه رفتم.

شایان: اتاق بزرگتره مال منه

آرین: من مهمون ویژه م پس مال منه

شایان نیششو باز کرد و دوبید سمت اتاق. آرین هول کرده دنبالش رفت ولی شایان زودتر وارد اتاق شد و درو بست... مشتی به در کوبید و گفت: خیلی نکبتی شایان.

رادان سمت آرین رفت و چیزی تو گوشش گفت. کم کم لبخندی رو لبهای آرین شکل گرفت و با هم داخل اتاق روبهرویی رفتن.

به سینا نگاهی انداختم: سینا من میرم واسه شام غذا بگیرم. چی میخوری؟

سینا: فرقی نمیکنه. هر چی خواستی بگیر

باشه ای گفتم و از خونه بیرون رفتم.

## دانای کل

روی تخت دراز کشیده بود و به معشوق خود فکر می کرد. به صدای بم و مردانه اش. به حرفای زیبایش...

حرفایی که او را وارد دنیایی دیگر می کرد. حرفای معشوق باعث می شد حس کند در این دنیا خاص است و فردی مانند او وجود ندارد. حس می کرد خوشبخت ترین فرد روی زمین است. اما می ترسید....

میترسید خوشی و شادی بینشان از بین برود. اما نه... او به یارش اعتماد داشت. نمیگذارد اتفاق بدی برای خود و دوستانش بیفتد. چشمان به رنگ شبش را بست و به تنها دلیل زندگیش فکر کرد...

در آن اتاق، رادان به شیطننت ها و بازیگوشی های پسرک نگاه می کرد... خنده های از ته دلش... لبخند زیبایش... چشم هایی که مظلومیت در آن موج میزد... همه این ها باعث میشد ضربان قلبش بالا برود و با لبخند به کار هایش نگاه کند...

پسرک اما مشغول تماشای زیبایی های طبیعت بود. هر از گاهی به مرد مهربانی که داخل اتاق بود فکر می کرد. به کمک هایش... به حمایت هایش.... اما سریع این فکر را پس میزد. مبادا به آن مرد وابسته شود که جدایی از او سخت می شود....

و اما سینایی که به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود. ذهنش مشغول و آشفته بود. نگران دوستان عزیزش بود...

همیشه همینگونه بود. از اول آشنایی شان مراقبشان بود. نقطه ضعف هر کدام را پوشش میداد. مبادا کسی بخواهد آن ها را اذیت کند....  
از برادر به آن ها نزدیک تر بود. خصوصا برای آرینی که به اجبار خانواده پا به آمریکا گذاشت. به اجبار خانواده درس خواند و مطابق میل آنها زندگی کرد...

با خود میگفت باید بیشتر از قبل مراقب دوستانش باشد. خصوصا مراقب دو دوست عاشقش که علاقه شان را از خانواده هم پنهان کرده اند. دلیل پنهان کاریشان را نمی دانست. نمیخواست در رابطه بین آن دو دخالت کند ولی باید می فهمید. باید به آنها کمک کند تا مشکلاتشان حل شود.

آرین

در تراس رو باز کردم....نگاهی به آسمون انداختم و نفس عمیقی کشیدم...دستی دور کمرم حلقه شد و لب های گرمی رو گردنم نشست.

رادان: هوا سرده عزیزم...بیا بریم داخل....

تو آغوشش چرخیدم و دستمو دور گردنش انداختم...سرشو پایین آورد و بوسه ای به پیشونیم زد..

رادان: آرین...آرین...

از فکر بیرون اومدم و داخل اتاق رفتم....رادان با دیدنم در اتاق رو باز کرد و گفت: بریم شام بخوریم

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتیم....با دیدن شایان و سعید که تو حلق هم بودن از عمد سرفه ای کردم که شونه های شایان بالا پرید....با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و زیر لب چیزی گفت...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: هر چی گفתי خودتی نکبت

برزخی نگاهم کرد و سمت قدمی برداشت که پشت رادان پناه گرفتم

شایان: انقد به رادان بدبخت نجسب....زنش بفهمه بیچارمون میکنه

متعجب به رادان نگاه کردم که خنثی به شایان خیره شده بود: شایان در راه خدا کم زر بزن

با نیش باز باشه ای گفت و همراه سعید از خونه بیرون رفتن

رادان: امروز که گفت زن دارم...فردا پس فردا حرف از بچه دار شدنم میزنه

خنده ریزی کردم و از کنارش گذشتم....داخل آشپزخونه رفتم و با دیدن سینا که مشغول آشپزی بود خنده ای کردم

سینا: بخند بخند، بایدم بخندی. اون سعید گور به گور شده که یادش رفته غذا بگیره. اینم از تو که هر هر میخندی

خواستم جلوی خندهمو بگیرم اما با حرفی که رادان زد صدای خندهم بلند شد  
رادان: داداش زودتر از موعد پریود مغزی شدی

سینا کفگیر رو سمت رادان پرت کرد که مستقیم خورد به صورتش و دادش بلند شد. از عمد و طبق نقشه از پیش تعیین شده، پارچ آبی که رو میز بود رو گرفتم و سر رادان خالی کردم اما با دادی که کشید با ترس بهش خیره شدم.

کل هیکلش خیس شده بود و با چشمایی که از حدقه زده بود بیرون، بهم خیره شد. سرمو پایین انداختم و ببخشیدی زمزمه کردم.  
با دستی که رو شونه م نشست سرمو بلند کردم و با چشمایی که از اشک خیس شده بود به رادان خیره شدم.

رادان: هی هی گریه نکن، اشکالی نداره وروجک  
موهامو به هم ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت  
وقتی که از نقطه دیدم خارج شد لبخند شیطونی زدم و به سینا خیره شدم  
سینا: لعنتی تو باید بازیگر میشدی، چقد خوب فیلم بازی کردی  
خنده ای کردم و چشمکی بهش زدم... دستشو به نشونه لایک بالا آورد و دمت گرمی زمزمه کرد

سمتش رفتم و پس گردنی نثارش کردم. متعجب نگاهم کرد که گفتم: شام چی داریم نکبت خیلی گشمنه.... ینی خاک تو سرت سینا، قرارمون با قاشق بود نه کفگیر....

چپ چپ نگاهم کرد و ماهیتابه رو نشونم داد. با دیدن املت سری تکون دادم و گفتم: انتظار نداشتم تا این حد کدبانو باشی داداش  
چشم غره ای بهم رفت و به بیرون اشاره کرد، با نیش باز از آشپزخونه بیرون رفتم و رو مبل نشستم

## دانای کل

به ویلایی که پسرک در آن حضور داشت نگاه کرد و لعنتی بر دوستان همیشه مزاحمش فرستاد. به صدای خنده هایی که از ویلا نشئت می گرفت گوش سپرد. چه میشد پسرک هنگام دیدار با او به جای نیش و کنایه زدن، اندکی خنده ها و حرف های شیرینش را به وی هدیه دهد؟

در ظاهر به حرف های پسرک میخندید اما دلش از بی رحمی های ریز و درشت پسرک مچاله میشد، حرف هایش درد سوزناکی را در جای جای قلبش ایجاد می کرد.

او فقط عاشق بود، عاشق آن پسرک مو مشکی که خنده ها و حرف های دلنشینش دلش را می لرزاند، گرچه آن خنده ها و حرف ها همیشه و در همه حال نصیب دوستانش می شد.

با خود میگفت چه کم دارد که همیشه و در همه حال او را پس می زند؟ چه بدی در حق او کرده است که حتی نمی خواهد جواب سلامش را بدهد؟  
آه سوزناکی کشید و با چشمانی خیس از اشک به پنجره اتاقش خیره شد. چه میشد از کنار پنجره می گذشت تا دلش کمی آرام گیرد؟

لبخند تلخی زد و از ویلا دور شد....بهترین و درست ترین کار همین است....همین که او را از راه دور ببیند، از راه دور خنده هایش را بشنود برای دلش کافیست.

گاهی اوقات برای شادی و خوشبختی کسی پا روی دل و خواسته هایمان می گذاریم. حسی که داریم را در دل مخفی میکنیم و با یاد و خاطرات تلخ و شیرینش زندگی می کنیم اما همه چیز آنطور که تصورش را می کنیم پیش نمی رود. زندگی پر از سورپرایز های تلخ و شیرین است.... و همین سورپرایز ها مسیر زندگیمان را تغییر می دهند

## #پارت\_23

سینا

پوفی کشیدم و بی حوصله کانال های تلویزیون رو بالا پایین کردم. با دستی که رو شونه ام نشست سرمو چرخوندم و به سعید خیره شدم  
سعید: باید صحبت کنیم

اخم محوی رو صورتم نشست و همراه سعید داخل حیاط رفتیم  
اما با دیدن درخت بید، بدون توجه به سعید سمتش رفتم و دستی به تنه اش کشیدم.... خاطرات سه سال پیش رو مرور کردم  
آرین همیشه میگفت درخت بید بهترین دوست دوران بچگیشه. اتفاقات تلخ و شیرین زندگیشو برای بید تعریف می کرد، دقیق و با جزئیات  
وقتی که پدر و مادر آرین تصمیم گرفتند برای تحصیل بفرستنش آمریکا، از خونه فرار کرده بود و پیش دوست بچگیش اومد  
اما نه امروز به دیدنش اومد و نه دیروز....

سعید: باز تو این درختو دیدی و تو خاطره‌هاات غرق شدی؟  
لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم: چی میخواستی بگی؟ اتفاقی افتاده؟  
سعید: میخوام راجب خودت باهات صحبت کنم، تا کی میخوای از ما مراقبت کنی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟  
بازم همون بحث همیشگی، پوفی از کلافگی کشیدم و گفتم: میگی چیکار کنم سعید؟ برم پی عشق و عاشقی؟

سریع گفت آره که پس گردنی بهش زدم. دستی به گردنش کشید و چشم غره ای بهم رفت: منو بگو نگران توی عنتر شدم، جای تشکرته بی‌شعور؟  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یه نگاه به خودت بنداز، چه دلیلی وجود داره که عشق بین خودت و شایان رو مخفی میکنی؟!

ناراحت نگاهم کرد، بعد از کمی مکث گفتم: بخاطر پدر و مادرت مخفی کردین؟ راضی نیستن؟

سعید: نه دلیلش این نیست، تازه مامان از خدایشه با خواهرزادهش ازدواج کنم، موضوع و مشکل اصلی بابابزرگمونه، بازم سر مسائل کاریش میخواد نوه‌هاشو قربانی کنه.

اخمی کردم و گفتم: خب چرا باهات صحبت نمی‌کنین؟ شاید نظرش عوض شه پوزخندی زد: حرف حساب حالیش نیست، فقط به فکر خودشه هیچوقت به نفع ما حرفی نزده.... برای همینه که مخفی کردیم، اگه بفهمه برای ما بد میشه...  
دستی به شونه‌ش زدم و گفتم: درست میشه سعید نگران نباش

سری تکنون داد و گفت: خودت چی سینا؟ میخوای باور کنم به کسی علاقه نداری؟

به درخت بید تکیه دادم و چپ چپ نگاهش کرد: اگه عاشق بودم الان اینجا نبودم....نترس هر وقت عاشق شدم اول به تو میگم

نیششو باز کرد و چشمکی بهم زد...خنده‌ای کردم و لگدی به پاش زدم که آخ و اوخش بلند شد: اخخنخ چرا مثل خر جفتک میندازی نکبت؟ به مولا خیلی خری

اینبار لگدی به ماتحتش زدم که دادی کشید و پس گردنی محکمی نثارم کرد. دستی به گردنم کشیدم و گفتم: خدا بگم چیکارت کنه گردنم شکست نیششو باز کرد و مشتی به بازوم کوبید: بیا بریم دارم از گشنگی میمیرم شکمویی زمزمه کردم و از درخت بید دور شدیم....

## دانای کل

عذاب وجدان داشت از نگفتن کامل حقیقت، دوستش را به خوبی می‌شناخت، اگر می‌فهمید پای کسی دیگر در میان است، آن روی کارآگاه بازی‌اش گل می‌کرد و هست و نیست زندگی شخص سوم را درمی‌آورد.

از طرفی نگرانش بود، فکر و ذکرش شده بود مراقبت از دوستانش، حتی ذره ای برای خود وقت نمی‌گذاشت. می‌ترسید دوست مهربانش طعم عشق را نچشد و از این حس زیبا محروم بماند، اما نمی‌دانست

نمی دانست در دل دوستش چه می گذرد، نمی دانست رفیق همیشه مهربانش خود  
نیز عاشق است، عاشق پسری که جنگل سبز چشمانش آدمی را مجذوب خود  
می کند

تنها یک بار او را دید و در همان نگاه اول دل باخت به آن پسر غریبه و  
ناشناس....

اما ترس داشت از فهمیدن ماهیت پسرک، دلش را نمی دانست ولی می ترسید،  
برای اولین بار در زندگی اش ترس را تجربه کرده بود...

چه کسی گفته عشق در نگاه اول وجود ندارد؟ عشق زمان و مکان نمی شناسد،  
عشق دلیل و برهان نمی شناسد، سرزده و بی خبر در دل و جان انسان لانه  
می کند و ذره ذره وجود آدم را از یک شخص خاص پر می کند، عقل و منطق  
در وجود انسان خاموش و آدمی را مجنون می کند....  
آری، عشق در نگاه اول وجود دارد....

## #پارت\_25

سعید

بعد از خوردن صبحانه، سینا تموم ماجرا رو برای رادان و آرین تعریف کرد،  
اینکه ما مجبور بودیم رابطمون رو بخاطر کارای بابابزرگ، از همه مخفی  
کنیم. اونا هم درکمون کردن و گفتن تا جایی که بتونن به ما کمک میکنن  
کنار شایان نشستم و بوسه ای به گونهش زدم. لبخندی زد و خودشو تو بغلم  
انداخت.

آرین: جلوی سه تا جوون سینگل اینکارا رو نکنین شاید دلمون خواست

خنده ای کردم و دستی به موهای شایان کشیدم، از عمد بوسه ای به سرش زدم که آراین اعتراضی کرد: این نامردیه دل یه جوون سینگل رو آب میکنن، خو منم دلم میخواد

صدای خنده رادان بلند شد و موهای آراین رو به هم ریخت. آراین چپ چپ نگاهش کرد و گفت: از دست تو رادان انقد که با موهام ور میری آخر کچلم میکنی

موهاشو مرتب کرد و گفت: باشه جوجه دیگه به موهاست دست نمیزنم با دستی که رو شونهم نشست چشم از رادان و آراین گرفتم و به شایان خیره شدم، با دیدن نگاه و لبخند غمگینش اخمی کردم و گفتم: خوبی عزیزم؟ چرا ناراحتی؟

آهی کشید و گفت: میترسم سعید، اگه بابابزرگ بفهمه چی؟ باید چیکار کنیم؟ گونشو نوازش کردم و دستشو گرفتم: نگران نباش خودم همه چیو درست میکنم، بابابزرگ نمیتونه کاری کنه چون واسه انجام کاراش به نوه هاش نیاز داره.

سری تکون داد و بوسه ای به گونه زدم. موهاشو نوازش کردم و سرشو رو شونهم گذاشتم.

سینا: بچه ها دایی حسام زنگ زده، گفته بریم خونشون باهامون کار واجبی داره.

رادان و آراین سری تکون دادن و از خونه بیرون رفتن، متقابلا من و شایان هم بلند شدیم و همراه با سینا از خونه بیرون رفتیم....

طبق معمول من و شایان جلو نشستیم. ضبط رو روشن کرد و با شنیدن آهنگ دکتر خنده ای کردم. شایان هماهنگ با ریتم آهنگ دستاشو تکون میداد و آراین با دست و سوت زدن همراهیش می کرد. رادان و سینا هم لبخند به لب نظاره گر این صحنه بودن.

دکتر جون دکتر چرا هی میری دور دور

🏠 انقدر داغ بدنت میزنه هی بالا کنتور 🏠

#پارت\_26

🏠 دکتر جون دکتر بدو پیکمو پُر کن 🏠

🏠 شما هم همینجور که میرقصی بدنتو شل کن 🏠

🏠 وای حالا وقته قره حالا ساسی اومدی که بری بالا 🏠

🏠 هر چقدر ناز کنی تهش ماله منی مثلِ سریالا 🏠

🏠 همه توو دلایا همه خفنا کارداشیان طوری بدنا 🏠

🏠 میگی چقدر بی ادبی پس سلامتی بد دهنا 🏠

ضبط رو خاموش کردم و ماشین رو نگه داشتم: سینا اینجاست؟

سری به نشونه آره تکون داد، از ماشین پیاده شدیم و

سمت خونه حرکت کردیم، سینا زنگ رو فشرد و چند ثانیه بعد، در با صدای تیکی باز شد.

داخل خونه رفتیم اما با دیدن ظرف ها و وسایل شکسته، و دایی حسامی که به صندلی بسته شده بود بهت زده ایستادیم.

زودتر از بقیه به خودم اومدم و سمت دایی حسام رفتم ولی با ضربه محکمی که به سرم خورد دادی کشیدم و رو زمین افتادم.

تاری دید اجازه نمی‌داد چهره مرد ناشناس رو تشخیص بدم، آخرین چیزی که شنیدم صدای داد بچه ها بود و بعد، چشمام سیاهی رفت....

## دانای کل

فرد ناشناس اشاره ای به افرادش کرد، پسران بزرگتر را گرفتند و دستانشان را بستند. سمت پسرک مو طلایی که لرزش نامحسوسی داشت، رفت و بخاطر تفاوت قدی‌شان، روی صورتش خم شد: وقت رفته مرد کوچک

ترس در چشمانش موج میزد و این، برای مرد روبه‌رویش خوشایند بود.

دست پشت گردن پسرک برد و دستمال سفیدی را جلوی دهانش گرفت، برای آزادی تقلایی کرد اما کم کم از تقلاهایش کاسته و در آغوش مرد بیهوش شد.

دست زیر زانو و گردن پسرک انداخت و او را بلند کرد. بی توجه به داد و فریاد سینا و دوستانش از خانه خارج شد.

سوار ون مشکی رنگی شد و همانطور که پسرک را در آغوش جابه‌جا می‌کرد، به راننده دستور داد سمت عمارت حرکت کند....

## #پارت\_27

با توقف ماشین، با احتیاط از آن پیاده شد و سمت ورودی عمارت قدم برداشت. طبق معمول پدرش منتظر او بود، اما اینبار یک چیزی فرق می‌کرد، بر خلاف روز های قبل که آبی چشمانش تیره و کدر بود، امروز برق عجیبی در چشمانش وجود داشت.

پسرک را سفت به خود چسباند و بدون گفتن کلامی از کنار پدرش گذشت، اما با دستی که بر شانهاش نشست ایستاد و بدون چرخاندن سرش گفت: دستتو بردار

دستش را برداشت و گفت: قبلا بهت گفته بودم ازین پسر دور شو، گفتم که قراره ازش استفاده کنیم تا نقشه‌مون عملی شه.

برگشت و با چشمان به خون نشسته‌اش به دریای آبی چشمانش خیره شد: منم  
گفتم که این پسر خط قرمز منه، گفتم حق ندارین بهش نزدیک شین. حالا که  
اینجاست و کنار منه، حتی اگه یه تار مو ازش کم شه از چشم شما میبینم...  
با قاطعیت حرفش را زد و بعد از اتمام سخنش، بدون توجه به چهره کبود شده  
پدرش از او دور شد.

وارد اتاقش شد و پسرک را به آرامی روی تخت گذاشت، دستی به موهای  
طلایی‌اش کشید و پیشانی‌اش را به آرامی بوسید.

با باز شدن در اتاقش سرش را چرخاند و به برادرزاده عزیزش خیره شد،  
لبخندی بر لبش نشاند و گفت: خوبی بُرنا جان، چه عجب از اتاقت بیرون  
اومدی

پسر جوانی که نامش برنا بود لبخندی به عموی مهربانش زد و جوابش را داد:  
ممنون عمو جون، دیدم اومدین خونه گفتم بیام دیدنتون

سرش را کج کرد و به آراین غرق در خواب خیره شد: عمو عدنان ایشون کیه؟  
لبخندش پررنگ‌تر شد و موهای آراین را نوازش کرد: قراره یه مدتی مهمون  
ما باشه، شایدم به طور دائمی اینجا موند.

به جنگل سبز چشمانش خیره شد و ادامه داد: این مدتی که اینجا هست، وقتایی که  
من نیستم مراقبش باش، باشه برنا؟

چشمی زمزمه کرد و به آراین خیره شد، در خواب مظلوم به نظر می‌رسید،  
امیدوار بود در بیداری هم همین‌گونه باشد.

با صدای عدنان چشم از آراین گرفت و به عمویش خیره شد: جانم عمو چیزی  
گفتین؟

لبخندی به حواس پرتی برنا زد و گفت: عمو عرفان نیومد خونه؟

سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: نه، عمو عرفان همون شب که رفت دیگه  
نیومد.

ناراحت از جواب برنا سری تکان داد و در فکر فرو رفت، می‌دانست برادر کوچکترش عاشق شایان است، اما با پس زدن های شایان، ترک های قلبش روز به روز بیشتر می‌شد، بار ها به برادرش گفته بود این عشق اشتباه است، باید او را به فراموشی بسپارد. اما نمی‌توانست.

نمی‌توان به همین راحتی عشق چندین و چند ساله را به فراموشی سپرد. می‌گویند زمان حلال مشکلات است، اما در رابطه با "عشق" زمان به کندی می‌گذرد و خاطره های تلخ و شیرین به ذهن هجوم می‌آورند. نمی‌توان لحظه ای را بدون حضور معشوق سپری کرد....

## #پارت\_28

سمت در قدم برداشت و قبل از بیرون رفتن از اتاق رو به برنا گفت: برنا لطفاً تو اتاق بمون مراقب آرین باش، هر وقت بیدار شد خبرم کن

چشمی گفت و گوشه تخت نشست، به آرین خیره شد، پسر خوبی به نظر می‌رسید، امیدوار بود بتواند با او دوست شود

به آرامی، دستی به موهای طلایی‌اش کشید، در نظرش نرم بود و لطیف عمویش آدمی نبود که بی دلیل کسی را به این عمارت بیاورد، عمارتی که پای هیچ غریبه ای به آن باز نشده

عموی همیشه مهربانش به ندرت لبخند می‌زند، امروز لبخندش واقعی و عمرش طولانی بود

چشمانش را به آرامی باز کرد، اتاق برایش ناآشنا بود و ترس را به وجودش منتقل می‌کرد. با کمی فکر، به یاد آورد

به یاد آورد حوادثی که در خانه دایی حسامش رخ داده بود. ترسش بیشتر شده بود، به سرعت بلند شد.

نگاهش به پسری افتاد که روی تخت نشسته بود و متعجب نگاهش می‌کرد.  
برنا تعجب را کنار گذاشت و لبخندی زد: حالت خوبه؟  
آرین نمی‌دانست چه کار کند، سعی کرد ترسش را کنار بگذارد، سرش را به  
طرفین تکان داد و گفت: من... کجام؟  
نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم باید بگم یا نه، بهتره با عموم صحبت کنی،  
صبر کن برم دنبال عمو عدنان  
خواست سمت در قدم بردارد که دستش اسیر دستان آرین شد: منم... منم باهات  
بیام لطفا.... میترسم تنها بمونم  
برنا لبخندی زد و سری تکان داد: بیا بریم.... راستی من برنا هستم  
بلند شد و دست برنا را رها کرد: منم آرین هستم  
از اتاق بیرون رفتند و سمت اتاق کار عدنان حرکت کردند، حس می‌کرد  
می‌تواند به برنا اعتماد کند، در برخورد اول رفتارش مهربان و دوستانه بود  
برنا تقه ای به در زد و منتظر ماند، با شنیدن "بیا تو" در را باز کرد و به  
آرین نگاه کرد، به آرامی قدم برداشت و داخل اتاق رفت  
با دیدن همان مرد ناشناس ترسیده قدمی به عقب برداشت که به برنا برخورد  
کرد، خجالت زده عذرخواهی کرد و زیر چشمی به مرد غریبه یا همان عدنان  
نگاه کرد  
لبخندی زد و سمت آرین قدم برداشت، در چند قدمی‌اش ایستاد و خواست دستی  
به موهای زیبایش بکشد که آرین پشت برنا پناه گرفت

#پارت\_29

آرین ترسیده بود و عدنان ناراحت از رفتار آرین، تنها برنا بود که متعجب به  
رفتار هایشان نگاه می‌کرد

نگاهی به آرين كرد و زمزمه وار، طوري كه عمويش نشنود، گفت: بهش  
اعتماد كن، عموم آدم بدی نیست

به آرامی از آرين جدا شد و از اتاق بيرون رفت.

عدنان قدمی جلو رفت و گفت: از من نترس آرين، من ميخوام كمكت كنم  
در دل ادامه داد: نميخوام از دستت بدم

آرين می‌ترسيد، چگونه به اين مرد كه او را دزدیده بود اعتماد می‌كرد؟!  
ترسيده لب زد: برای چی...منو دزدیدی؟

عدنان بايد حقيقت را به او می‌گفت، گفتن حقيقت به نفع هر دويشان بود: تو  
عرفان رو ميشناسی؟ درسته؟

آرين با شنيدن نام عرفان ترسش بيشتتر شد، نكند او با عرفان نسبتی دارد؟  
سری به نشانه تاييد تكان داد، عدنان حرفش را ادامه داد: من برادرشم ولی..  
با دیدن اشك های آرين سكوت كرد و متعجب به او خيره شد، به در چسبيد و  
با عجز و التماس به عدنان نگاه كرد.

عدنان با نگرانی به او نزديك شد و پسرک را در آغوش گرفت، با اينكار  
ترس آرين بيشتتر شده بود و سعی می‌كرد از آغوش مرد بيرون بيايد.

به چشمان خيس از اشك آرين نگاه كرد و ادامه داد: آرين نترس، من فقط  
ميخوام كمكت كنم، ميخوان از تو استفاده كنن تا به شايان برسن، پيش خودم  
اوردمت تا ازت مراقبت كنم

آرين با ترديد به چشمان عدنان خيره شد، تا الان رفتار بدی از او ندیده بود،  
اما دليل نميشد به او اعتماد كند: ثا.. ثابت كن

با دیدن اخم و لبان جمع شده آرين لبخند محوی زد، سری به تاييد حرفش تكان  
داد و بر خلاف ميلش دستانش را از دور آرين باز كرد

همانطور که سمت کتابخانه گوشه اتاق میرفت، گفت: میخوای بگم چیزی برات بیارن؟

سری به نشانه نفی تکان داد و به دیوار پشت سرش تکیه داد، با به یادآوردن سینا و دوستانش، تکیه اش را از دیوار گرفت و به عدنان نگاه کرد: با دوستانم چیکار کردی؟ حالشون خوبه؟

عدنان همانطور که سرش در کتاب بود، جوابش را داد: حالشون خوبه نگران نباش

کمی، فقط کمی خیالش راحت شد

در این مدت کم به آنها وابسته شده بود، حمایت های رادان، شوخی های شایان و سعید و فداکاری های سینا در ذهنش پررنگ شده بود و حالا با دور شدن از آنها، در ذهنش حک شده بود.

## #پارت\_30

عدنان زیر چشمی به آرين خیره شد، در فکر بود و غمگین به نظر می رسید، کتاب را بست و سمت آرين قدم برداشت

دستی به موهای نرم و لطیفش کشید و لبخندی بر لب نشانید

آرين با حس دستایی که مشغول نوازش موهایش بود از فکر بیرون آمد و به عدنان خیره شد، آنقدر در فکر و خیال دوستانش غرق شده بود که متوجه حضور عدنان و لمس موهایش نشد

ناخودآگاه اخمی کرد و از او فاصله گرفت، با اینکار، لبخند از لبان عدنان پر کشید و اخم محوی مهمان صورتش شد.

آرين نگاهش را از او دزدید و گفت: به موهام دست نزن

لبخندی به تخس بودن آرين زد، دست آرين را گرفت و او را به بيرون از اتاق كشاند. سمت اتاق برنا رفت و در را باز كرد.

برادرزاده شيطون و مهربانش مشغول غذا دادن به روكو بود، مرغ عشقي كه تنها با برنا خو گرفته بود و تنها صدای او را تقلید می‌كرد.

برنا با دیدن آرين و عمویش، لبخندی زد و سمتشان قدم برداشت

عدنان دست پشت كمر آرين گذاشت و او را به جلو هل داد: برنا من ميرم بيرون، حواست به آرين باشه اگه کسی بهش چیزی گفت بهم ميگي، باشه؟  
چشمی گفت و با لبخند به آرين خيره شد

تنها در فضای مجازی دوست و رفيق داشت اما در واقعيت اينگونه نبود، دوستی برای بازی كردن، سخن گفتن و همدردی كردن نداشت

تنها با عموهایش سخن می‌گفت، پدربزرگش اهميت چندانی به او نمی‌داد، شايد چون او را مقصر مرگ پسر و عروشش میدانست

همان روزی كه مقابل مدرسه ايستاده و منتظر پدر و مادرش بود، ماشيني كه والدینش در آن حضور داشتند، در چند متری اش منفجر شد.

همان روز بود كه پدربزرگش انگشت اتهام به سمتش گرفت و او را مقصر مرگ پسر اولش میدانست، اگر دنبالش نمی‌رفتند و سوار آن ماشيني كه دست كاری شده بود نمی‌شدند، الان و در این زمان پدر و مادرش حضور داشتند.

7 سالش بود كه این حرف ها را از پدربزرگش شنید، تنها عموهایش از او حمایت كردند، مهربانی‌شان نسبت به برنا زیاد بود، با آن اتفاق شوم، مهر و محبت‌شان بیشتر از قبل شد، مبادا برادرزاده عزیزشان كمبودی حس كند اما هیچ چیز و هیچكس را نمی‌توان جایگزین پدر و مادر و محبت‌شان قرار داد....

با صدای آرين از فكر بيرون آمد و به او خيره شد: چیزی گفتی؟

آرين دوباره حرفش را تکرار كرد: ميشه به پرندمت دست بزنم؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و سمت روکو قدم برداشت، در قفسش را باز کرد و دستش را به سمت روکو گرفت

ثانیه ای بعد روی دستانش ایستاد و گفت: برنا...برنا

خنده ای کرد و به آرين نگاه کرد، متوجه جای خالی عمویش شد، پرسید: عمو عدنان کجاست؟

آرين به او نزدیک شد و گفت: خیلی تو فکر بودی متوجه رفتنش نشدی

به روکو نگاه کرد و گفت: حرفمو تقلید میکنه؟

شانه ای بالا انداخت و در جواب گفت: فقط حرف منو تقلید میکنه، نمیدونم چرا با بقیه خوب نیست

لبخندی زد و ادامه داد: بیا امتحان کنیم

آرين سری به نشانه تایید تکان داد و رو به روکو گفت: سلام روکو من آرينم

بر خلاف انتظار و در کمال تعجب، روکو حرفش را تکرار کرد: سلام روکو من آرينم

## #پارت\_31

نگاهی به هم انداختند و خنده ای کردند

روکو را در قفس گذاشت و از آرين پرسید: چه حسی داری؟

آرين سوالی سر تکان داد و برنا واضحتر بیان کرد: مشخصه به زور آوردنت اینجا، دور بودن از خونه و خانواده چه حسی داره؟

لبخند غمگینی زد و گفت: ترس و وحشت، فقط این دو تا حس به سراغ آدم میاد

برنا پشیمان از پرسیدن سوالش، برای دلداری دادن به آرین گفت: عموم آدم بدی نیست، حتماً یه دلیلی داشته که تو رو آورده اینجا، بر خلاف ظاهرش خیلی مهربونه

با نشنیدن سخنی از آرین، سعی کرد بحث را عوض کند: تو چند سالته؟  
آرین چشم غره‌ای نثار برنا کرد و گفت: میدونستی خیلی ضایع بحث رو عوض میکنی؟

برنا خنده‌ای کرد و شانه‌ای بالا انداخت، آرین سری به نشانه تاسف تکان داد و در جواب سوالش گفت: 18 سالمه، تو چی؟

برنا پاسخ داد: یه سال ازم بزرگتری، شیوه آشناییمون زیاد جالب نبود ولی از آشنابیت خوشبختم

آرین در جواب، منم همینطوری گفت، برنا اخمی بر صورتش نشان داد و پرسید: خیلی راحت برخورد نمیکنی؟ ناسلامتی به زور آوردنت اینجا، لااقل یه داد و بیدادی راه مینداختی

خنده‌ای کرد و شانه بالا انداخت، خودش نیز از رفتارش تعجب کرده بود، به جای گریه و زاری، با برنا بگو و بخند راه انداخته بود.

برنا مشتی به بازویش زد تا از فکر بیرون بیاید، بازوی درد دیده‌اش را مالید و چشم غره‌ای به برنا رفت: چرا میزنی؟

برنا چشمی چرخاند و گفت: یه کم حرف بزن انقد تو فکر نرو، به فکر من آدم ندیده باش

متعجب به برنا نزدیک شد و پرسید: ینی چی آدم ندیده؟ جز عموهات و بابابزرگت آدم جدید ندیدی؟

با ناراحتی سری تکان داد و به آرین خیره شد

با خود میگفت مگر می‌شود آدم در 17 سال زندگیش تنها با 3 نفر هم‌کلام شده باشد؟ باور کردنش کمی سخت بود، خصوصاً برای آرینی که همیشه و در همه حال مشغول فک زدن و صحبت کردن بود.

نیشگونی که از بازوی برنا گرفت غیر ارادی بود، با پس گردنی که خورد به خودش آمد و متعجب به برنا نگاه کرد: چرا میزنی نکبت؟  
برنا همانطور که جای نیشگون را می‌مالید جوابش را داد: خودت چرا نیشگون میگیری؟

سری تکان داد و گفت: می‌خواستم ببینم خوابم یا بیدار، مگه میشه یه آدم تو تمام عمرش فقط با 3 نفر صحبت کرده باشه؟

برنا اخمی کرد و سری به نشانه تایید تکان داد، با دیدن اخم هایش ببخشیدی زمزمه کرد و ادامه داد: منظوری نداشتم، آخه یکم برام عجیب بود  
برنا لبخندی زد و گفت: عیبی نداره، اینا رو بیخیال، ناسلامتی اولین دوستمی،  
خب از خودت بگو می‌خوام بیشتر بشناسمت  
آرین لبخندی به ذوق کودکانه برنا زد و سیر تا پیاز زندگی‌اش را برایش تعریف کرد....

#پارت\_32

آنقدر حرف‌هایشان طولانی شده بود که نفهمیدند کی خورشید جایش را با ماه عوض کرد و تاریکی شب همراه با ستارگان درخشان مهمان آسمان بیکران شد

برنا که نگاهش به آسمان و تاریکی اش افتاد با ببخشیدی سخن آراین را قطع کرد و گفت: انقد حرف زدیم متوجه نشدیم کی شب شد، میخوای بریم پایین چیزی بخوریم، یا بمونیم تو اتاق؟

معه خالی آراین با صدایی ناهنجار اعلام تهی بودن کرد و باعث شد چهره آراین از خجالت سرخ شود

برنا خنده ریزی کرد و از روی تخت بلند شد: من برم یه چیزی بیارم بخوری، چند ساعته چیزی نخوردی

سری تکان داد و به رفتن برنا خیره شد، با بسته شدن در، روی تخت دراز کشید

برنا راست می‌گفت، خیلی زود با مسائل کنار می‌آمد، حتی مسئله دزدیدنش!!!

الان سینا و دوستانش که حالی داشتند؟ دایی حسامش چطور بود؟

نگرانیشان بود، نمی‌دانست چگونه از حالشان با خبر شود، اعتماد چندانی به عدنان نداشت

درسته، تاکنون به او بدی نکرده بود ولی نمی‌توانست به همین راحتی به او اعتماد کامل داشته باشد

با صدای باز شدن در، از فکر بیرون آمد و روی تخت نشست.

برنا با بشقابی که در دست داشت کنارش نشست و آن را روی تخت گذاشت

با دیدن تاکو، غذای معروف مکزیکی متعجب به برنا نگاه کرد: آشپزتون اهل مکزیکه؟

سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: کارلوس بادیگارد منه، اهل مکزیکه، یه وقتایی برام درست میکنه که از شانس خوبت امروز برام درست کرده بود.

سری به نشانه تایید تکان داد

به یکدیگر خیره شدند و بعد، به جان تاکوهای درون بشقاب افتادند، آنقدر به خوردن ادامه دادند که دیگر چیزی از تاکو باقی نمانده بود.

آرین با خجالت تشکری کرد و برنا در جواب نوش جانی زمزمه کرد.  
با باز شدن در و وارد شدن عدنان به داخل اتاق، برنا سلام کرد و با برداشتن بشقاب، از اتاق بیرون رفت

آرین زمزمه وار سلامی کرد و سرش را پایین انداخت  
عدنان دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد، نگاهی به لب های  
آرین انداخت که چرب و براق شده بود

دستمالی از جیبش درآورد و چربی های مزاحم را پاک کرد  
آرین خجالت زده سرش را عقب کشید و ممنونمی زمزمه کرد، جوابش تنها  
نوازش موهایش توسط دستان بزرگ عدنان بود که عجیب به او آرامش  
میداد....

## #پارت\_33

سینا

با باز شدن دستام توسط شایان، ناخواسته ناله ای از درد کردم و دستامو ماساژ  
دادم

شایان: سینا چیکار کنیم؟ به پلیس بگیم؟

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم که ترسیده قدمی به عقب برداشت:  
کمک گرفتن از پلیس فقط کار رو خراب تر میکنه، بهتره خودمون دست به  
کار شیم

سری تکون داد و کنار سعید نشست

شایان: بیا بریم دکتر لج نکن

سعید: من حال خوبه نیازی به دکتر نیست، باید بریم دنبال آرین بگردیم  
بلند شد و ایستاد اما سرگیجه اجازه راه رفتن نداد و دوباره روی مبل نشست  
نگران نزدیکش شدم و بازوشو گرفتم: پاشو سعید، پاشو ببریمت دکتر  
به اجبار بلند شد و از خونه بیرون رفتیم

رادان، سعید و شایان صندلی عقب و من و دایی حسام جلو نشستیم  
ماشین رو روشن کردم و سمت بیمارستان حرکت کردیم. به دایی نگاه کردم و  
گفتم: دایی چجوری گرفتنت؟ چجوری اومدن داخل خونه؟

به جلو خیره شد و گفت: امروز ساتیار رو بردم خونه مادر ساناز، وقتی  
برمیگشتم حس کردم یه ون مشکی دنبالمه ولی توجه نکردم. به خونه که  
رسیدم منو از پشت گرفتن و بردنم داخل. انگار میدونستن با تو چه نسبتی دارم  
که گفتن بهت زنگ بزنم، بعد اینکه بهت خبر دادم منو به صندلی بستن و خونه  
رو به هم ریختن. بقیه شو خودت دیدی که چیشد

سری تکون دادم و سرعتمو بیشتر کردم

بعد 30 مین به بیمارستان رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم  
داخل بیمارستان رفتیم ولی با صدای زنگ گوشیم دور تر از بقیه ایستادم و به  
گوشی نگاه کردم

با دیدن شماره ناشناس اخمی کردم و جواب دادم: الو...

\_ اشتباه بزرگی کردی

اخم پررنگتر شد و گفتم: تو کی هستی؟

\_ نباید میزاشتی آرین رو بدزدن، اینجوری راحت تر میتونم به چیزی که  
میخوام برسم

با شنیدن اسم آراین به تندی گفتم: آراین؟ آراین رو از کجا میشناسی؟ تو کی هستی؟ تو دزدیدیش آرررههه؟

\_ (خنده ای کرد) ربطی به این قضیه ندارم ولی خیلی خوبه که در دسترسه، هر کاری بخوام باهاش میکنم، منتظر اتفاقات هیجان انگیز باش  
با شنیدن صدای بوق فریادی کشیدم و مشتی به دیوار کوبیدم.

## #پارت\_34

با صدای رادان، برگشتم و نگاهش کردم.  
نزدیکم شد و پرسید: خوبی سینا؟ صدات کل بیمارستان رو برداشته  
سری به طرفین تکون دادم و گفتم: یکی زنگ زده بود، نمیدونم کی بود ولی  
انگار از آراین خبر داشت، باید بفهمیم کیه  
اخم محوی رو صورتش نشست و به دیوار خیره شد، بعد از کمی مکث گفت:  
یادته یه بار رفتی مکزیک؟ اونجا با چند نفر دوست شدی که تو کار هک و  
هک کردن بودن، فکر کنم یکیشون اینجا باشه  
چشمام برقی زد و گفتم: واقعا؟؟؟  
سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت: فکر کنم بدونم چجوری میشه پیداش  
کرد

سری تکون دادم و پرسیدم: سعید حالش چطوره؟  
رادان: دکتر گفته مشکل خاصی نیست، فقط باید یه مدتی رو استراحت کنه و  
آنتی بیوتیک هایی که داده رو مصرف کنه  
خداروشکری زمزمه کردم و از بیمارستان بیرون رفتم.  
اون صدا، بیشتر به آدمای 40 یا 50 ساله می خورد، ینی کار کی میتونه باشه؟  
با دستی که رو شونه نشست از فکر بیرون اومدم و سرمو سمت دایی  
چرخوندم: جانم دایی؟ کارا تموم شد؟

سری تکون داد و گفت: آره تموم شد، تو فکری، مشکلی پیش اومده؟  
راجب شخص ناشناسی که بهم زنگ زد، گفتم و منتظر به دایی نگاه کردم،  
اخمی کرد و گفت: ما که دشمن نداریم سینا، پدربزرگت هم تو کار خلاف  
نیست که بگیم بخاطر اون آرين رو دزدیدن  
کمی مکث کرد و ادامه داد: اون پسری هم که دیروز دیدم نمی‌شناختمش، اگه  
از دوستای بابابزرگت بود میتونستم یه کاری کنم  
ناراحت و عصبی سری تکون دادم و سمت ماشین رفتم  
اما با منفجر شدن ماشین و آتیش گرفتنش، بهت زده سر جام ایستادم  
خشک شده به سوختن ماشین تو آتیش نگاه میکردم اما با سیلی که خوردم به  
خودم اومدم و دستمو رو گونه‌م گذاشتم  
دایی حسام: سینا خوبی؟ متاسفم مجبور شدم بزنت  
سری تکون دادم و سعی کردم لبخندی بزدم اما زیاد موفق نبودم.  
دایی حسام دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرمو بوسید: خداروشکر تو  
ماشین نبودی وگرنه.....  
دوباره سرمو بوسید و محکم بغلم کرد....

## #پارت\_35

با اومدن پلیس و بررسی صحنه جرم، فهمیدیم زیر ماشین بمب ساعتی کار  
گذاشته بودن، اما تو زمان اشتباهی بمب فعال شد، شایدم تو زمان درستش فعال  
شده بود و میخواستن هشداری به ما بدن

رادان:

یا خدا شایااااا

با دیدن شایانی که وسط جاده بود و ماشینی که به سرعت سمتش حرکت می‌کرد، سمتش دوییدم و با کشیدن لباسش، محکم بهم برخورد کرد.

ماشین به سرعت از کنار ما گذشت، خواستم شماره پلاکشو بگیرم اما با دیدن جای خالی پلاک، لعنتی زمزمه کردم و شایان رو از خودم دور کردم:

شایان خوبی؟ وسط جاده چیکار میکردی؟

با چشمای اشکی بهم خیره شد و چیزی نگفت

شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم:

چرا حرف نمیزنی لعنتی؟؟؟ یه چیزی بگو

بعد از کمی مکث گفت:

یکی بهم زنگ زد، گفت من جلوی بیمارستانم میدونم آرين كجاست، خواستم برم اونور جاده، نمیدونم ماشین از كجا پیداش شد و اومد سمتم

صورت خیس از اشكشو به سينم چسبوند و صدای گريه‌اش بلند شد، دستی به سرش كشیدم و گفتم:

این به خیر گذشت شایان، نمیدونم اینا از طرف کیه، ولی باید مواظب باشیم

سری تگون داد و ازم جدا شد، رادان و دایی حسام سمتون اومدن و نگران نگاهمون کردن

رادان:

خوبی شایان؟

دایی حسام:

میشه بگی دقیقاً وسط جاده چیکار میکردی؟ هاااا؟

شایان پشتم پناه گرفت و ببخشیدی زمزمه کرد

سری تگون دادم و رو به دایی حسام گفتم:

تقصیر اون نیس، یکی بهش زنگ زده بود و كشوندش وسط جاده

دایی پوفی از کلافگی کشید و از ما دور شد  
شایان رو به رادان سپردم و از بچه ها فاصله گرفتم  
اول که به من زنگ زد و بعد، ماشین منفجر شد، به شایان زنگ زد و از  
عمد خواستن با ماشین بهش بزنی  
نفر بعدی کیه؟ رادان یا سعید؟ شایدم دایی حسام... نباید پاش به این قضیه باز  
می‌شد، هر کسی که هست خیلی خوب از آدمای دور و برمون خبر داره، نقطه  
ضعف ما رو میدونه و ما رو به خوبی میشناسه، نکنه که اون.....  
نه امکان نداره، اون مردک هر چقدر هم مکار و حيله گر باشه نمیتونه کسیو  
بکشه

سمت دایی حسام رفتم و گفتم:

دایی من باید برم

اخمی کرد و پرسید:

کجا میخوای بری؟

نمیخواستم حرفی بزنی ولی مجبور بودم حقیقت رو بگم: پیش مهرداد....

به ثانیه نکشید چشمای دایی گرد شد و بعد، طی یک حرکت غافلگیرانه پس  
گردنی محکمی نثارم کرد

با آخ و اوخ از دایی فاصله گرفتم و گردنمو ماساژ دادم:

خب چرا میزنی دایی؟ مجبورم برم پیشش وگرنه میدونی ازش خوشم نمیاد

#پارت\_36

چشم غره وحشتناکی بهم رفت و با قدرت بیشتر پس گردنی دیگه ای بهم زد

از شدت درد نفسم بند بودم که با تو سری که از دایی محترم خوردم نفسم  
برگشت

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

الهی دستت چیز شه

با دیدن نگاه وحشتناکش هول کرده گفتم:

نه نه ببخشید اشتباه شد، الهی گردنم از سنگ سفت تر شه، دایی چرا انقد محکم  
میزنی مگه چی گفتم؟

صورتش قرمز شده بود و نفس عصبی می کشید، جوری پره های بینیش تکون  
می خورد حس کردم من پارچه قرمز و دایی گاو، البته صد رحمت به گاو، نه  
نه دور از جون دایی

یه قدم به دایی نزدیک شدم و انگشت اشاره مو به پیشونیش نزدیک کردم، با  
برخورد انگشتم به پیشونیش و حس کردن گرمای شدید، با هول و ولا انگشتمو  
کشیدم عقب

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

دایی چرا انقد جلز و ولز میکنی الان سخته میکنیا، جواب زن دایی رو من  
نمیدما ولی جواب مامانو من باید بدم که اول و آخرش میوفتم زندون، نگران  
بچه ها هم نباش به فرزند خوندگی قبولشون میکنم....

با پس گردنی که خوردم آخی گفتم و غلط کردمی زمزمه کردم. گوشمو گرفت  
و پیچوند که از درد چشمامو بستم

دایی حسام:

آخه تو چقد خری، چرا انقد خنگی من نمیدونم چرا با تو نسبت فامیلی دارم  
از خدات باشه ای زمزمه کردم که از شانس بدم شنید و گوشمو بیشتر پیچوند:

آی آی غلط کردم دایی

با دست آزادش زد تو سرم و ادامه داد:

توی گیج، وقتی میدونی مهداد آتیشیه چرا میخوای بری پیشش

سوالی نگاهش کردم و گفتم: ینی اونم عصبیه دایی؟ مثل تو؟

یکی زد تو پیشونیش و گفت:

وای سینا وای، زرنک بازیات واسه دانشگاهه، خنگ بودنات برای منه بدبخت؟؟؟ تو چرا پیش من انقد خنگ میشی؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

کمال هم‌نشین در من اثر کرد

با دهن باز نگاهم کرد و گوش بیچاره‌مو ول کرد: من حریف تو نمیشم، بزمجه میدونی بری پیشش برگشتت با خداست، میفهمی؟؟؟؟ یا واست بازش کنم؟؟؟؟

گوشمو مالیدم و گفتم:

خاک عالم دایی چیو باز کنی؟ زیپ شلوارتو؟؟؟؟

چشماش گرد شد که ادامه دادم:

والله ای میخوای لخت شی؟ دایی، زنت حساسه ها، اگه بهش نگفتم همچین کاری میخواستی بکنی

محکم زد تو پیشونیش و تو همون حالت گفت:

گمشو سینا، از جلو چشم گمشو هر غلطی میخوای بکن، برو پیش اون مهداد ولی من دیگه نمیام واسه نجاتت، اینو گفته باشم از من توقع نداشته باش

باشه ای گفتم و با نیش باز از دایی فاصله گرفتم و سمت خونه مهداد راه افتادم، فقط امیدوارم خونه‌شو عوض نکرده باشه که پیدا کردنش سخت میشه....

میدونستم دایی نگرانمه، میدونستم چرا با رفتنم مخالفت میکنه  
اما مجبورم، باید از مهداد بپرسم، احتمالا میتونه کمک کنه  
بعد از 20 مین پیاده روی، به خونهش رسیدم. تردید داشتم ولی باید انجامش  
میدادم.  
زنگ رو فشردم و منتظر ایستادم. با شنیدن صدای تیک و باز شدن در، سرمو  
بلند کردم و داخل خونه رفتم.  
مهداد: خریدامو آوردی کامران؟  
چشامو تو کاسه چرخوندم و در رو محکم بستم، با شنیدن صدای متعجبش  
خنده‌ای کردم و داخل آشپزخونه رفتم  
مهداد: کامران؟؟؟؟ چخبرته در رو شکوندی  
حیف، حیف که ارزش خوشم نمیاد وگرنه یه پس گردنی نثارش میکردم  
پوفی کشیدم و گفتم:  
اینجوری از مهمون استقبال میکنن؟  
وقتی حرکتی ازش ندیدم، سمتش رفتم و دست رو شونهش گذاشتم: مهداد  
خوب..  
با دیدن چشمای اشکیش ساکت شدم و متعجب نگاهش کردم  
دستشو بلند کرد و گونمو نوازش کرد: سینا خو..خودتی؟  
ناراحت نگاهش کردم و سری تگون دادم  
میدونستم مهداد دوستم داره، میدونستم بهم حسی داره برای همین ارزش فاصله  
گرفتم  
اگه عاشق نبودم، شاید میتونستم دوشش داشته باشم  
با پیچیده شدن دستاش دور کمرم از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم. سرشو  
تو گردنم برد و نفس عمیقی کشید:  
دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

منم همینطوری زمزمه کردم و ازش فاصله گرفتم:  
ولی هنوزم ازت خوشم نمیاد  
خنده ای کرد و اشکاشو پاک کرد:  
بعد دو سال اومدی دیدنم توقع داشتم حرف شیرین‌تری بزنی، ولی به همینم  
راضیم  
لبخند تلخی زدم و گفتم: شرمنده رفیق  
پوزخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. رو مبل نشست و گفت:  
بیا بشین، حتما کار مهمی داشتی که اینجا اومدی  
  
روبروش نشستم و گفتم:  
آره، راستش میخوام یه سوالی بپرسم  
نگاهم کرد که ادامه دادم:  
پسر خالم آرین رو میشناسی درسته؟  
سری تگون داد و گفت:  
همونی که سه سال پیش رفت آمریکا؟ همونی که موهاش طلایی بود؟  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:  
بزار آرین پیدا شه با دستای خودم کچلش میکنم  
اخمی کرد و پرسید: پیدا شه؟ مگه گم شده؟  
ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
دزدیدنش، نمیدونیم کار کیه ولی هر کی که هست خیلی خوب ما و آدمای  
اطرافمون رو میشناسه

اخمش پررنگ تر شد و گفت:

خب؟؟؟ فکر میکنی کار کی میتونه باشه؟

آب دهنمو قورت دادم و مردد نگاهش کردم، بعد از کمی مکث گفتم:

خب... فکر کردم شاید... کار تو باشه

به ثانیه نکشید چشماش گرد شد و بعد، گلدون روی میز رو سمت پرت کرد که مستقیم خورد به صورتم:

آخخخخ مهداد نکبت مگه چی گفتم؟؟؟ این فقط یه احتمال بود لعنتی، آخخخخ دماغ شکست

نگران اومد سمتم و رو صورتم خم شد:

متاسفم سینا، خب حق بده ناراحت شم

غمگین نگاهم کرد و ادامه داد:

منی که دوست دارم چرا باید تو و دوستاتو اذیت کنم؟

برزخی نگاهش کردم و گفتم:

خو واسه همین بهت شک کردم، میدونستم دوستم داری واسه همین مشکوک شدم بهت

بعد از تجزیه و تحلیل حرفم، محکم زدم تو پیشونیم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم

مهداد:

تو میدونستی؟؟؟ میدونستی من دوست دارم و تنهام گذاشتی؟؟

دستشو رو شونه گذاشت و تو صورتم فریاد زد:

توی لعنتی از حسم خبر داشتی و منو ول کردی آرههههه؟؟

تو خودم جمع شدم و گفتم:

میخواستم فراموشم کنی، من نمیتونستم دوست داشته باشم میفهمی؟؟؟؟  
صورتتمو بین دستاش گرفت و گفت:

چرا؟؟؟ چرا نمیتونستی؟؟؟ سینا بهم فرصت بده بزار خودمو بهت ثابت  
کنم.....بخاطر تو از کار خلافم دست میکشم، بخاطر تو خودمو عوض میکنم  
چشمای اشکیشو بهم دوخت و ادامه داد:

فقط قبول کن سینا، منو خوب بشناس بعد تصمیم بگیر  
ناراحت نگاهش کردم:

مهداد نمیتونم لعنتی بفهم، اگه عاشق کس دیگه ای نبودم میتونستم دوست داشته  
بابگی

ناباور نگاهم کرد، به چشمام خیره شد و با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد:  
یه بار دیگه بگو

چشمامو بستم و لب زدم: من عاشق یکی دیگه‌م

انتظار داشتم سرم داد بزنه ولی وقتی صورتشو به صورتم چسبوند متعجب  
چشم باز کردم

مهداد:

همون روزی که میخواستم ازت خواستگاری کنم تنهام گذاشتی، ترکم کردی،  
بدون هیچ نامه ای، بدون هیچ یادداشتی، حتی یه زنگ هم نزدی، اگه میدونستم  
عاشق کسی هستی بهت نزدیک نمی‌شدم، لمست نمی‌کردم

صورت خیس از اشکشو عقب برد و نگاهم کرد، لبخند تلخی زد و ادامه داد:

درسته عاشقم نیستی، درسته کس دیگه ای رو دوست داری، ولی اینو بدون  
سینا، از حسم به تو چیزی کم نمیشه

سرمو پایین انداختم و تو دلم پوزخندی زدم، من حتی اسم اون پسر رو نمیدونم،  
حتی نمیدونم کجا زندگی میکنه و با این حال عاشقشم

گلویی صاف کردم و گفتم:

کمکم میکنی آرين رو پیدا کنم؟

بلند شد و سری تکون داد: آره کمکت میکنم

## #پارت\_39

سمت پنجره رفت و ادامه داد: چطوری میتونم کمکت کنم؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

یکیو برام پیدا کن، من تو مکزیك با یه گروه هکر دوست بودم، گویا یکیشون  
اینجاست

سری تکون داد و گفت:

عکس یا شماره ای ازش داری؟ میدونی الان شغلش چیه؟ تو کدوم منطقه  
زندگی میکنه؟

سری به معنای نه تکون دادم که پوفی کشید و پرسید:

پس چجوری میخوای پیداش کنی وقتی هیچی ازش نمیدونی؟

چشمی چرخوندم و گفتم:

رادان میگفت میشه پیداش کرد، من چیزی نمیدونم باید از اون بررسی

باشه ای زمزمه کرد و همونطور که سمت آشپزخونه میرفت، گفت:

امشب رو اینجا بمون، به دوستات هم بگو بیان که قضیه رفیق مکزیكیت همین  
امشب تموم شه

سری تکون دادم و گوشه رو برداشتم.....

## دانای کل

روی تخت دراز کشیده بود و به این یک روزی که گذشته بود فکر می‌کرد، آزاری از کسی ندیده بود، تنها دل‌تنگ بود، دل‌تنگ سینا و برادری‌هایش، دل‌تنگ سعید و مهربانی‌هایش

دلش برای رادان و حمایت‌های بی‌منت‌اش تنگ شده بود،

دلش تنگ شده بود برای شایانی که از او و شیطننت‌هایش در امان نبود.

این یک روز برایش به اندازه یکسال گذشت، آدمی نبود که بتواند دوری از خانواده و دوستانش را تحمل کند، آن سه سالی که در آمریکا بود برایش به سختی گذشت

با دستی که زیر چشمش کشیده شد، از فکر بیرون آمد و به عدنان خیره شد

ناراحت به چهره خیس از اشک پسرک خیره شد و موهایش را نوازش کرد: چرا گریه میکنی آرین؟

بلند شد و به عدنان نگاه کرد، چشم‌هایش آرامش و اعتمادی داشت که جز او و برنا، در چشمان هیچ یک از افراد این عمارت وجود نداشت، خصوصاً آن مرد منفور، عماد که در دیدار اول، رفتار بدی با آرین داشت.

با حس دستانی که دورش پیچیده شده بود به خود آمد و خجالت زده در خود جمع شد

عدنان بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: دلت برای خانواده‌ت تنگ شده؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و سر بر شانه عدنان گذاشت

#پارت\_40

در اتاق باز شد و برنا داخل اتاق رفت، با دیدن صحنه مقابلش نیشش را باز کرد و گفت: نامردا تنها تنها؟ منم بغل میخوام

قبل از اینکه عدنان دستانش را از دور پسرک بردارد، آرین اخمی به برنا کرد و زبانش را درآورد که برنای بیچاره خشک شده و متعجب سرجایش ایستاد.

با خود گفت آرین حسادت کرد؟ به او؟ چون آغوش عمویش را میخواست؟ ناراحت نشد، برعکس خوشحال شد، با خود گفت شاید بتواند این دو را به جان هم بیندازد

از حس عمویش مطمئن بود، با اینکار آرین، از او نیز کمی مطمئن شد با نیش باز بدون توجه به اخم‌های آرین، کنار عمویش نشست و گونه‌اش را بوسید.

اخم‌های آرین پررنگ‌تر شد و از آغوش عدنان بیرون آمد. با گفتن "میرم پیش روکو" از اتاق خارج شد و سمت اتاق برنا حرکت کرد

زود به دیگران وابسته میشد، حسادت هایش دست خود نبود

از این حسی که نسبت به برنا داشت خجالت کشید و لعنتی بر خود و عدنان فرستاد، نمیدانست چرا ولی او را مقصر این حسادت ها می‌دانست.

در اتاق را باز کرد و داخل اتاق رفت، سمت قفس روکو قدم برداشت و در قفس را باز کرد، دستش را سمت روکو گرفت که روی دستش ایستاد.

کنار پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد، تا کی باید در این عمارت بماند؟ عمارتی که کارکنانش چشم دیدن همدیگر را ندارند، سرد و خشک برخورد می‌کنند و اهمیتی به همدیگر نمی‌دهند.

وقتی رئیسشان عماد باشد باید اینگونه رفتار کنند، آن مرد مغرور و نجسب و بداخلاق و.....

زیر لب کلماتی را به آن مرد نفرت انگیز نسبت میداد ، حتی متوجه حضور عدنان در اتاق نشد

پشت سر آرين قرار گرفت و کنار گوشش زمزمه وار گفت: به کی بد و بیراه میگی بچه؟

هینی کشید و سرش را چرخاند که لبانش به گونه عدنان کشیده شد

چشمانش گرد تر از قبل شد و قدمی از عدنان فاصله گرفت

خشک شده و در همان حالت سر جایش ایستاده بود

درست است این بوسه به خواست هیچکدام نبود اما حسی که داشت فراتر از آن چیزی بود که تصور می کرد

از آن حالت بیرون آمد و صاف ایستاد، نگاهش به آرين افتاد که سرش را پایین انداخته بود اما آن گونه های سرخ شده از نگاهش پنهان نماند.

خنده ای کرد و خواست چیزی بگوید اما با ندیدن روکو سر جایش ایستاد: روکو کجاست؟

سر بالا آورده و متعجب به اطرافش نگاه کرد، لب گزید و شانه ای بالا انداخت: رو دستم بود بخدا

سری تکان داد و سمت در رفت ولی با باز شدن در و ورود برنا، سر جایش ایستاد

خواست دلیلی برای گم شدن روکو بیاورد اما با دیدنش بر روی دست برنا چشمانش گرد شد

برنا برزخی نگاهشان کرد و گفت: میخواستین کارای خاک بر سری کنین؟ تو اتاق من؟ جلوی روکو؟

دهانشان از تعجب باز ماند، برنا در دل به چهره متعجبشان خندید و در ظاهر اخم هایش پررنگ تر شد، سمت قفس روکو قدم برداشت و او را در قفس گذاشت: حواستون کجا بود چرا پنجره رو نبستین؟ اگه حیاط نمی رفتم و نمیدیدمش قطعاً به جای دیگه می رفتم.

و بعد، نیشش را باز کرد و با نگاهی که شیطننت در آن موج میزد به آن دو خیره شد

آرین به برنای خندان چشم غره ای رفت و پس گردنی نثارش کرد. آخ برنا بلند شد و همانطور که گردنش را می‌مالید، گفت: چرا میزنی نکبت؟ مگه دروغ می‌گم؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و بدون توجه به آن دو از اتاق خارج شد....

## #پارت\_41

بی سر و صدا داخل حیاط رفت و به درختان روبرویش خیره شد  
نمی‌دانست آن مرد منفور از پشت پنجره در حال تماشای اوست و نقشه ای در سر دارد

نفس عمیقی کشید و سمت درختان قدم برداشت، با هر بار گذشتن از کنارشان، دستی به تنه و شاخه هایشان می‌کشید و از آرامشی که به جسم و روحش منتقل میشد، کاملاً راضی بود

عماد پوزخندی به چهره پر از آرامش پسرک زد و روی مبل نشست، اشاره ای به بادیگاردش کرد و گفت:

میدونی که باید چیکار کنی؟ بی سر و صدا کارشو تموم کن

با گفتن "چشم قربان" از عماد دور شد و داخل حیاط رفت

دلش نمی‌خواست به آن پسر بی دفاع و مظلوم آسیب بزند، اما مجبور بود

پای خانواده اش در میان بود و مجبور بود بخاطر آنان هم که شده سکوت کند

از پشت به آراین نزدیک شد و بعد، دست روی دهانش گذاشت و او را به خود چسباند

پسرک چشمانش گرد شد و برای آزادی تقلا کرد اما بی‌نتیجه ماند.

آراین را کشان کشان سمت ماشین برد و بعد، او را درون ماشین انداخت، سوار ماشین شد و به سرعت از عمارت خارج شد.

صدای گریه پسرک، سوهانی بود که بر وجدان و اعصاب ضعیفش کشیده میشد

فریادی بر سر پسرک بینوا کشید که از ترس، در خود جمع شد و به در ماشین چسبید

بعد از گذشت یک ساعت، به پرتگاهی رسید، دست سمت داشبورد برد و اسلحه‌اش را بیرون کشید

آراین با دیدن تفنگ در دستان مرد، هق هقش بیشتر شد و اشک، با سرعت بیشتری از چشمانش چکید

از ماشین پیاده شد و با گرفتن بازویش، او را از ماشین بیرون کشید

آراین را بر روی زمین انداخت و آخ پسرک بلند شد

دلش نمی‌خواست به مرد غریبه التماس کند، غرورش به او اجازه این کار را نمی‌داد.

با شنیدن صدای کشیده شدن ماشه، چشمانش را بست

منتظر پیچیده شدن درد در بدنش شد اما با شنیدن صدای آخ آن مرد، چشمانش را باز کرد

#پارت\_42

با دیدن پسری که چاقو زیر گلوی آن مرد گذاشته بود، ترسیده عقب رفت

ناگهان مرد را کناری انداخت و اخمش پررنگ‌تر از قبل شد

از روی زمین بلند شد و بدون نگاه کردن به پسری که قصد جانش را داشت،  
سوار ماشین شد و از آنجا دور شد.

قدمی سمت آرين برداشت و او را بلند کرد که ترسيده از او فاصله گرفت و با  
چشمای اشکی به پسر ناشناس خيره شد

¿Te molestó? ¿Estás bien?

(خوبی؟ اذیت کرد؟)

دست زیر چشمانش کشید و سوالی به او خيره شد: چی میگی؟ متوجه نمیشم  
کمی فکر کرد و بعد، به زبان دیگر سخن گفت:

?are you well? Did it bother you

(خوبی؟ اذیت کرد؟)

بعد از متوجه شدن حرفش، سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

?I'm fine ..... who are you

(من خوبم.....تو کی هستی؟)

لبخند شرمگینی زد و جوابش را داد:

I'm sorry I didn't introduce myself, I'm Carlos, Borna's  
bodyguard

(متاسفم خودمو معرفی نکردم، من کارلوس، بادیگارد برنا هستم)

متعجب به کارلوس خيره شد و ثانیه‌ای بعد، تعجب از چهره آرين پر کشید و  
لبخندی بر لبانش نشست

کارلوس به موتوری که کنار تخته سنگی بود اشاره کرد و سمت آن قدم برداشت

آرین نیز پشت سر او، سمت موتور رفت و بعد از نشستن کارلوس، دست بر شانه‌اش گذاشت و پشتش جای گرفت

بعد از گذشت یک ساعت به عمارت رسیدند. آرین با دیدن عدنانی که سر نگهبان‌ها فریاد می‌کشید، ناخودآگاه بغض کرد

وقتی که از سرعت موتور کاسته شد، با هول و ولا از موتور پایین پرید و سمت عدنان دوید

## #پارت\_43

با حس حلقه شدن دستانی دور کمرش، به خود آمد و به آن موجود ریزه میزه خیره شد، با دیدن آرین او را سفت و محکم در آغوش گرفت و سر و صورتش را بوسه باران کرد

وقتی که برای دلجویی دنبالش رفته بود، او را در عمارت نیافت. و جب به و جب عمارت را گشت و با ندیدنش، مستقیم پیش پدرش رفت و داد و فریاد راه انداخت

او که فکر نمی‌کرد پسرش به این زودی با خبر شود، تنها یک حرف را زد و آن هم، فرار کردن آرین بود

از گفتن حقیقت می‌ترسید، او از چشم پسرش افتاده بود و اگر عدنان حقیقت را می‌فهمید، قطعاً از زندگی پسرش حذف میشد.

سر در گردن آرین فرو برد نفس عمیقی کشید، آرامشی که به جسم و روحش منتقل شد را حس کرد.

این پسر دنیای او بود، همه چیز او بود

با داد و فریادی که عدنان راه انداخته بود ، هم پدرش و هم تمامی افراد عمارت به این موضوع پی بردند و حواسشان را بیشتر از قبل جمع خواهند کرد.

دست زیر چشمان پسرک کشید و بوسه عمیقی به پیشانی‌اش زد: گریه نکن عزیزم، گریه نکن تموم شد

گونه‌اش را نوازش کرد و بار دیگر پیشانی‌اش را بوسید.

آرین سر بلند کرد و به عدنان خیره شد. نمی‌دانست چرا اما لبانش لرزید و قطرات اشک با سرعت بیشتری از چشمانش سرازیر شد

نگرانی عدنان، با دیدن اشک های آرین بیشتر از قبل شد و خواست حرفی بزند، اما آرین زودتر از او سخن گفت:

منو... دزدید.... میخو.. است... منو... بکشه

یک جمله را بار ها و بار ها زیر لب تکرار کرد و بیشتر به عدنان چسبید عدنان نمی‌دانست...

نمی‌دانست آرین پس از حوادث ناگواری که برایش رخ می‌دهد، استرس و اضطراب به سراغش می‌آید و تا چند هفته با آن سر و کله می‌زند

نمی‌دانست پدر و مادرش او را از خود رانده و به بهانه تحصیل، آرین را راهی آمریکا کردند، دلیل اصلی، درمان آرین و از بین رفتن اختلالش بود اگر در کودکی‌اش آن اتفاق شوم رخ نمی‌داد، شاید هیچوقت دچار این اختلال نمیشد....

کارلوس با دیدن رفتار آرین، اخمی کرد و قدمی به جلو گذاشت:

.Adnan, este comportamiento no es normal

(عدنان، این رفتار عادی نیست)

عدنان به جسم لرزان پسرک نگریست و دست زیر زانو و کمرش انداخت،  
آرین را در آغوش گرفت و رو به کارلوس گفت:

Dile al doctor, dile que venga rápido a la mansión

(دکتر رو خبر کن، بهش بگو سریع به عمارت بیاد)

سری تکان داد و موبایلش را از جیب شلوارش درآورد

## #پارت\_44

از پله ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد، آرین را روی تخت گذاشت  
با اسیر شدن دستش در دستان کوچک آرین، روی تخت نشست و به او خیره  
شد

قطره اشک دیگری از چشمش چکید و گفت: نزار...منو...بکشه...من...  
میت..رسم... عدنان

بوسه های عمیقی نثار دستان سفیدش کرد و به چشمان خیس آرین نگاه کرد:

غلط کرده اونی که بخواد بهت آسیب بزنه، تا من هستم از چیزی نترس

پیشانی اش را بوسید و گفت: همراه با من نفس عمیق بکش باشه؟

و بعد، چشم در چشم پسرک نفس عمیقی کشید

به گفته عدنان عمل کرد و همراه با او نفس کشید

آنقدر اینکار را ادامه دادند تا کمی از لرزش جسم پسرک کم شد

موهای نرم آرین را نوازش کرد که اخم محوی مهمان چهره پسرک شد و  
دست عدنان را پس زد.

متعجب از تغییر رفتار آرین، کمی عقب رفت. خواست دلیلش را بپرسد اما با  
باز شدن در و ورود دکتر خانوادگی شان، از روی تخت بلند شد

سمت دکتر قدم برداشت و او را به گوشه‌ای از اتاق کشاند  
تمامی اتفاقاتی که از بازگشت آراین به عمارت، رخ داد را برای دکتر بازگو  
کرد

استرس و اضطراب آراین، لرزش تنش، تغییر رفتار ناگهانش، همه و همه را  
برایش تعریف کرد

بعد از شنیدن حرف‌های عدنان، اخمی کرد و در فکر فرو رفت، این حالت‌ها  
بعد از رخداد حادثه تا حدودی طبیعی بود اما تغییر رفتار ناگهانی، ذهن دکتر  
را مشغول کرده بود

به عدنان خیره شد و گفت:

براش آرامبخش مینویسم بهتره تا یه هفته مصرف کنه، یه روز میام باهش  
حرف میزنم، امیدوارم فقط یه استرس ساده باشه

در دل به حرف خود پوزخندی زد، چرا که این رفتارها اصلاً طبیعی نبود  
او این حرف را برای اینکه نگرانی عدنان زیاد نشود، زده بود

عدنان سری تکان داد و سمت آراین قدم برداشت

نگاهش به سقف بود و توجهی به عدنان نداشت، با حس گرمای دست عدنان بر  
دستان سردش، چشم از سقف گرفت و نگاهش را به عدنان داد

لبخندی تلخی زد و دستش را محکم گرفت

می‌ترسید عدنان بعد از فهمیدن رازش او را ترک کند

تظاهر به خوب بودن و شاد بودن می‌کرد و اختلالش را از همه پنهان....

می‌ترسید عدنان همانند پدر و مادرش او را تنها بگذارد، یا برای درمان او را  
به خارج از کشور بفرستد.

آدم‌ها بخاطر ترس‌های مختلفی که دارند کارهای بسیاری انجام می‌دهند

دلیلش هر چیزی می‌تواند باشد، مثل نجات جان خود، حفظ جان کسی و یا ننگه داشتن شخصی در زندگی خود.....

## #پارت\_45

سینا

چشم‌ام داشت بسته میشد ولی با پس گردنی که از شایان خوردم آخی گفتم و خمار نگاهش کردم:

آخه چرا میزنی نکبت؟ نمیبینی دارم بیهوش میشم  
چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

همش تقصیر توئه عنتر ما رو بی‌خواب کردی، من نمیدونم چرا قبول کردم  
نصفه شبی پیام خونه این مردک زشت

به رادانی که سرش رو دسته مبل بود، نگاه کرد و ادامه داد:

این مغز متفکر هم خل از آب دراومد، سعید که بماند...

نگاهشو به سعید داد و نیشگونی از بازوش گرفت:

کلا بی حسه هر چی نیشگونش میگیرم صداش در نمیاد.....خداااااا من چه  
غلطی کردم بین اینا قرار گرفتم

یکی زد تو پیشونیش و بعد، با یه نگاه عجیب بهم خیره شد

خدایا خودت رحم کن باز این بی‌خواب شده الان همه به یغما میریم

بدون نگاه کردن بهش، سمت آشپزخونه رفتم ولی با صدای غودااااا گفتن شایان  
و دردی که تو کتفم پیچید داد بلندی کشیدم و به پاش لگدی زدم

رادان:

یا ابلفضل شایان ولش کن، چشاتو قشنگ باز کن نگاه کن اون سیناس

دندوناشو بیشتر تو کتفم فرو کرد که آخ بلندی گفتم:

آخخخ این دیو دو سر رو از من جدا کنین ایها الناس به دادم برسییین

مهداد: اینجا چخبره؟!

با شنیدن صدای بهت زده مهداد سرمو سمتش چرخوندم و گفتم: به دادم برس  
مهداد الان منو میخوره

هول کرده سمتم دوید و شایان رو گرفت:

شایان نگاه کن غذا اوردم، مگه بهت غذا نمیدن اینجوری میوفتی به جون آدم  
از من فاصله گرفت که آخیشی گفتم و رو زمین ولو شدم  
شایان فکشو ماساژ داد و گفت:

من وقتی گشتم بشه هر کسی که دور و برم باشه رو غذا میبینم، غذا کو؟ دارم  
از گشنگی و بی‌خوابی میمیرم

مهداد سری به تاسف تکون داد و به قابلمه ای که رو مبل بود اشاره کرد

خنثی به مهداد نگاه کردم و گفتم: چی گرفتی؟

با نیش باز گفت: کله پاچه

خنثی تر از قبل پرسیدم: سرد یا گرم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

خب معلومه دیگه داغ داغ گرفتم

بلند شدم و سعی کردم کتفمو ماساژ بدم، پوکر بهش خیره شدم و گفتم: خیلی خری مهداد

به ثانیه نکشید چشماش گرد شد، به مبل نگاه کردم و گفتم: مبل به فنا رفت انگار منظورمو فهمید که هول کرده سمت قابلمه رفت و اونو از روی مبل برداشت

با دیدن سوختگی که رو مبل ایجاد شده بود محکم زد تو پیشونیش شایان زبونی دور لبش کشید و قابلمه رو از دستش گرفت: آخ جون غذا پوفی کشیدم و کنار سعید نشستم:

دلم به حال سعید میسوزه که قراره کل عمرشو کنارت بگذرونه چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

از خدایم باشه من به این خوبی به این جذابی سعید بلند شد و سمت شایان رفت، دست پشت کمرش گذاشت و گفت: بریم غذا بخوریم، وگرنه مجبور میشم تو رو جای غذا بخورم شایان جون کشیده ای گفت و دوتایی سمت آشپزخونه رفتن

#پارت\_46

رادان:

پیداش کردم پیداش کردمم، من با این هوشم باید هکر میشدم

چشم غره‌ای بهش رفتم و پس گردنی نثارش کردم: صداتو بیار پایین کر شدم چپ چپ نگاهم کرد و گردنشو مالید: عنتر حداقل پیرس چی پیدا کردم

پوکر نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

بی ذوق، یه هکر پیدا کردم که اهل اسپانیاست ولی مدتی که هک کردن رو کنار گذاشته، به نظرت میتونه همون دوستت باشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مطمئنی اشتباه نکردی؟ یه بار دیگه چک کن لگدی به پام زد که آخی گفتم و موهاشو کشیدم: چرا مثل خر جفتک میندازی ها؟

دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

ول کن موهامو الان کچل میشم، مهدااااا

هول کرده از اتاق بیرون اومد و سمتون دوید اما پاش به قالی گیر کرد و با مخ خورد زمین

گویا امروز شانس با هیچکدوممون یار نیست

موهاشو ول کردم و سمت مهدادی که رو زمین پهن شده بود، رفتم. پس کلهش زدم که آخی گفت و سرشو بلند کرد

مهداد:

قبلا شک داشتم ولی حالا مطمئن شدم، تو سندرم دست بی قرار داری

نیشمو باز کردم و بلند شدم:

تنبلی بسه پاشین بریم دنبال یارو، اون دو تا بزمجه هنوز دارن غذا میخورن؟

داخل آشپزخونه رفتم و با دیدن صحنه مقابلم دهنم باز موند

قابلمه خالی و خورده های نون که نشون میداد حسابی از معدهشون پذیرایی کردن و با شکم پر گرفتن خوابیدن

خنده ای کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم: مهداد یه پتو بیار بنداز رو بچه ها، سه نفری میریم دنبال هکر

با رادان از خونه بیرون رفتیم، نگاهش کردم و گفتم: آدرس خونشو دراوردی؟  
با نیش باز سری تکون داد و گفت: هم آدرس خونه، هم اسم و فامیلش  
ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: خب اسمش چیه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: باهاش دوست بودی، اونوقت اسمشو نمیدونی؟  
کمی فکر کردم و جوابشو دادم: فکر کنم کارلوس، آدم عجیبی بود زیاد باهاش  
حرف نمیزدم

ابرویی بالا انداخت و نیشش تا بناگوش باز شد:  
خوبه اسمش یادته، کارلوس فرناندز اهل اسپانیا، جالب اینجاست که همین  
نزدیکیا زندگی میکنه....

## #پارت\_47

سری تکون دادم و با اومدن مهداد سمت خونه کارلوس حرکت کردیم  
بعد 20 مین جلوی در سبز رنگی ایستادیم، زنگ رو فشردم و بعد از چند ثانیه  
در با صدای تیکی باز شد

خیلی راحت و بدون تعارف، داخل خونه رفتیم و رو مبل نشستیم. با دیدن  
پسری قد بلند و هیکلی که از آشپزخونه بیرون اومده بود و سمت در میرفت،  
خنده ریزی کردم و گفتم:

Carlos ¿A dónde vas?

(کارلوس کجا میری؟)

به سرعت سمتون برگشت که صدای خنده بلند شد، اخماش تو هم رفت ولی بعد چند ثانیه، لبخندی زد و سمت اومد:

¿Eres Cena? No creo que estés aquí, ¿cómo me encontraste?  
(سینا تویی؟ باورم نمیشه تو اینجا باشی، چجوری منو پیدا کردی؟)

با چشم اشاره ای به رادان کردم و گفتم:

Mi amigo me ayudó

(دوستم بهم کمک کرد)

لبخندی زد و به رادان نگاه کرد

فکر نمیکردم به این زودی منو بشناسه و انقد صمیمی برخورد کنه

من اون زمان خیلی باهاش حرف نمیزدم و امروز اسمشو حدس زده بودم ولی کارلوس منو به خوبی به یادآورد

با مشتی که به بازوم زد از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم کارلوس:

¿Siéntate, ¿qué te puedo traer

(بشین، چی بیارم براتون؟)

نشستم و گفتم:

.Carlos, no te molestes. Tenemos que hablar

(کارلوس، زحمت نکش. باید حرف بزنیم.)

با لبخندی که به لب داشت سری تکون داد و روبه‌روم نشست  
قبل اینکه حرفی بزنم، مهداد نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: انگلیسی  
صحبت کنین تا ما هم بفهمیم

بازومو مالیدم و چشم غره‌ای بهش رفتم  
نگاهمو به کارلوس دادم و گفتم:

Let's talk in English

(بیا انگلیسی صحبت کنیم)

سری به نشونه مثبت تکون داد و ادامه دادم:

?Are you still a hacker

(هنوز هکر هستی؟)

کمی فکر کرد و گفت:

No, I put it aside

(نه، کنار گذاشتمش)

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

Two days ago my cousin was kidnapped, someone called me  
and then I was about to be killed

(دو روز پیش پسر خاله‌م رو دزدیدن، کسی بهم زنگ زد و بعد اون، نزدیک  
بود کشته بشم)

اخمی کرد و گفت:

Do you want me to help you? Why didn't you get help from  
?your friend

(از من کمک میخوای؟ چرا از دوستت کمک نگرفتی؟)

به رادان نگاه کردم و جوابشو دادم:

He is not very skilled in this field

(تو این زمینه زیاد ماهر نیست)

نگاهش کردم و ادامه دادم:

?Can you help me

(کمکم میکنی؟)

#پارت\_48

لبخندی زد و سری به نشونه مثبت تگون داد، بلند شدم و کنارش نشستم:

?Gracias por aceptar... ¿puedo hacer una pregunta

(ممنون که قبول کردی... میشه یه سوال بپرسم؟)

بازم سرشو تگون داد که یکی زدم پس کلش، آخی گفت و برزخی نگاهم کرد

نیشمو باز کردم و گفتم:

?Usa tu idioma Carl, ¿eres de México o España

(از زبونت استفاده کن کارل، تو اهل مکزیکی هستی یا اسپانیا؟)

چشم غره‌ای بهم رفت، بعد از کمی مکث گفت:

Nací en México, mis padres son de España y nos fuimos a México por una serie de problemas, yo sé hacer tacos y por eso algunas personas piensan que soy de México

(من تو مکزیکی به دنیا اومدم، پدر و مادرم اهل اسپانیا هستن و بخاطر یه سری مشکلات به مکزیکی رفتیم، من بلدتم تاکو درست کنم و بخاطر همین، بعضیا فکر میکنند من اهل مکزیکم)

خواستم حرفی بزنی ولی با دادی که مهداد کشید متعجب بهش خیره شدم  
مهداد:

دِ میگم انگلیسی زر بزنین باز رفتین تو فاز اسپانیا؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و بدون جواب دادن بهش، شماره اون فرد ناشناس رو به کارلوس نشون دادم، بدون گفتن حرفی بلند شد و داخل اتاقش رفت.

مهداد: مطمئنی میشه بهش اعتماد کرد؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و به رادان نگاه کردم:

تو چرا لال شدی؟ از تو بعیده، الان باید مخ منو میخوردی

شونه ای بالا انداخت و دستی تو موهاش کشید، اینم امروز از دنده چپ بلند شده

الان آراین چیکار میکنه؟....تو چه حالیه؟....

آرین

چشم غره‌ای بهش رفتم و پس گردنی بهش زدم:  
آخه نکبت، صدمه بهت گفتم این حرکت اشتباهه، مثله چوب خشک اینجا  
ایستادی، ماتحتت و بلرزون  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نمیتونم بلرزونم، نمیشه

پوفی کشیدم و گفتم:

باید فیلمشو دان کنم، با دیدنش متوجه میشی چجوری باسن مبارکتو بلرزونی  
سری تکیه داد و سمت کمد رفت، تو یه تصمیم ناگهانی آروم آروم پشت  
سرش حرکت کردم و دستمو بلند کردم. محکم به باسنش کوبیدم که کارم  
مساوی شد با باز شدن در و ورود عدنان به اتاق  
نمیدونستم به قیافه مات و مبهوت عدنان بخندم یا از برنایی که دود از سرش  
بلند میشد فرار کنم

به سرعت سمت در حرکت کردم، خواستم درو باز کنم که دستای عدنان دورم  
حلقه شد و نداشت تکیه بخورم

بش نگاه کردم و گفتم: ولم کن، الان برنا منو میکشه  
خنده ای کرد و به برنا نگاه کرد: برنا بیا....

اخمی کردم و لگدی به پاش زدم که آخ ریزی گفت و متعجب نگاهم کرد،  
بدجنسی زمزمه کردم و سرمو پایین انداختم....

برنا:

عمو خودت یه کاریش کن، میترسم یه چیزی بگم واسه تلافی بیاد منو به فاک بده

متعجب سرمو بالا اوردم و بهش خیره شدم، عدنان هم دست کمی از من داشت، با دهن باز به برنا نگاه می‌کرد، این حرفا از برنای خجالتی بعید بود

یهویی از بغل عدنان بیرون پریدم و سمت برنا رفتم:

نکبت عنتر خیلی دلت میخواد الان انجامش میدم

یا خدایی زمزمه کرد و پا به فرار گذاشت:

آرین غلط کردم بخدا جدی نبود، عمووو کمک کن

عدنان به خودش اومد و قدمی سمت برداشت که برزخی نگاهش کردم و دستمو جلوش گرفتم:

عدنان تو دخالت نکن خودمون حلش میکنیم

برنا با نگاهی سراسر التماس و خواهش به عدنان خیره شده بود

از فرصت استفاده کردم و بهش نزدیک شدم، با گرفتن و کشیده شدن موهاش به خودش اومد و آخی گفت.

عدنان: آرین، زودباش موهاشو ول کن

با شنیدن صدای جدی عدنان، موهاشو ول کردم و سرمو پایین انداختم

عدنان: عذرخواهی کن، برنا تو هم همینطور

ببخشیدی زمزمه کردم و برنا هم عذرخواهی کرد، سمت در رفتم و خواستم از  
اتاق بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد:

وقت داروهات، برو تو اتاق تا داروهاتو بیارم

ناخودآگاه چشمی گفتم و سمت اتاقم راه افتادم، درو باز کردم و داخل اتاق رفتم  
عدنان حرف بدی نزده بود ولی از دستش ناراحتم، شاید چون انتظار نداشتم  
جدی باهام برخورد کنه

با دستی که رو شونه‌م نشست به خودم اومدم و به عدنان خیره شدم، لبخند  
محو زد و گفت: جوجه باهام قهری؟

با اخم و بدون نگاه کردن بهش، سری تکون دادم، خنده‌ای کرد و گفت:

از دلت درمیارم جوجه، الانم بیا قرصاتو بخور

قرصارو گرفتم و انداختم دهنم، بدون توجه به اخمش، لیوان رو گرفتم و آب و  
تا نصفه خوردم

لیوان رو از دستم گرفت و کنارم نشست، دستی به سرم کشید و گفت: آری  
چرا فرار کردی؟

متعجب بهش خیره شدم: فرار؟ من فرار نکردم عدنان

اخمی کرد و پرسید: پس چجوری رفتی بیرون؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به یاد بیارم اتفاقات اون روز رو:

اونروز رفته بودم حیاط، کنار درختا ایستاده بودم، یکی از پشت دستشو گذاشت  
رو دهنم و بزور منو سمت ماشین بود.....سمت....پرتگاه...  
رفت...میخوا...ست....منو بکشه

## دانای کل

بغضش شکست و اشک از چشمانش سرازیر شد  
عدنان پشیمان از سوالی که پرسیده بود، دستانش را دور جسم لرزان آرین حلقه  
کرد و او را محکم در آغوش گرفت

بوسه های سریعی به سرش زد و زمزمه وار گفت: هیشش آروم باش، آروم  
باش عزیزم، نباید سوال میپرسیدم ببخشید مو طلایی

لرزش تنش کمتر نه ولی بیشتر هم نشد، پسرک آشفته و پریشان بود، از  
یادآوری اتفاقات گذشته، ترس و وحشت داشت

عدنان با دیدن پایان نیافتن لرزش جسمش، با صدای بلندی برنا را صدا زد.  
چند ثانیه بعد، در به سرعت باز شد: چپشده عمو؟ هیییین آرین...

رو کرد سمت برنا و گفت: دکتر رو خبر کن زود بااااش

سری تکان داد و سریع از اتاق بیرون رفت

پیشانی پسرک را بوسید و زمزمه کرد:

ترس آرین، نترس من انجام، نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه....

اندکی از لرزش بدنش کم شد، سر در گردن عدنان فرو برد و نفس عمیقی  
کشید

عدنان موهایش را نوازش کرد و لبخند غمگینی زد، نمی دانست چرا آرین از  
روبهرو شدن با حوادث ممیترس

با باز شدن در به خود آمد و به دکتر خیره شد، با صدای نه چندان آرامی  
غرید: چرا انقد دیر کردی؟

دکتر که از دوستان عدنان بود چشم غره‌ای به او رفت و پاسخ داد: ترافیک بود، حالا بزار با آرین صحبت کنم.

خواست از ازین جدا شود که پسرک بیشتر به او چسبید: نرو عدنان، من میترسم نرو

جلویشان زانو زد و به آرین خیره شد: آرین، به من نگاه کن نگاهش را به دکتر داد و ادامه داد:

عدنان پشت در میمونه، فقط میخوام باهات صحبت کنم، خیلی زود تموم میشه چشمان خیشش را به عدنان دوخت

موهایش را نوازش کرد و دست زیر چشمانش کشید: قول میدم جایی نرم بعد از کمی مکث از عدنان فاصله گرفت، بلند شد و بعد از بوسیدن پیشانی آرین، از اتاق خارج شد

با شنیدن صدای برادرزاده‌اش، سرش را چرخاند و به برنا خیره شد: عمو، آرین خوبه؟ چرا حالش بد شد؟ بخاطر حرف من اینجوری شد؟ لبخند غمگینی زد و دست دور شانه‌های برنا انداخت: نه بخاطر تو نبود، بخاطر من حالش بد شد

## #پارت\_51

تقریباً یک ساعت پشت در ایستاده بودند، عدنان با کلافگی دستی به موهایش کشید و سمت در قدم برداشت اما با باز شدن در و بیرون آمدن فرزین، سر جایش ایستاد

به برنا نگاه کرد و لبخندی زد: برنا جان میشه برام یه لیوان آب بیاری؟ بعد از کمی مکث، چشمی گفت و از آنها دور شد

عدنان با کلافگی به فرزین نگاه کرد و گفت: چیشده فرزین؟  
با ناراحتی به عدنان نگاه کرد: اختلال داره....  
اخمی از ناباوری بر چهره‌اش نشست و گفت:  
اختلال؟؟؟ اختلال چی؟؟؟ این بچه چرا باید اختلال داشته باشه؟  
پوفی کشید و گفت:

الان وقت عصبانیت نیست عدنان، تو باید به آرین کمک کنی. اون بچه  
می‌ترسید از واکنش بقیه، برای همین تظاهر به شاد بودن می‌کرد  
ناراحت به فرزین خیره شد و پرسید: اختلالش....؟

به در بسته خیره شد و گفت: اختلال استرسی پس از حادثه\* وقتی یه اتفاقی  
براش بیوفته ترس و اضطراب به سراغش میاد....  
هر کلمه ای که از دهان فرزین خارج میشد، باعث می‌شد جسم و روح عدنان  
یخ ببندد و دستش را به دیوار بگیرد تا روی زمین نیوفتد  
چرا آرین شاد و خندانی که باعث خوشحالی اطرافیانش میشد، اختلال استرسی  
دارد؟

عدنان: این اختلال چجوری به وجود میاد؟  
بعد از کمی مکث جواب عدنان را داد:  
میتونه بعد از هر حادثه تلخی به وجود بیاد، مثل تجاوز، دزدی، زورگیری،  
حتی شنیدن مرگ یه دوست یا آشنا  
آب دهنشو قورت داد و گفت: خوب میشه؟ آره؟؟؟  
سری تگون داد و جوابش را داد:

میتونه از داروهای ضد افسردگی استفاده کنه ولی عوارض جانبیش زیاده،  
بهتره یوگا و مدیتیشن انجام بده، ماساژ و طب سوزنی هم تاثیر زیادی داره

سمت در قدم برداشت ولی با حرف فرزین از حرکت ایستاد: آری خوابیده،  
بزار استراحت کنه

هوفی کشید و گفت: فقط ببینمش کاری نمیکنم بیدار شه  
در را باز کرد و داخل اتاق رفت

پسرک مظلوم، جنین وار خوابیده بود، قدمی سمتش برداشت و به آرامی  
موهایش را نوازش کرد، بوسه آرامی به پیشانی اش زد و زمزمه وار گفت:  
هیچوقت تنهات نمیزارم عزیزم، همیشه کنارت میمونم.....

## #پارت\_52

در خانه را باز کرد و کنار رفت تا اول سینا، رادان و کارلوس وارد شوند  
با شنیدن صدای آخ و اوخ شایان از آشپزخانه متعجب سر جایشان ایستادند  
شایان: اخخخ سعید میسوزه میسوزه

سعید: میخوای تف بندازم روش؟

شایان: آیییی چندش نکبت، اخخخ لعنتی درد میکنه یه کاری کن

سر چرخانده و به سینا نگاه کرد، با چشمانی گرد شده و دهنی باز به ورودی  
آشپزخانه خیره شده بود، رادان نیز دست کمی از او نداشت، تنها کارلوس بود  
که همچون بزغاله ای به اطراف نگاه می کرد

سعید: خو میگم تف بندازم میگی نه، من الان چه غلطی کنم؟!!

شایان: بخورش بخورش

سعید: چیکار کنممم؟!!

شایان: لیسه بز نکت

با فشاری که به کمرش وارد شد تعادل خود را از دست داد و روی زمین افتاد، سینه روی مهداد و رادان، روی سینه افتاد و سنگینی وزن آن دو، باعث شد فریادی بکشد

به یکباره نگاهشان به داخل آشپزخانه افتاد

انگشت شایان در دهان سعید قرار داشت و به آن سه کله پوکی که روی هم افتاده بودند نگاه می کردند

(اینجاست که نویسنده میگوید: #منحرف\_نباشیم )

شایان: بز مجه ها بلند شین، مهداد داره کبود میشه

بلند شدند و به مهداد چسبیده به زمین نگاه کردند

دست روی شانه اش گذاشت و پرسید: مهداد خوبی؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و دست سینه را از روی شانه اش برداشت، بلند شد و سمت مبل قدم برداشت

به سعید نگاه کرد و پرسید: تو چرا انگشتش تو دهنه؟

چشم غره ای به او رفت و پاسخ داد: انگشتش سوخت، فکر کردین چیکار میکنیم که اینجوری ریختن داخل؟

سوالش را نشنیده گرفت و به کارلوس نگاه کرد:

Go sit down

(برو بشین)

سری تکان داد و سمت مبل حرکت کرد

شایان:

مطمئنم این پسر کارش هک کرده؟! باید مدل یا بازیگر ممیش

با حس نگاه خیره سعید روی خود، لبخند مسخره ای زد و به سعید نگاه کرد:  
گوه خوردم عشقم، من غلط بکنم به پسر مردم نگاه کنم

## #پارت\_53

قدمی به شایان نزدیک شد و زیر گوشش زمزمه کرد: همه چیت برای منه،  
حتی نگاهت و حرفات

بوسه‌ای به لاله گوشش زد و ادامه داد:

حق نداری به کس دیگه ای نگاه کنی و ازش تعریف کنی

با حرف‌های سعید، خجالت کشیده و گونه‌هایش داغ شده بود

لبخندی زد و دست پشت گردنش گذاشت، شایان را سمت خود کشید و لبان  
شیرینش را بوسید

می‌بوسید و می‌مکید و اجازه همکاری به شایان نمی‌داد

اما با صدای سینا از هم جدا شدند و به او خیره: بزغاله‌های عاشق اینجا جاش

نیست، برین تو اتاق به کارای خاک بر سریتون برسین

از کنارش گذشتند و هر کدام، پس گردنی نثارش کردند

بر خلاف انتظار و با کمال پرویی داخل اتاق رفتند و در را بستند

سری به تاسف تکان داد و خنده‌ای کرد

سمت کارلوس رفت و کنارش نشست:

?Carlos, did you get anything

(کارلوس، چیزی بدست آوردی؟)

سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

A man named Emad had called you

(مردی به اسم عماد به تو زنگ زده بود)

چرا این مرد را از یاد برده بود؟ چرا فکرش را نمی‌کرد این مرد آرین را  
دزدیده باشد؟

با صدای کارلوس به خود آمد و به او خیره شد:

?What is your cousin's name

(اسم پسر خالهت چیه؟)

به میز خیره شد و زمزمه کرد: Arian

از روی تعجب اخمی کرد و به فکر فرو رفت

اگر آرینی که کنار عدنان زندگی میکند همان پسر خاله گمشده سینا  
باشد....اتفاق بدی خواهد افتاد

کارلوس:

?Do you have a photo of Arian

(عکسی از آرین داری؟)

سری به نشانه مثبت تکان داد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد، بعد از چند  
ثانیه گوشی را به سمتش گرفت

با دیدن همان پسر مو طلایی که از مرگ نجاتش داده بود، بهت زده عقب رفت  
سینا با دیدن چهره متعجب کارلوس، اخمی کرد و پرسید:

?Carlos, how are you

(کارلوس، حالت خوبه؟)

نمی‌دانست چه بگوید

از زود جوش بودن سینا خبر داشت، در آن مدت کمی که در مکزیک زندگی  
می‌کرد سینا را به خوبی شناخته بود، میدانست برای دوستانش و به خصوص  
خانواده‌اش جانش را می‌دهد

اگر می‌فهمید عدنان از دوستان کارلوس است و آرين پيش اوست، چکار  
می‌کرد؟!

#پارت\_54

دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید:

?are you okay

(حالت خوبه؟)

سری به نشانه نفی تکان داد

اگر واقعیت را از سینا مخفی کند، ممکن است اتفاقات بدتری رخ دهد، پس  
بهترین گزینه، گفتن حقیقت است:

I want to tell you something

(میخوام یه چیزی بهت بگم)

کمی مکث کرد و ادامه داد:

I know where Arian is

(من میدونم آرین کجاست)

بهت زده به کارلوس خیره شد، در تمام این مدت می‌دانست و چیزی نمی‌گفت؟  
سمتش خیز برداشت ولی با حرف بعدی کارلوس اندکی آرام شد:

I did not know anything, when you showed me the photo, I  
understood

(من چیزی نمیدونستم، وقتی عکس رو نشونم دادی، فهمیدم)

نفس عمیقی کشید ولی نتوانست خود را کنترل کند  
یقه اش را گرفت و فریاد کشید:

?where is it? Where is Arian

(کجاست؟ آرین کجاست؟)

بدون توجه به سوالش گفت:

Arian must stay with Adnan

(آرین باید پیش عدنان بمونه)

تک تک کلماتی که از دهان کارلوس خارج شد، مانند سوهانی بود که بر  
اعصاب ضعیف سینا کشیده میشد

مشتی به صورتش کوبید که سرش به پشتی مبل برخورد کرد

دست دور گلویش انداخت، لحظه به لحظه فشار دستش را بیشتر می‌کرد و نفس کشیدن برای کارلوس سخت تر میشد

مهداد که زودتر از رادان از بهت بیرون آمد، به سرعت سمت سینا رفت و او را کشید: سینا ولش کن الان میمیره

بدون توجه به حرف مهداد، مشت دیگری به صورتش کوبید

خواست ضربه دیگری به صورتش بزند اما با صدای شایان مکث کرد: سینا ولش کن، من میدونم عماد و پسرش کجا زندگی میکنن

دستش را از دور گلوی کارلوس برداشت

نگاهش که به صورت خونین دوستش افتاد از کار خود پشیمان شد

هوفی کشید و بدون نگاه کردن به صورت کارلوس دستمالی سمتش گرفت:

Forgive me

لبخند کجی زد و دستمال را از دستش گرفت

شایان نگاهی به آن دو کرد و گفت: سینا، بهتره آرين پيش عدنان بمونه

نگاه خشمگینش را به شایان دوخت که ادامه داد:

عدنان یه چیزی میدونست که اینکارو کرده، بهتره یه روز باهاش حرف بزنیم

سری تکان داد اما در دل گفت "انتقام سختی از عدنان خواهم گرفت"

#پارت\_55

با باز شدن در، روی تخت نشست و به برنا خیره شد

برنا: حالت چطوره آرين؟

خوبی زمزمه کرد و و زانوهایش را بغل کرد، برنا کنارش نشست و موهایش را به هم ریخت:

میای اون رقصی که نشونم دادی رو بهم یاد بدی؟

سری به معنای نفی تکون داد و گفت: حوصله ندارم برنا، میشه تنهام بزاری؟

ناراحت از رفتار آراین، سری تکان داد و بلند شد، از اتاق بیرون رفت  
با خود گفت نکند کاری کرده باشد که آراین اینگونه با او برخورد می‌کند

دیگر آن آراین همیشگی نیست

شاد و خندان نیست

ناراحت است و غمگین

دیگر صدای خنده‌های بلندش در عمارت نمیپیچد

عمارتی که بعد مدت ها رنگ شادی را به خود گرفته بود

و حالا، باز همان عمارتی شده که در تمام سال غرق سکوت و خاموشی بود

در این چند روزی که آراین حضور داشت، هر ثانیه ای که با آراین می‌گذراند  
سراسر خنده و شادی بود

در این مدت کم به او وابسته شده بود، جز آراین دوستی نداشت

با برخورد به جسم محکمی، از فکر بیرون آمد و به عمویش خیره شد

لبخندی به برنا زد و گفت: تو فکری برنا، چیزی شده؟

با یادآوری رفتار آراین، بغض کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: آراین دیگه دوام  
نداره؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: چیشده که همچین سوالی می‌پرسی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

دیگه با من حرف نمیزنه، دیگه نمیخنده، اذیتم نمیکنه، چرا آراین اینجوری شده؟

دستی به سر برنا کشید و گفت:

آراین خوب میشه برنا، میشه همون آرینی که همیشه میخندید، یکم صبر کن

سری تکان داد و از عمویش دور شد، در اتاقش را باز کرد و داخل رفت

سمت اتاق آراین قدم برداشت و در را باز کرد

بدون باز کردن چشمانش گفت: برنا حوصله ندارم میشه بعدا حرف بزنیم؟

کنارش نشست و دستی به موهایش کشید: حالا که من اومدم بازم حوصله نداری؟

## #پارت\_56

چشمانش را باز کرد و به عدنان خیره شد، زبان بر لبش کشید و گفت: بازم حوصله ندارم

مکثی کرد و پرسید: من خوب نمیشم عدنان؟

گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: خوب میشی عزیزم، خودم بهت کمک میکنم

لبخند محوی زد و بلند شد: میشه.... میشه سرمو بزارم رو پات؟

سری تکان داد و کمی جابه‌جا شد

دراز کشید و سرش را بر پای عدنان گذاشت

با نشستن دستان گرم عدنان بر سرش لبخندش پررنگ‌تر شد و چشمانش را بست

لبخند غمگینی زد و به فکر فرو رفت

اگر با آراین به شیوه دیگری برخورد میکرد، شاید بیماری‌اش برنمیگشت

خود را مقصر می‌دانست و عذاب وجدان او را رها نمی‌کرد  
ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت، به همان روزی که آرین را برای بار اول  
دیده بود....

با ضربه‌ای که به شانه‌اش زده شد از فکر بیرون آمد و به برنا خیره شد  
برنا:

این بوزینه خان به من که رسید حوصله نداشت، واسه شما حوصله داشت؟ ای  
تف به این زندگی

خنده ای کرد و سری تکان داد

به آرین نگاه کرد و گفت: چه راحت خوابیده، منم می‌خوام  
بلافاصله روی تخت دراز کشید و سر بر پای عموییش گذاشت  
لبخندی به حسادت های کودکانه برنا زد و دستی بر سرش کشید  
به عرفان فکر کرد

نمی‌دانست برادرش کجاست، تماس ها و پیام هایش را جواب نمی‌داد، خبری  
از او نداشت، نگرانش بود اما...

شاید این تنهایی برایش خوب باشد، شاید بتواند با خود کنار بیاید و بفهمد  
رسیدن به شایان غیر ممکن است...

#پارت\_57

با دیدن همان مرد که قصد کشتنش را داشت، به سرعت دوید  
صدای خنده های ترسناکش لحظه به لحظه بلند تر میشد، به حدی بلند که  
مجبور شد دست روی گوش‌هایش بگذارد

به ساختمان متروکه‌ای رسید و داخل رفت، به سرعت پله‌ها را طی کرد و در یکی از واحد‌ها را باز کرد، داخل رفت و در را بست

- بهت گفتم که برمی‌گردم

با دیدن فرد روبرویش بهت زده سرجایش ایستاد

همان مرد، همان مردی که کابوس شب‌هایش بود

همانی که این بیماری را، این اختلال را به جان آرین انداخت

همانی که زندگی را به کام آرین تلخ کرده بود

کاری کرده بود که روز و شبش با ترس و اضطراب سپری شود

لبخند کجی زد و به آرین نزدیک شد

خواست در را باز کند و فرار کند اما با نشستن دست مرد بر در، اشک از

چشمانش سرازیر شد و تن لرزانش را به در چسباند

سرش را در گردن پسرک فرو برد و نفس عمیقی کشید:

همون عطر، همون تن، همون سفیدی، هیچ تغییری نکردی وروجک

زبان روی گردنش کشید و دستانش زیر تیشرت پسرک رفت:

میخوام کار ناتوم رو تموم کنم، نظرت چیه بیبی؟

از این مرد متنفر بود

از او و حرف‌هایش، کارهایش، از همه چی که به او ربط داشت متنفر بود

دست مرد که روی شلوارش نشست از فکر بیرون آمد و با تمام زوری که داشت او را به عقب هول داد، تنها یک قدم عقب رفت و لبخندی به تقلا‌های پسرک زد

آرین: نمیخوام، نمیخوام میفهمییی؟؟ دست از سرم بردار، ازت متنفرم متنفرممم

نچ نچی کرد و خود را به پسرک چسباند: حرف خوبی نزدی بیبی، باید تنبیه بشی

بلافاصله دست زیر زانو و کمرش انداخت و او را بلند کرد، آرین را روی تخت قدیمی انداخت و رویش خیمه بش

همان شجاعت کمی که داشت از بین رفت و ترس مهمان جسم و جاننش شد دست روی شانه‌اش گذاشت و فشاری به او وارد کرد تا عقب برود اما زور آرین کجا و زور مرد کجا

خم شد و مکی به گردنش زد که صدای آرین بلند شد: بسه بسهههه ازت متنفرم لعنتی ولم کن، عدنان عدنانااااا

با دردی که در گونه‌اش پیچید چشمانش را به سرعت باز کرد و به اطراف نگاه کرد، دستی به گونه خیسش کشید و به عدنان که با نگرانی نگاهش می‌کرد، خیره شد

لبانش لرزید و بار دیگر اشک صورتش را خیس کرد: عدنان...

جانمی زمزمه کرد و پسرک را در آغوش گرفت، بوسه عمیقی به پیشانی‌اش زد و موهایش را نوازش کرد

## #پارت\_58

آرین: اون.. با.. بازم... میاد... منو می.. مییره... می.. میترسم  
عدنان: ا.. اون.. اذیتم... میکنه

دست زیر چشمانش کشید و گفت:

میکشم کسی رو که بخواد اذیتت کنه، من همیشه پیشتم از هیچکس و هیچ چیز  
نترس آرین

دستی به موهایش کشید و گونه قرمز شده پسرک را نوازش کرد: خیلی دردت  
اومد؟

سرش را به طرفین تکان داد و بیشتر به عدنان چسبید

هر چند حرف‌های عدنان او را آرام کرده بود ولی باز هم می‌ترسید

برگشت آن مرد مساوی بود با مرگ آراین

با باز شدن دستان عدنان از دور بدنش، ترسیده نگاهش کرد و پرسید: داری میری؟

چشمان آراین که دوباره پر از اشک شده بود دل عدنان را به درد آورد  
چه بلایی سر پسرک آمده بود که از همه چیز و همه کس می‌ترسید؟

دستی زیر چشمانش کشید و گفت: میرم برات غذا بیارم

خواست از پسرک دور شود ولی با اسیر شدن دستش در دستان سفید آراین از حرکت ایستاد

دست عدنان را محکم گرفت و گفت: نمیخوام تنها بمونم، همراهات میام  
لبخندی زد و سری تکان داد، از اتاق بیرون رفتند ولی با دیدن برنا از حرکت ایستادند

آراین با یادآوری چند ساعت پیش و رفتاری که با برنا داشت، دست عدنان را رها کرد و سمت برنا قدم برداشت

دستانش را دور برنا حلقه کرد و او را به آغوش کشید:  
معذرت میخوام برنا، نمیخواستم اونطوری باهات رفتار کنم

لبخندی زد و دستانش را دور آراین پیچید:

عیبی نداره من بد موقعی اومده بودم آخه پریود مغزی شایستادن  
چپ چپ نگاهش کرد و نیشگونی از بازویش گرفت  
آخی گفت و از آراین فاصله گرفت:

حیف الان وقتش نیست وگرنه انقد میزدمت صدا بز بدی

لبخند محوی زد و دست عدنان را گرفت، بازوی برنا را گرفت و گفت: بریم  
غذا بخوریم که بدجور گشمنه

سری تکان دادند و سمت آشپزخانه حرکت کردند...

گوشه‌ای ایستاد و به آن سه نفر خیره شد  
خوشبختانه عدنان متوجه نشده بود که چه کسی قصد کشتن آرین را داشت و  
انگار بیخیال این موضوع شده بود  
سرش را چرخاند و به بادیگاردش گفت: پیداش کردی؟  
سری تکان داد و پاسخ داد:  
بله قربان، زمان ملاقات و آدرس رو بهش دادم، احتمالا میاد  
خوبه‌ای زمزمه کرد و از عمارت بیرون رفت، سمت ماشین حرکت کرد و  
گفت: خودم میرم لازم نیست همراه بیای  
\_\_ ولی قربان همیشه به اون پسر اعتماد کرد  
بدون حرف به بادیگاردش خیره شد که سرش را پایین انداخت و عقب رفت  
سوار ماشین شد و به سمت کافه‌ای که همیشه آنجا میرفت، حرکت کرد  
باید انتقامش را از شریک قدیمی‌اش می‌گرفت  
چه مستقیم و با ضربه زدن به خود او  
چه غیر مستقیم و با آزار و اذیت عزیزان و اطرافیان او  
بعد از 30 مین به کافه مورد نظرش رسید  
از ماشین پیاده شد و داخل کافه رفت، همان جای همیشگی نشست و منتظر آن  
پسر مرموز ماند  
پسر جوانی فنجان قهوه‌ای جلویش گذاشت که سوالی به او خیره شد، لبخند  
ریزی زد و گفت: آقا هوشنگ گفت براتون قهوه بیارم  
و بعد، به مردی که آنطرف تر ایستاده بود، اشاره کرد  
لبخندی زد و تشکر کرد

هوشنگ، رفیق دوران جوانی‌اش که در سختی‌ها تنه‌ایش نگذاشت و پشتش را خالی نکرد

با دیدن پسری که روبرویش قرار گرفت ابرویی بالا انداخت  
\_ آقا عماد؟

سری تکان داد و بعد، پسر جوان صندلی را عقب کشید و نشست  
راجبش تحقیق کرده بود، زرنگ بود و مرموز، اما زودجوش بودنش همیشه کار دستش میداد

بشکنی جلوی صورتش زد و گفت: تو صورتم چیزی میبینی آقا عماد؟  
لبخند کجی زد و کمی از قهوه‌اش نوشید، دستانش را به هم گره زد و گفت:  
اعتماد به نفست زیاد از حد بالاست بچه ججو  
نیشخندی زد و گفت:

اینو خودم میدونم لازم به گفتن نبود، در ضمن برای یه چیز دیگه گفتم بیام  
سری تکان داد و پرسید: میخوای از پسر من انتقام بگیری درسته؟

\_ آره، دزدیدن آرين کار اشتباهی بود، باید تقاص پس بده  
خنده‌ای کرد و گفت: کمکت میکنم انتقامتو بگیری

\_ اونوقت چیزی از من نمیخوای؟

سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: نه چیزی نمیخوام

\_ بهتون اعتماد ندارم

+ منم به تو اعتماد ندارم، ولی میتونم کمکت کنم

سوالی نگاهش کرد که ادامه داد:

عزیزترین آدم برای عدنان برادرزاده‌ش برنا ست، با گروگان گرفتنش میتونی  
هم انتقامتو بگیری هم آرين رو برگردونی

اخمی کرد و پرسید:

نوهت برات مهم نیس؟ اگه بخوام بلایی سرش بیارم چی؟  
شانه‌ای بالا انداخت و گفت: هر کاری میخوای باهاش بکن  
بلند شد و نزدیک عماد رفت: کارا ردیف شد خبرم کن  
بدون شنیدن جوابی از سوی عماد، از کافه بیرون رفت. یک

#پارت\_60

سوار ماشین شد و سمت خانه مهداد حرکت کرد  
نمی‌خواست برای گرفتن آرین، جان کسی دیگر را به خطر بیندازد اما مجبور  
بود

بعد از 20 مین به خانه رسید، از ماشین پیاده شد و سمت در رفت  
زنگ در را فشرد و چند ثانیه بعد، در با صدای تیکی باز شد  
داخل خانه رفت اما با دیدن صحنه مقابلش از حرکت ایستاد، کاغذ هایی که  
روی زمین ریخته شده بود و کارلوسی که لپ تاب به دست، چیزی را روی  
کاغذ می‌نوشت و بعد، آن را روی زمین می انداخت  
مهداد:

از وقتی رفتی، لپ تابو گرفته و یه چیزایی تو کاغذ مینویسه، نزدیکشم برم  
فحش میده، فکر کنم بدجور روش تاثیر گذاشتی  
سوالی نگاهش کرد که ادامه داد:

دعواتونو میگم، بدجور زدیش صورتش داغون شد  
شانه‌ای بالا انداخت و پا روی کاغذ ها گذاشت اما با فریاد کارلوس، متعجب  
قدمی عقب رفت

مهداد: گفتم که، راستی کجا رفته بودی؟

سینا: رفتم یه هوایی عوض کنم، سعید و شایان کجان؟

مهداد: نیستن، زده بالا

با چشمانی گرد شده به شلوار مهداد نگاه کرد که پس گردنی نصیبش شد:

خاک تو سرت سینا، خودمو نمیگم، سعید رو میگم

آهانی گفت و گردنش را مالید، با گفتن " میرم استراحت کنم" از آن دو فاصله گرفت و داخل اتاق رفت...

~~~~~

دستی به تن برنزه و برهنه معشوقش کشید و بوسه ای به لبان باریک اما هوس انگیزش زد. آه و ناله شایان بلند شده بود و او را بیشتر از هر وقت دیگری تحریک می کرد.

چنگی به باسن گرد و خوش فرمش زد و سر در گردنش فرو برد. مک های ریز و درشتی به گردنش زد و گازی از گردنش گرفت که آخی از دهان معشوق بیرون پرید.

بر تن شایان خیمه زد و لبانش را به بازی گرفت. گازی از لبش گرفت و ثانیه ای بعد مزه خون را در دهانش حس کرد. خون جاری شده از لب پایین را لیسید و گازی از چانه اش گرفت که شایان آه دردناکی کشید: آههه وحشی گاز نگیر

این بار، گازی از گردنش گرفت که آخی گفت و مشتی به شانه سعید کوبید  
سر پایین برد و زبان بر نوک سینه اش کشید، آن گوشت کوچک را بین انگشت شصت و اشاره اش گرفت و مالید

آه شایان بلند شد و سرش را بیشتر در بالش فرو برد

بوسه ای زیر شکمش زد و دست روی آلت برانگیخته‌اش گذاشت  
همانطور که آلت خود را پمپ می‌کرد، زبان بر آلت شایان می‌کشید، کلاhek  
قارچی شکلش را مکید و شایان ناله‌ای کرد  
با حس دهان خیس و گرم سعید دور آلتش، آهی کشید و دست روی سرش  
گذاشت و موهایش را در مشت گرفت  
انگشت وسطش را جلوی دهان شایان گرفت و با گفتن "خیسش کن" به چشمان  
خمارش خیره شد اما...

صدای زنگ گوشی مانع از انجام کارش شد و باعث شد شایان سرش را به  
بالش بکوبد

سمت گوشی رفت و با دیدن نام سینا، آیکون سبز را لمس کرد: الو...

با شنیدن صدای عصبی سعید نیشخندی زد و گفت: اوه وسط عشق و حال  
بودین؟

چشمی در کاسه چرخاند و پاسخ داد: واسه این زنگ زدی؟ یا اتفاقی افتاده؟  
\_ هنوز نه، ولی قراره یه اتفاقی بیوفته تا 1 ساعت دیگه خونه مهداد باشین،  
فعلا

خواست حرفی بزند اما با شنیدن صدای بوق ممتد، گوشی را روی تخت  
انداخت

شایان: نگو که باید بریم پیششون

سری به نشانه مثبت تکان داد و بعد، دست شایان را گرفت:

بلند شو عزیزم، بریم یه دوش بگیریم بعد میریم خونه مهداد

سری تکان داد و بلند شد

دلخور بود و این، از رفتار و حالت چهره‌اش مشخص بود، بوسه‌ای به لبان  
شیرینش زد و گفت: جبران میکنم عزیزم، قول میدم...

لبخند محوی زد و همراه با سعید داخل حمام رفت  
بعد از دوش نیم ساعته و پوشیدن لباس، از خانه بیرون رفتند...  
زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد، با صدای تیکی که نشان از باز شدن در  
بود، سر بالا آورد و داخل خانه رفت  
سعید جلوتر راه می‌رفت و شایان مانند جوجه اردک پشت سرش حرکت  
می‌کرد  
با دیدن کارلوس و آن حجم از کاغذ های پخش و پلا شده روی زمین،  
چشم‌هایشان گرد شد و متعجب به او خیره شدند  
شایان: این چرا اینجوری شده؟ ما که بودیم خوب بود، چیکارش کردین؟  
مهداد خواست چیزی بگوید اما سینا زودتر از او، جواب شایان را داد:  
نمیدونم، منم اومدم خونه تو این حال دیدمش  
مکثی کرد و به مهداد خیره شد، ادامه داد: مهداد راستشو بگو، بلایی که سر  
رفیق بیچارم نیوردی، اوردی؟

## #پارت\_62

لبخند مسخره‌ای زد و گفت: کاری نکردم، فقط یه کوچولو تهدیدش کردم  
چشمانش گرد شد و پرسید: تهدید به چی؟  
نیشخندی زد و گفت: گویا کارلوس از تاریکی میترسه...  
با گفتن "لعنت بهت" سمت کارلوس رفت و بدون توجه به داد و فریادش، دست  
روی شانه‌اش گذاشت:

Carlos, Carl, vuelve en tus sentidos, no te vas a ir a oscuras,  
cálmate

(کارلوس، کارل، به خودت بیا، قرار نیست بری تو تاریکی، آرام باش)

لیوان آبی که روی میز بود را گرفت و به کارلوس داد، کمی از آب را نوشید  
و لیوان را روی میز گذاشت  
دستش را گرفت و او را سمت اتاق کشاند:

Carl, descansa, te pido disculpas en nombre de Mahdad, él  
.no sabía de tu fobia

(کارل، استراحت کن، از طرف مهداد هم معذرت میخوام، اون از فوبیای تو  
خبر نداشت.)

سری تکان داد و داخل اتاق رفت

سمت مهداد قدم برداشت و با گفتن "بریم حیاط کارت دارم" از کنارش گذشت  
زیر درخت ایستاد و به مهداد که سمتش می آمد خیره شد، همین که به چند  
قدمی اش رسید سیلی به صورتش زد:

بار آخرت باشه از ترس بقیه سو استفاده میکنی، مهداد کارلوس فوبیا داره  
می فهمی، اگه بلایی سرش میومد چیکار میکردی هااا؟

دست روی گونه اش گذاشت و به سینا خیره شد: من... من  
نمیدونستم... نمیخواستم انجامش بدم فقط....

دستش را جلوییش گرفت و گفت: هیچی نگو مهداد، فقط دیگه اینکارو نکن  
و بعد، از کنارش گذشت و داخل خانه رفت

لبخند تلخی زد و به جای خالی سینا خیره شد، توقع هر چیزی را داشت جز  
سیلی...

درد داشت

درست سمت چپ قفسه سینه‌اش

انگار کسی قلبش را در دست گرفته باشد و با تمام قدرتی که دارد، آن را فشار می‌دهد

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به دردش، داخل خانه رفت...

#پارت\_63

تقه‌ای به در اتاق زد و منتظر پاسخ کارلوس ماند، با باز شدن در کمی عقب رفت و گفت:

Carlos tenemos que hablar

(کارلوس، باید حرف بزنیم)

سری تکان داد و از اتاق بیرون آمد

سینا: همه بیاید میخوام یه چیزی بگم

روی مبل نشستند و ادامه داد:

از الان بگم من میخوام اینکار رو انجام بدم، حالا عواقبش هر چی میخواد

باشه، پس بهتره فکر منصرف کردن منو از سرتون بندازین بیرون

اخمی بر چهره دوستانش نشست، بعد از کمی مکث گفت: من امروز با عماد صحبت کردم

خواست ادامه دهد اما شایان وسط حرفش پرید: باهش صحبت کردی؟ چرا؟  
اصلا چجوری پیدات کرد؟

چشم غره‌ای به شایان همیشه کنجکاو رفت و گفت:

اگه اجازه بدی الان میگم، یکی از آدماش سراغم اومد، زمان و مکان ملاقات  
رو گفت، منم رفتم دیدنش

سعید: خب چی گفت بهت؟

چشم در کاسه چرخاند و گفت:

اصل مطلب رو میگم، میخواد کمکم کنه از پسرش انتقام بگیرم

متعجب به سینا خیره شد و پرسید:

انتقام؟ انتقام از کی سینا؟ تازه عماد هم قابل اعتماد نیست

به شایان نگاه کرد و گفت:

میخوام از عدنان انتقام بگیرم، به نظرت کار دیگه‌ای میتونم انجام بدم؟

مکثی کرد و گفت: درضمن، گفت از نوهش استفاده کنم

اخم کرد و گفت:

تا جایی که میدونم عماد فقط یه نوه داره، اونقدرام نمیتونه بد باشه که بخواد از  
نوهش به عنوان طعمه استفاده کنه

پوزخندی زد و در جواب حرفش گفت:

به گفته عماد، من میتونم هر بلایی سر اون بچه بیارم

سعید: اینا به کنار، حداقل برای کارلوس توضیح بده، عین بز نگامون میکنه

سرش را چرخاند و به کارلوس نگاه کرد که با اخم و چشم‌هایی ریز شده  
خیره‌اش شده بود

دستی در موهایش کشید و گفت:

En resumen, quiero robar al sobrino de Adnan

(خلاصه میگم، میخوام برادرزاده عدنان رو بدزدم)

تکان شدیدی خورد و با چشمانی گرد شده به سینا نگاه کرد

#پارت\_64

شایان: هی سینا، چی بهش گفتی؟

سعید: نگو که بازم بدون مقدمه چینی رفتی سراغ اصل مطلب

لبخند مسخره‌ای زد و سری به نشانه مثبت تکان داد، دست روی شانه کارلوس گذاشت و گفت:

Carlos, respira

(کارلوس، نفس بکش)

وقتی حرکتی از او ندید، سراغ راه دوم رفت و پس گردنی به کارلوس زد  
آخی گفت و گردنش را ماساژ داد، در همان حال چشم غره‌ای به سینا رفت و گفت:

?Debes estar loco ¿Quieres robar a Borna

( تو دیوونه‌ای، میخوای برنا رو بدزدی؟ )

پس نامش برنا بود، اخمی کرد و گفت:

Si, y tienes que ayudarme

(آره و تو باید به من کمک کنی)

با یادآوری کاغذ ها، اخمش پررنگتر شد و گفت:

¿Qué escribiste dentro de esas hojas?

(داخل اون برگه ها چی نوشتی؟)

چیزی نگفت و زیر چشمی به کاغذ های مرتب شده ای که روی میز بود نگاه کرد

مسیر نگاهش را دنبال کرد و به کاغذ ها رسید، یکی از آن ها را گرفت و با دیدن کد های عجیب و غریب اخمی کرد و به کارلوس خیره شد:

¿Que es esto?

(این چیه؟)

جوابی نداد و به مهداد که در تمام مدت سکوت کرده بود چشم غره ای رفت، هوفی کشید و گفت:

Este código se utiliza para desactivar las cámaras

(این کد برای غیرفعال کردن دوربینا استفاده میشه)

لبخند کجی زد و مشتی به بازوی کارلوس کوبید:

gracias amigo

(مرسی رفیق)

چشم در کاسه چرخاند و بازویش را مالید

سخت بود خیانت به عدنان، به اندازه سینا برایش ارزش و احترام قائل بود و با این کار، مطمئن بود اتفاق بدی میوفتد

برنا برایش عزیز بود، می ترسید از اینکه سینا بلایی سرش بیاورد

دلش نمی‌خواست آسیبی به او برسد، او بی‌گناه بود  
همه این مسائل به عماد و شریک‌هایش ختم میشود  
باید از کارهایش سردر بیاورد و آن راز بزرگی که از همه پنهان کرده را فاش  
کند  
شاید خیلی از مشکلات و سوءتفاهم‌ها برطرف شود...

## #پارت\_65

شایان: آخرش چی میشه سینا؟ به عواقبش فکر کردی؟  
سینا: آره فکر کردم، آرین رو برمیگردونیم

فکر نکرده بود  
به اینکه برنا به این مسائل ربطی ندارد و با دزدیدنش ممکن است آسیب جدی  
ببیند فکر نکرده بود  
شاید هم فکر کرده بود اما نمی‌خواست به آن توجه کند  
عذاب وجدان او را رها نمی‌کرد  
اگر برنا و بی‌گناه بودنش را در نظر می‌گرفت، قطعاً از این کار منصرف  
میشد  
اما نه  
نباید به این چیزها فکر می‌کرد

~~~~~

با لبخند به شیطننت های آراین و برنا خیره شده بود خوشحال بود که دوباره می‌تواند صدای خنده‌هایشان را بشنود

حال آراین کمی، فقط کمی بهتر شده بود

کمتر از قبل از برنا و عدنان فاصله می‌گرفت و تقریباً به اندازه قبل با آنها صحبت می‌کرد

اما کابوس هایش...

نه کمتر شده بود و نه زیاد

به همان اندازه ترسناک

به همان اندازه تلخ

هیچوقت کابوس هایش را تعریف نمی‌کرد

ترس و اضطرابش بیشتر می‌شد

می‌ترسید از اینکه کابوس هایش تمام نشود و برایش ماندگار شود

با حس دستی روی شانهاش از فکر بیرون آمد و سرش را چرخاند

با دیدن عرفان چشمانش گرد شد اما بعد، لبخندی زد و برادرش را در آغوش گرفت: چه عجب برگشتی، دیگه داشتم ناامید میشدم

لبخند محوی زد

هرچند لبخندش کمرنگ بود

اما واقعی بود

دیگر لبخند مصنوعی بر لب نداشت

از آغوش عدنان بیرون آمد و گفت:

شرمنده داداش، کاری برام پیش اومده بود مجبور بودم چند روز به خارج شهر برم

با دیدن پسرکی ناآشنا، ابرویی بالا انداخت و پرسید: اون پسره کیه؟

لبخندی زد و به آراین نگاه کرد: داستانش طولانیه بعدا برات تعریف میکنم  
خواست اعتراض کند اما با صدای برنا که او را مخاطب قرار داده بود، سر  
چرخاند و لبخندی زد، داستانش را باز کرد و برادرزاده عزیزش را در آغوش  
گرفت: وای عمو دلم برات تنگ شده بود  
لبخندش پررنگ شد و بوسه‌ای به سرش زد، موهایش را نوازش کرد و گفت:  
منم دلم برات تنگ شده بود جغجغه  
خواست جیغی بکشد اما با دیدن آراین که به او خیره شده بود خودش را کنترل  
کرد و لبخند زورکی زد: عمو بعدا تلافی میکنم، الان با آراین آشنا شین  
از آغوش عرفان بیرون پرید و سمت آراین دوید، دستش را گرفت و او را  
سمت عمویش کشاند  
آراین لبخندی زد و دستش را سمت عرفان گرفت: سلام، آراین هستم شما باید آقا  
عرفان باشین درسته؟

دست آراین را در دست گرفت و گفت:  
سلام، خودم هستم، برنا هیچوقت دوستاشو نمیورد عمارت  
لبخند کجی زد و گفت: برادرتون منو دزدید  
دستش را رها کرد و چشمکی به عدنان زد: مگه نه عدنان؟  
مات و مبهوت به پسرک خیره شده بود و نمی‌دانست چه بگوید، عرفان دست  
کمی از او نداشت، خشک شده سرجایش ایستاده بود، برنا که تقریبا پشت  
عموهایش ایستاده بود، موهای خود را می‌کشید و زیر لب به آراین فحش میداد  
آراین که نقشه‌اش گرفته بود و تا حدودی توانسته بود انرژی و شیطنت خود را  
تخلیه کند، با نیش باز دست برنا را گرفت و بی‌توجه به فحش هایش، سمت  
اتاق رفت:

بیا بریم برنا، آقاییون میخوان صحبت کنن بهتره این اطراف نباشیم  
نیگشونی از بازوی آراین گرفت و گفت: لعنت بهت آراین، امیدوارم خودشونو  
به کشتن ندن

اخمی کرد و پرسید: کی گفته بحثشون به مردن میرسه؟  
پس گردنی نثارش کرد و گفت: من دارم میگم، یا عمو عدنان زنده میمونه یا  
عمو عرفان  
شانه‌ای بالا انداخت و گفت:  
عیب نداره، یه خرما و حلوا میگیریم آخر هفته ها میریم سر قبرشون، هم فاتحه  
می‌خونیم هم ثواب میکنیم، با یه تیر سه نشون میزنیم  
دهانش از تعجب باز مانده بود و حرفی برای گفتن نداشت، همیشه و در همه  
حال در مقابلش کم می‌آورد  
سری به تاسف تکان داد و در اتاق را باز کرد....

## #پارت\_66

سر چرخاند و به عدنان خیره شد: بگو که شوخیه، بگو که این بچه رو  
ندزدیدی  
هوفی کشید و روی مبل نشست: دزدیدمش  
کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت:  
آخه چرا؟ نکنه بابا نقشه جدید کشیده و تو داری کمکش میکنی؟  
چشم غره‌ای به عرفان رفت و گفت: تو نمیدونی من مخالف کاراییم که بابا  
انجام میده؟  
شانه بالا انداخت و منتظر به عدنان خیره شد  
دستی در موهایش کشید و گفت:  
چرا بابا فکر کرده با دزدیدن آرین میتونه به شایان برسه؟

چشمانش گرد شد اما بعد، اخمی کرد و گفت:

صدبار گفتم تو کارای من دخالت نکنه، اینکه بهش میرسم یا نه به خودم  
مربوطه

مکثی کرد و پرسید: دلیل کارت رو بگو

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: نمیخوام بلایی سرش بیاد

لبخند معناداری بر لبان عرفان نشست و پرسید: چرا برای یه پسر غریبه انقد  
نگرانی؟

جواب نداد

حرفی برای گفتن نداشت

اینکه جلوی برادر کوچکترش اعتراف کند کسی را دوست دارد برایش سخت  
بود

نه می‌ترسید

نه خجالت می‌کشید

نمی‌خواست جلوی برادری که خود نیز عاشق کسی ست حرف از دوست  
داشتن بزند

نمی‌خواست این شادی و خوشحالی که بعد از مدت ها در برادرش دیده بود را  
از بین ببرد

چشم در کاسه چرخاند و مشتی به بازویش کوبید:

اینجوری که رفتی تو فکر معلومه یه چیزایی هست، نکنه دوستش داری؟

هول کرده "نه" بلندی گفت که عرفان با خنده و صدای بلند گفت: ارهههه تو  
دوستش داری

دست روی دهان عرفان گذاشت تا صدایش به گوش آراین و برنا نرسد، چشم  
غره‌ای به او رفت و دستش را پایین آورد

\_\_ بهش نگفتی؟

سری به نشانه نفی تکان داد که متعجب پرسید: چرا بهش نگفتی؟

\_ نمیتونم بهش بگم

چشمانش گرد شد و گفت: چرا؟

\_ آراین اختلال استرسی داره، نمیخوام کاری کنم از من بترسه

#پارت\_67

اخمی کرد و گفت:

اینکه از تو بترسه یا نترسه به خودت بستگی داره عدنان، شاید با گفتن یه سری حرفا بتونی بهش کمک کنی

\_اونوقت فکر میکنه دارم بهش ترحم میکنم

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

خب نشون بده ترحم نیست، احساس واقعیتو نشون بده

مکثی کرد و پرسید: از گرایش خبر داره؟

چشم‌هایش گرد شد و پاسخ داد: نه خبر نداره، چرا باید بهش بگیم؟

چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اگه آراین گرایش نداشته باشه چی؟ میخوای چیکار کنی؟

لبخند محوی زد و گفت: خودمو کنترل میکنم، نمیخوام آراین اذیت شه

کمی به برادرش نزدیک شد و پرسید:

تو این چند روزی که نبودم آراین اومده عمارت، مطمئنم تو این سه چهار روز عاشقت نشدی، حسی که به آراین داری مال خیلی وقت پیشه درسته؟!

سری به نشانه مثبت تکان داد

برای پایان دادن به این بحث و فرار کردن از سوال های عرفان بلند شد و سمت اتاقش حرکت کرد

خوشحال بود برای برادر بزرگترش

ولی می دانست پنهان کاری عواقب خوبی ندارد

مخفی کردن احساسات راه درستی نبود

اگر آراین را از دست بدهد...

اگر آراین به کسی دیگر دل ببندد....

باید کاری کند

کاری کند عدنان احساساتش را به زبان بیاورد

شاید آراین هم او را دوست داشته باشد

شاید آراین هم عدنان را بخواهد

باید از برادرزاده شیطونش کمک بگیرد

در اینجور مسائل اطلاعات زیادی داشت و نمی دانست چرا اینجور مطالب را می خوان

بلند شد و سمت اتاق برنا رفت

در را باز کرد و با دیدن آن دو که با روکو حرف می زنند لبخندی بر لبش

نشست: چه عجب این پرنده با یکی حرف زد

با دیدن عمویش لبخندی زد اما با حرف آراین، لبخند از روی لبش پر کشید و

محکم به پیشانی اش کوبید: ای وای عدنان مرد

لبخند زورکی زد و به آراین که در چشم هایش شیطننت موج میزد خیره شد: خفه میشی یا نه؟

نچی گفت و سمت در رفت:

من برم اتاق عدنان چند تا از وسایلو بگیرم واسه یادگاری

از کنار عرفان گذشت و سمت اتاق عدنان راه افتاد  
تعجب را کنار گذاشت و به برنا نگاه کرد: برنا جان ازت کمک میخوام  
\_ چه کمکی عمو؟

سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد:  
باید بفهمیم آرین به عدنان علاقه داره یا نه، و یه کاری کنیم که عدنان بهش بگه  
دوشش داره

برخلاف انتظارش، برنا تعجب نکرد و با چشم‌هایی که هیجان در آن موج میزد  
به عمویش خیره شد: خب چیکار کنیم؟  
بدون توجه به سوالش پرسید: تو میدونستی؟

\_ خب یه حدسایی زدم، به نظرم باید یه کاری کنیم عمو عدنان غیرتی شه  
کمی فکر کرد، شاید بتوان با اینکار احساسات پنهان عدنان را برای آرین  
آشکار کند

با گفتن "باشه بقیه‌ش با من" و بوسیدن پیشانی‌اش از اتاق بیرون رفت

## #پارت\_68

پوفی کشید و ساعت را از دست آرین گرفت: بچه انقد به وسایلم دست نزن  
نچی گفت و این‌بار، کراوات عدنان را گرفت و دور گردنش انداخت و جلوی  
آینه ایستاد، در 18 سال عمرش تنها سه یا چهار بار کراوات بسته بود و الان  
نمی‌دانست چگونه آن را ببندد

با لبخند به تقلا های آرین خیره شده بود  
نمی‌دانست بار هر کاری که انجام می‌دهد، با هر حرفی که بر زبان می‌آورد،  
چه بر سر عدنان می‌آورد؟

در مقابل آراین و شیطننت هایش کم می‌آورد  
دوست داشت آن موجود شیرین و دوست داشتنی را در آغوش بگیرد و آنقدر  
به خود فشار دهد که در وجودش حل شود  
دوست داشت موهایش را نوازش کند و بوسه‌ای به لبانش بزند  
دوست داشت خیلی کار ها را با آراین و همراه با او انجام دهد اما هر کاری را  
باید در زمان مناسبش انجام داد  
با صدا زدن های آراین به خود آمد و نگاهش کرد، آنقدر در فکر و خیال خود  
غرق شده بود که متوجه حضور آراین در دو قدمی‌اش نشد  
آراین: نمیتونم ببندمش  
لبخندی زد، کراوات را گرفت و آن را دور گردن آراین انداخت:  
قسمت باریک کراوات رو بالاتر از قسمت پهنش نگه دار، بعد قسمت پهن  
رو....  
همانطور که برایش توضیح می‌داد، به صورت عملی هم نشانش میداد و آراین  
با دقت به حرف‌هایش گوش میداد، کراوات که بسته شد لبخندی زد، دست روی  
شانه‌های عدنان گذاشت و خود را بالا کشید، بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و با  
گفتن "مرسی" از اتاق بیرون رفت  
دست روی گونه‌اش گذاشت و به جای خالی آراین خیره شد، لبخندی روی لبش  
شکل گرفت اما با به یادآوردن کراواتش، سری به تاسف تکان داد و از اتاق  
بیرون رفت  
با فکر به اینکه "حتما پیش برنا رفته" سمت اتاقش حرکت کرد اما با دیدن  
عرفان و آراین کنار هم از حرکت ایستاد و گفت: آراین  
با شنیدن نامش از زبان عدنان هینی کشید و پشت عرفان ایستاد، به پیراهنش  
چنگ انداخت و به عدنان نگاه کرد  
سمت عرفان قدم برداشت و خواست دست روی بازوی آراین بگذارد اما خود  
را کنار کشید

عرفان که موقعیت را مناسب دید، از عمد دست روی دستان آرین گذاشت و به برادرش نگاه کرد

این بار آرین بود که دستانش را دور عرفان حلقه کرد و به عدنان خیره شد، ولی با دیدن صورت قرمز عدنان و دست هایش مشت شده‌ش، ناخودآگاه دستانش را از دور عرفان برداشت از او فاصله گرفت  
دستان آرین را گرفت و او را سمت اتاق کشاند

در اتاق را باز کرد و آرین را داخل فرستاد، بعد از بستن در، جسم ظریف پسرک را به دیوار پشت سرش کوباند و دستانش را دو طرف او گذاشت تا راه فراری نباشد

آرین با ترس و لرز به او خیره شده بود

نمی‌دانست کدام کارش عدنان را تا این حد عصبانی کرده

لب زیرینش را میان دندان‌هایش فشرد و ثانیه ای بعد، لبان عدنان بود که به لب های پسرک کوبانده شد

با چشم‌هایی از حلقه بیرون زده به عدنان خیره شده بود

به چه حقی لبانش را می‌بوسد؟ او نمی‌خواست اولین هایش با زور و اجبار باشد

خواست او را پس بزند که دستان عدنان به زیر لباسش رفت و کمرش را لمس کرد، لرزی بر تن آرین نشست و قطره اشک سمجی از چشمانش چکید

کابوس میدید

این بار در واقعیت

فکر اینکه عدنان نیز بخواهد همانند آن مرد نفرت انگیز، با او برخورد کند، باعث شد اشک از چشمانش سرازیر شود...

با حس خیس شدن صورتش به خود آمد و سرش را عقب کشید  
تن لرزان آرین و چشم‌های خیسش دلش را به درد آورد  
او چه کار کرده بود؟

با آرینی که تا چند دقیقه پیش شیطننت می‌کرد چه کار کرده بود؟  
نتواسته بود خود را کنترل کند

با این کارش آرین را ترسانده بود

عصبانی بود

ناراحت بود

پشیمان بود

ولی الان پشیمانی سودی نداشت

خواست آرین را در آغوش بگیرد ولی با شنیدن صدای لرزان پسرک دستش از  
حرکت ایستاد: ب..بهم..دست..نزن

حرفش را نشنیده گرفت و آرین را محکم در آغوش کشید، بوسه های پشت  
سرهمی به سرش زد و اشک‌های پسرک را پاک کرد: آرین من...من معذرت  
میخوام

تقلا هایش بیشتر شد و از آغوش عدنان بیرون پرید، چشمان خیس و قرمز  
را به چشمان نگران و ناراحت عدنان دوخت و زمزمه کرد:  
دی..دیگه...حق..نداری..بهم

دست...بزنی...دیگه..گول...ح..حرفاتو...نمیخورم...ازت...بدم میاد

سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت، بدون توجه به عدنانی که مات و مبهوت  
به جای خالی اش خیره شده بود

شاید این جمله برای کسی مهم نباشد

اما برای عدنان مهم بود

برای عدنانی که آرین را دوست داشت مهم بود

با این کارش اعتماد آراین را از دست داده بود  
در ذهن آراین جایگاه مهمی داشت  
اما حالا

تنها از او به عنوان یک مرد زورگو، خشن و یا حتی متجاوز یاد می‌کند  
حتی شاید عدنان را از ذهنش پاک کرده باشد  
سوئیچ ماشین را گرفت و از اتاق بیرون رفت، نمی‌توانست با عرفان صحبت  
کند، کارلوس هم نبود تا بتواند با او حرف بزند و راه حلی بیاید

~~~~~

به رفتن عدنان خیره شد و رو به بادیگاردش گفت: همه چی حاضره؟  
\_ بله قربان، امشب انجامش میدیم

خوبه ای زمزمه کرد و ادامه داد:  
به اون پسره پیام بده، بگو ساعت 2 شب اینجا باشن، آدرس عمارت رو هم  
بگو  
با گفتن "چشم" گوشی‌اش را از جیبش درآورد و به آن پسر مرموز پیام داد

#پارت\_70

از بادیگاردش فاصله گرفت و سمت اتاق برنا حرکت کرد  
در را باز کرد و داخل اتاق رفت

برنا با دیدن پدربزرگش متعجب و حتی کمی ترسیده، از روی تخت بلند شد و آرام سلام کرد

عماد: سلام برنا جان حالت چگونه؟

این کلمات و این احوالپرسی

این ابراز محبت کوچک

از پدربزرگش بعید بود

او چشم دیدن برنا را نداشت و حتی برایش آروزی مرگ می‌کرد

حال چرا اینگونه با برنا برخورد می‌کرد؟

چرا فکر می‌کرد این حرف‌ها دروغ است؟

چرا از طرز نگاه و حرف‌هایش حس بدی به او دست داده بود؟

آب دهانش را قورت داد و سری به نشانه مثبت تکان داد

سمت قفش روکو قدم برداشت و دست جلو برد، ثانیه‌ای بعد روی دستش ایستاد و گفت: برنا برنا

سعی کرد از پدربزرگش فاصله بگیرد، کنار پنجره ایستاد و به آسمان خیره شد

عماد: پرندت حرف می‌زنه؟

ترسش بیشتر شده بود

به پدربزرگش نگاه کرد و سری تکان داد

با نگاه بدی به پرندتاش نگاه می‌کرد

انگار که بخواهد پر هایش را بچیند و روکو را خوراک سگ و گربه‌های خیابان کند

عماد: بدش به من

ترسیده دستش را جلوی روکو گرفت و قدمی عقب رفت: از اتاقم برین بیرون

اخمی کرد و پرسید: بابابزرگتو بیرون می‌کنی؟

خواست بگوید "کدوم بابابزرگ؟ همونی که آرزوی مرگ نوهش رو داشت؟"

ولی نمی‌توانست این جملات را به زبان بیاورد  
می‌ترسید

از این مردی که مقابلش ایستاده بود می‌ترسید  
او نه برنا را می‌خواست و نه خوبی‌اش را  
او فقط و فقط به فکر منافع خود بود  
با باز شدن در و ورود آرین، در دل خدا را شکر کرد و سمتش قدم برداشت  
آرین: برنا خوبی؟ چرا انقد پریشونی؟  
بدون جواب دادن به سوالش، پشتش پناه گرفت و به پدر بزرگش خیره شد  
عماد: مامان بابات بهت یاد ندادن به بزرگ‌ترت سلام کنی؟  
آرین: اینکه مامان بابای من چی یادم دادن به تو ربطی نداره پیرمرد  
درست اخلاق پسر خاله‌اش را داشت  
هر دو سرکش و پررو

هر دو بی توجه به سن و سال طرف مقابلشان حرفشان را می‌زدند

سمتش قدم برداشت و در چند قدمی‌اش ایستاد: زبونتم درازه باید کوتاهش کنم  
عصبی از حرفی که شنید، لگدی به پایش زد  
انگار می‌خواست حرصی که از عدنان داشت را سر عماد خالی کند  
حرکتش یهویی بود و عماد را غافلگیر کرده بود  
آخی گفت و دستش را بلند کرد، خواست سیلی به صورتش بزند اما با دردی  
که بین پایش پیچید، چشمانش از حلقه بیرون زد و از درد زیاد خم شد  
آرین خوشحال از ضربه‌ای که به عماد زد دست برنا را گرفت و بدون توجه  
به عمادی که از درد به خود می‌پیچید از اتاق بیرون رفتند

دستی به سرش کشید و بی حوصله زمزمه کرد: ساعت چند باید بریم؟  
سینا: گفت دو شب عمارت باشیم، آدرس هم فرستاد  
کمی مکث کرد و پرسید:

سینا به عواقبش فکر کردی؟ اون بچه گناهی نداره، میدونی ممکنه چقد آسیب  
ببینه؟ اونجوری که کارلوس میگفت اون بچه فقط با اهالی عمارت ارتباط  
داشته...

سینا: برام مهم نیست مهداد، فقط باید آرين رو برگردونيم  
خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و سکوت کرد  
شایان دست روی شانه مهداد گذاشت و زمزمه کرد:  
میدونی که حرف حساب سرش نمیشه، هر چی هم بگی بازم کار خودشو  
میکنه، فقط امیدوارم این قضیه برای همه خوب تموم شه

سعی داشت امید بدهد اما خود نیز نیاز داشت از کسی امید بگیرد  
می دانست این کار آخر و عاقبت خوشی ندارد

چه برای سینا

چه برای برنا

و چه برای همه

عواقب این اتفاق گریبان گیر همه می شود

مسیر زندگی شان را تغییر می دهد

بلند شد و کنار سعید نشست

سر روی شانه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید

سعید: خسته شدی عزیزم؟

سرش را به طرفین تکان داد و بیشتر به معشوقش چسبید

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و موهایش را نوازش کرد

سکوت و آرام بودن شایان دلش را به درد می‌آورد

کمتر میخندید

کمتر شیطنت می‌کرد

دیگر مثل سابق کسی را اذیت نمی‌کرد

لغت به این روزها که شایان را تغییر داده

سینا: چرا این کارلوس گور به گور شده بیرون نمی‌آید؟ چند ساعته تو اتاق چه غلطی میکنه؟

رادان: خوابه، بزار استراحت کنه

سینا: چه غلطاً، الان بیدارش میکنم

بلند شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد

با دیدن لیوان آبی که در دست داشت متعجب بلند شدند و نگاهش کردند

سینا: چیه عین بز نگام میکنین، باید بیدار شه تا سه ساعت دیگه حرکت می‌کنیم

به سرعت داخل اتاق رفت، سعید و بقیه نیز سمت اتاق حرکت کردند

رادان: سینا ولش کن، بزار بخوابه بیچاره این همه بیدار مونده

شانه بالا انداخت و خواست آب را روی سر کارلوس خالی کند اما مهداد

دستش را گرفت و مانع این کار شد: حتما باید کرم بریزی بچه؟ بزار بخوابه چیکارش داری؟

با شنیدن حرفش اخمی کرد و لیوان را کشید اما مهداد نیز کم نیاورد و لیوان را رها نکرد

لیوان را با قدرت بیشتر کشید که سینه نتوانست خود را کنترل کند و به جلو پرت شد

## #پارت\_72

به مهداد برخورد کرد و آب روی لباسشان ریخته شد  
بهت زده به لباس خود و بعد، به لباس مهداد نگاه کرد، اخمی کرد و خواست به مهداد بتوپد اما با دیدن لبخند کجی که به لب داشت، اخمش پررنگ‌تر شد و مشت‌هایش را بازویش کوبید: نکبت حالا راضی شدی؟  
چشمکی به سینه زد که بیشتر از قبل عصبانی شد و مشت‌های پشت سر همی به سینه مهداد کوبید

این حجم از عصبانیت برای خیس شدن لباس غیر عادی بود  
متعجب از رفتارش کمی عقب رفت اما سینه فاصله را کم کرد و مشت‌های محکم‌تری به مهداد زد

شایان خواست سمتشان برود که سعید بازویش را گرفت و مانع این‌کار شد:  
بهتره تنهاشون بزاریم

مردد سری تکان داد و از اتاق بیرون رفتند  
با دیدن صورت سینه که از اشک خیس شده بود متعجب سر جایش ایستاد اما بعد، او را در آغوش کشید

تقلا می‌کرد از آغوشش بیرون بیاید اما مهداد حلقه دستانش را محکم کرد و اجازه تکان خوردن به سینه نداد

از تقلاهایش کم شد و اشک با شدت بیشتری از چشمان زیبایش سرازیر شد  
سر بر شانه مهداد گذاشت و صدای گریه‌اش بلند شد

قلبش به درد آمد

تحمل دیدن گریه هایش را نداشت

هر قطره اشکی که از چشم‌های آبی رنگش ریخته میشد، مذاب داغ و سوزانی بود که قلب مهداد را به آتش می‌کشید

سینا: نمی..دونم حالش..خوبه..یا نه...نمیدونم...سالمه...یا نه...اگه...اذیتش..کرده باش..ن چی؟...

دست روی موهایش کشید و زمزمه کرد:

حالش خوبه نگران نباش، فکر نکنم عدنان این اجازه رو بده، اون مراقبشه، به گفته کارلوس عدنان آدم خوبیه

سرش را بلند کرد و کمی از او فاصله گرفت

دست زیر چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد

لبخند محوی زد

او نگران بود

همیشه نگران خانواده و دوستانش بود

این پسر زیادی از حد فداکار بود

با پس گردنی که خورد آخی گفت و متعجب سرش را چرخاند

با دیدن چشم های قرمز کارلوس که بی‌خوابی را فریاد می‌زد، ترسیده قدمی به عقب گذاشت و آب دهانش را قورت داد: یا خدا الان سگ میشه

چهره کارلوس لحظه به لحظه سرخ تر میشد، ناگهان با کف دست ضربه محکمی به سر سینا زد که دادی کشید و پشت مهداد پناه گرفت

بالش را برداشت و بدون توجه به آن دو از اتاق بیرون رفت

سینا: بالاخره بیدارش کردم

خنده‌ای کرد و سری به تاسف تکان داد

از سینا فاصله گرفت و گفت:

بهتره از الان خودمونو آماده کنیم، راستی فکری واسه دوربینای امنیتی کردی؟  
سینا: کارلوس اون مشکل رو حل کرده

سری تکان داد و پرسید:

قراره کجا بریم؟ وقتی برنا رو بگیریم نمیتونیم اینجا بمونیم، عدنان تو یه روز  
پیدامون میکنه

نمی‌دانست

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود

ولی می‌دانست نباید برنا را در این شهر نگه دارد

سینا: نمیدونم، تو جایی رو میشناسی؟ جایی که عدنان به ذهنش نرسه  
کمی فکر کرد

یاد آن خانه قدیمی در شمال افتاد

همانی که بعد از مرگ مادرش دیگر پا به آنجا نگذاشته بود

به سینا خیره شد و گفت:

تو شمال خونه دارم، خیلی وقته اونجا نرفتم، فکر کنم بتونیم تا چند روز اونجا  
بمونیم

چشمانش برقی زد و لبخندی زد: عالیه

با دیدن لبخندش دلش گرم شد

ضربان قلبش بالا رفت

چشم های به رنگ آسمانش

برق نگاهش

لبخند زیبایش

همه و همه باعث شد قدمی جلو برود و دست روی گونه‌اش بگذارد  
بدون توجه به نگاه متعجب سينا گونه‌اش را نوازش کرد  
اما بعد...

قلبش گرفت و در سینه مچاله شد  
او کسی دیگر را دوست داشت  
به کسی دیگر دل داده بود  
لبخند تلخی زد و دستش را برداشت  
با گفتن "متاسفم" سمت در قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت  
با ناراحتی به جای خالی مهداد خیره شد  
دلش نمی‌خواست او را ناراحت ببیند  
نه تقصیر خود بود و نه تقصیر مهداد  
عاشق شدن هیچکدامشان دست خودشان نبود...

#پارت\_74

در اتاق را باز کرد و به آرين نگاه کرد: هنوز خوابیدی؟  
آرين: نه خوابم نمیاد  
خواب از سرش پریده بود  
نگران عدنان بود  
نمی‌دانست کجاست و حتی شماره‌اش را نداشت  
به برنا نگاه کرد و پرسید: عدنان نیومد؟  
لبخند غمگینی زد و گفت: نه نیومده، فکر نکنم امشب بیا

سری تکان داد و روی تخت دراز کشید  
با ناراحتی به آرين نگاه کرد و با گفتن "شبت بخير" در اتاق را بست  
قطره اشکی از چشمش چکید و بالش کنار سرش را در آغوش گرفت  
دل‌تنگ عدنان بود و محبت های پدراشه  
دل‌تنگ نوازش هایش  
دل‌تنگ آغوش گرمش  
چشمانش را بست و به آن زمانی فکر کرد که به او گفته بود "ازت بدم میاد"  
چهره مات و مبهوت عدنان را به یاد آورد و اشک از چشمانش سرازير شد  
او از ته دل این جمله را نگفته بود  
ناراحت بود  
دلخور بود  
عصبی بود  
اما متنفر نبود

سرش را در بالش فرو کرد و هق هقی کرد  
در دل آرزو کرد عدنان به عمارت برگردد  
چرا که بدون او این عمارت تیره و تار است

~~~~~

سمت اتاق قدم برداشت و در اتاق را باز کرد  
با دیدن پسرک که به آرامی خوابیده بود نفس عمیقی کشید و دستمال آغشته به  
انفلوران\* را از جیب شلوارش درآورد

سمت تخت قدم برداشت که با صدای آن پرنده فضول از حرکت ایستاد: دزد  
دزد

با دیدن چشمان نیمه باز پسرک به سرعت سمتش قدم برداشت و دستمال را  
جلوی بینی اش گرفت

کم کم چشمانش بسته شد و از هوش رفت

دست زیر زانو و گردنش گذاشت و او را در آغوش کشید

به سختی در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون رفت

آرام آرام قدم برداشت اما با صدای رئیسش از حرکت ایستاد:

مراقب باش کسی تو رو نبینه، به اون پسر هم بگو حواسشو جمع کنه

\_ چشم قربان

خواست حرکت کند اما عماد روبرویش قرار گرفت با پارچه‌ای صورت برنا  
را پوشاند: حالا میتونی بری

سری تکان داد و از عمارت بیرون رفت...

## #پارت\_75

ون مشکی که چند متر جلوتر پارک شده بود، توجهش را جلب کرد و سمتش  
قدم برداشت

با باز شدن در و بیرون آمدن سینا سرجایش ایستاد، برنا را در آغوش جابه‌جا  
کرد و گفت:

حواستو جمع کن پسر جون، بهتره هر چه زودتر از این شهر دور شین

تنها سری تکان داد و برنا را به آغوش کشید

بدون نگاه کردن به آن مرد سوار ون شد و از عمارت دور شدی

مهداد از آینه نگاهی به برنا انداخت و پرسید: نظرت عوض نشده؟ سینا اون ضعیفه...

سینا: قرار نیست من شکنجهش کنم، یه نفر دیگه اینکارو انجام میده  
متعجب خواست سوالی بپرسد اما پشیمان شد و سکوت کرد  
به پسرک نگاه کرد

خودش هم از انجام اینکار راضی نبود  
دلش نمیخواست به این پسر درد بدهد  
تردید داشت

نمی دانست چرا

او که تا چند ساعت پیش از انجام اینکار کاملاً مطمئن بود  
چرا الان و در این زمان دچار شک و تردید شده؟  
چرا نمیخواست او را شکنجه کند؟  
ناگهان به خود آمد

چرا دلش به حال این پسر میسوزد وقتی که پدر بزرگش به او اهمیتی نمی دهد  
حرف ها و خواهش های دل را کنار زد و از عقل پیروی کرد  
نباید اجازه دهد احساساتش در این راه تصمیم بگیرند  
سینا: بچه ها آماده شدن؟

سری تکان داد و گفت: آره تا 10 دقیقه دیگه حرکت میکنم  
سینا: خوبه...مهداد؟

خواست بگوید "جانم عزیزم، جانم عشق دلم" اما به سختی جلوی خود را  
گرفت و تنها زمزمه کرد: بله؟

کمی نگاهش کرد و با گفتن "هیچی" نگاه از مهداد گرفت

میخواست بگوید "معذرت میخوام بابت اتفاق امشب" اما نمیخواست مهداد را  
ناراحت کند

یادآوری‌اش جز درد و اندوه، چیزی برای مهداد نداشت  
نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست...  
از آینه نگاهی به سینا انداخت و لبخند تلخی زد  
قلب با شدت به قفسه سینه کوبیده می‌شد و خواستار آن چشم‌های زیبا و آبی  
رنگش بود  
اما عقل بود که بر دل برتری پیدا کرد  
نگاه از سینا گرفت و به جاده خیره شد  
آن چشم‌ها  
آن نگاه  
آن لبخند  
هیچکدام برای مهداد نبود

## #پارت\_76

با صدای داد و فریاد، چشم‌هایش را باز کرد و نگران از روی تخت بلند شد  
چشم‌هایش را مالید و سمت در قدم برداشت اما با صدای عرفان متعجب  
سرجایش ایستاد: برنا کجااااست  
در را باز کرد و با دیدن عرفان که سر بادیگارد‌ها فریاد می‌کشید آب دهانش  
را قورت داد و آهسته سمتش قدم برداشت  
چشمش به آرین افتاد و اخمش پررنگ‌تر شد: تو برنا رو ندیدی؟

سرش را به طرفین تکان داد و ترسیده به عرفان خیره شد  
\_ قربان ما دیشب سر پست بودیم هیچکس داخل عمارت نیومد و م...  
قدمی سمتش برداشت که سکوت کرد و سرش را پایین انداخت  
برای کنترل عصبانیت و خشم خود نفس عمیقی کشید و پرسید: چند نفر نزدیک  
دروازه اصلی بودن؟  
جوابی برای گفتن نداشت

هیچکس مراقب دروازه اصلی نبود  
در واقع هیچکس مراقب عمارت نبود  
به دستور رئیسشان عماد، دیشب سر پست نبودند و حال نمی‌دانست چه در  
جواب عرفان بگوید  
عرفان: د مگه کری؟؟؟ جواب منو بدهههه  
\_ هیچ.. هیچکس قربان

بهت زده به او خیره شد و بعد، مشتی به صورتش زد که آخی از دهان مرد  
بیرون پرید

ترسیده دست روی بازویش گذاشت و گفت: عرفان ولش کن  
چشمان به خون نشسته‌اش را به آراین دوخت و سیلی به صورتش زد:  
مقصر تموم این اتفاقات تویی و اون عدنان که معلوم نیس کدوم گوریه، تو  
نحسی نحس  
و بعد، مشتی به صورتش زد که آخی گفت و چشم‌هایش را با درد بست، مزه  
خون را در دهانش حس کرد و قطره اشکی از چشمش چکید  
عدنان: اینجا چخبره؟؟؟

با شنیدن صدای عدنان سرش را بلند کرد و به او خیره شد  
دلش گرم شد

ضربان قلبش بالا رفت

قلب خواستار آغوش گرم و نوازش های عدنان بود  
اما با دیدن اخم های عدنان...  
قلب در سینه مچاله شد  
لبانش لرزید  
قطره های اشک صورتش را خیس کرد  
بدون توجه به نگاه های سنگین اطرافش سرش را پایین انداخت و داخل اتاقش  
رفت...

## #پارت\_77

روبه روی عرفان ایستاد و پرسید: صدات کل عمارت رو برداشته ق...  
عرفان: برنا رو دزدیدن میفهمیی  
بهت زده قدمی به عقب گذاشت  
برنای معصوم و مهربانش  
برادرزاده عزیزتر از جانش  
او را دزدیدند؟  
چطور توانستند با وجود این همه نگهبان وارد عمارت شوند؟  
کلافه دستی در موهایش کشید و پرسید:  
پس بادیگارد کدوم گوری بودن؟ مگه اونا حواسشون به عمارت نبود؟  
پوزخندی زد و گفت:  
سر پست نبودن، مقصر تویی، تو باعث شدی برنا رو بدزدن، تو...  
نگاهش که به چشمان قرمز برادرش افتاد سکوت کرد و سرش را پایین  
انداخت

به نگهبان نگاه کرد که یک طرف صورتش به کبودی میزد: میتونی بری  
با گفتن "چشم قربان" به سرعت از آن دو دور شد  
سرش را بلند کرد و خواست عذرخواهی کند اما با سیلی که از برادرش  
خورد، سرش به یک سمت خم شد و درد سوزناکی در گونه‌اش پیچید  
دست روی گونه درد دیده‌اش گذاشت و سرش را پایین انداخت  
عدنان: اینو زدم تا یادت بمونه دست رو بچه بلند نکنی  
و بعد، بدون توجه به عرفان داخل اتاق رفت  
با دیدن جسم مچاله شده آرین روی تخت، دلش گرفت  
سمتش قدم برداشت و روی تخت نشست، دست روی موهایش کشید و گفت:  
نمیخواهی منو ببینی؟ هنوز از دستم ناراحتی؟  
پتو را پایین کشید و به عدنان نگاه کرد  
لبخندی زد و پیشانی‌اش را بوسید  
آرامش بود که وجود آرین را فرا گرفت  
دست دور گردنش حلقه کرد و چشم‌های خیسش را به عدنان دوخت: کجا  
بودی؟

آرام خندید و بدون جواب دادن به سوالش پرسید:  
این مدت که نبودم داروهاتو سر وقت میخوردی آره؟  
اخمی کرد و مشتی به شانه‌اش زد: اذیتم نکن عدنان  
خندید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت  
در ظاهر میخندید اما در دل غوغایی برپا بود  
نگران برنا بود اما نمی‌خواست جلوی آرین نشان دهد  
نمی‌خواست آرین فشار روحی بیشتری را تحمل کند

گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: آراین بخاطر اون اتفاق، معذرت میخوام  
لب گزید و چشم از عدنان گرفت:

من... من فقط ترسیده بودم و گرنه... دوشش داشتم

لبخندی زد و پرسید: چیه دوست داشتی؟ من که یادم نمیاد

گونه‌هایش داغ شد، دست روی صورتش گذاشت و در همان حالت گفت:  
خودت میدونی چیه میگم

بوسه‌ای روی دستان سفیدش زد و آنها را کنار زد: آراین؟

خجالت زده نگاهش کرد که ادامه داد: از من بدت میاد؟

با ناراحتی سری به طرفین تکان داد و گفت:

من عصبانی بودم، خب.. خب فکرشم نمیکردم بخوای.. بخوای چیزم کنی

ابرویی بالا انداخت و با شیطننت پرسید: چیزت کنم؟!

صورتش از خجالت قرمز شد و مشتی به شانه‌اش کوبید: منظورم بوس بود  
منحرف

دست مشت شده‌اش را گرفت و بوسه‌ای روی آن نشاند گونه‌اش را نوازش کرد  
و پرسید: محکم زد؟

کمی درد داشت ولی سری به نشانه نفی تکان داد و لبخند محوی زد

دستان سفید آراین که روی گونه‌هایش نشست لبخندی بر لبش نشست

لب زیرین را میان دندان‌هایش فشرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود

وجودش پر از شادی و هیجان شد

دلش می‌خواست این موجود دوست داشتنی را در آغوش گیرد و آنقدر به خود  
بفشارد تا یکی شوند

بوسه عمیقی به پیشانی‌اش زد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود مو طلاییم

میم مالکیتی که آخر کلمه به‌کار بود لبخند بر لبش نشانده  
اما ثانیه‌ای بعد، لبخند از لبانش پر کشید و اخمی کرد: برنا کجاست؟ دزدیدنش؟  
نمی‌خواست واقعیت را بگوید  
می‌ترسید حالش بدتر شود  
موهایش را نوازش کرد و گفت:  
نه عرفان زیادی بزرگش کرده، برنا رفته پیش خاتون، منم این مدت اونجا  
بودم، دلتنگ برنا بود به بچه‌ها سپردم صبح زود ببرنش خونه خاتون  
متعجب پرسید: خاتون کیه؟  
عدنان: مادر بزرگم، در واقع زن دوم بابا بزرگم  
با دیدن چشم‌های گرد شده آرین خنده‌ای کرد و پرسید: چرا تعجب کردی  
جوجه؟  
شانه بالا انداخت و با همان تعجب گفت: ماشاءالله بابا بزرگت چه خوش اشتها  
بوده  
بهت زده به آرین نگاه کرد و بعد، بلند خندید  
لب گزید و خجالت زده دست روی صورتش گذاشت

#پارت\_79

به آن خانه قدیمی نگاه کرد  
هیچ تغییری نکرده بود  
همان پله‌های چوبی  
همان نرده‌های آبی رنگ  
همان نرده‌هایی که در زمان کودکی از آنها آویزان می‌شد و شیطننت می‌کرد  
مادرش چقدر این خانه را دوست داشت  
دلش برای مادر مهربانش تنگ شده بود

این خانه بدون او رنگی نداشت، تیره و تار بود

سینا: مهداد، اینجا کجاست؟

سرش را چرخاند و به چشمان خمار سینا نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: خونه مادریم...

سینا: جای قشنگیه، بریم داخل هوا خیلی سرده، خیلی خوابم میاد

سری تکان داد و سمت خانه رفت اما با صدای بوق ماشین چشمانش گرد شد و سرش را چرخاند

با دیدن شایان، سعید و رادان چشم غره‌ای به آنها رفت و دستی به سرش کشید، بدون توجه به آنها از پله‌ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد...

سمت شایان رفت و پس گردنی نثارش کرد که آخی گفت و متعجب به سینا نگاه کرد: چرا میزنی عنتر؟

سینا: دست خودم نبود سندرم دست بی‌قرار دارم

نیشخندی زد و طی یک حرکت غافلگیرانه لگدی به پایش زد: منم سندرم پای بی‌قرار دارم داداش

دستی به پای درد دیده‌اش کشید و چشم غره‌ای به شایان خندان رفت

سعید دست شایان را گرفت و سمت خانه قدم برداشت

با یادآوری آن پسر، ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و سمت ماشین رفت

در ماشین را باز کرد و پسرک را در آغوش گرفت

رادان: سینا اون پارچه رو بردار، پسره خفه میشه‌ها

سینا: بزار بریم داخل، خودت پارچه رو بردار

از پله‌ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد

با دیدن مهداد که کنار صندوقچه‌ای نشسته بود پسرک را به آرامی روی زمین گذاشت و سمت مهداد قدم برداشت

با دیدن عکس‌های قدیمی که در دست مهداد بود لبخندی روی لبانش نشست و پرسید: این تویی مهداد؟

سرش را چرخاند و به سینا نگاه کرد: آره این منم  
پسر بچه‌ای را نشان داد که تیشرت و شلوار آبی رنگی به تن داشت و با لبخند  
به دوربین خیره شده بود  
لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت: همیشه بخند مهاد

## #پارت\_80

به چشمان آبی رنگش نگاه کرد و لبخندی زد  
دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و صورتش را بوسه باران کند  
دلش می‌خواست بگوید "هر چی که دارم برای تو، فقط برای من باش، برای  
من بخند، برای من لبخند بزن"  
اما نمی‌توانست  
نمی‌توانست حرف‌های دلش را به زبان بیاورد  
با گفتن این حرف‌ها  
تنها سینا از او دور می‌شود  
به سختی چشم از سینا گرفت و لبخند از روی لبانش پاک شد  
عکس‌ها را درون صندوقچه گذاشت و بلند شد: کارلوس کجاست؟ چرا نیومد؟  
شانه بالا انداخت و با گفتن "نمیدونم" از اتاق بیرون رفت  
هوفی کشید و خواست بیرون برود که چشمش به پسرک افتاد  
سمتش قدم برداشت و روی صورتش خم شد، پارچه را برداشت  
با دیدن صورت زیبایش، ناخودآگاه لبخندی زد  
دستی به موهایش کشید و صورتش را نوازش کرد  
دلش به حال این پسر سوخت

او که گناهی نداشت

ای کاش می‌توانست سینا را از انجام این‌کار منصرف کند

دستی به صورتش کشید و بلند شد، از اتاق بیرون رفت اما با دیدن صحنه  
مقابلش چشم‌هایش گرد شد

سینا: وحشیی ولم کن

سعی کرد بازویش را از میان دندان‌های شایان بیرون بکشد اما نتوانست و با  
نگاهی که التماس در آن موج میزد به سعید نگاه کرد:

عنتر بیا عشق وحشیتو جمع کن نمیبینی داره چیکار میکنه

سعید: برای حفظ جونم نمیام جلو، من هنوز جوونم آرزو دارم

سینا: خیلی بیشعوری سعید، آخخخ وحشی بازومو ول کن

مشتی به سرش کوبید و موهایش را کشید

چشمش به مهداد افتاد و از او کمک خواست: مهداد بیا اینو از من جدا کن الان  
منو میخوره

تعجب را کنار گذاشت و سمت آن دو قدم برداشت: شایان ولش کن به کارلوس  
میگم کله پاچه بگیره

دهان باز کرد که سینا بازویش را کشید و چند قدم از شایان دور شد

زبان دور لب‌هایش کشید و به مهداد نگاه کرد: گفتی کله پاچه آره؟

آب دهانش را قورت داد و سری تکان داد که ادامه داد: خب خداروشکر، ولی  
اگه دروغ گفته باشی تو رو میخورم

چشمانش گرد شد و سری تکان داد

سمت سینا رفت و بازویش را گرفت: خیلی درد میکنه؟  
سینا: نه زیاد، جای دندوناشو نگاه کن، معلوم نیست دندون آدمه یا دندون سگ  
خواست جوابش را بدهد اما با صدای کارلوس، لبخندی زد و سرش را  
چرخاند:

Hi guys, I went to get food, so I was late

(سلام بچه ها، رفته بودم غذا بگیرم، برای همین دیر اومدم)

در دل خدا را شکر کرد که قرار نیست به دست شایان خورده شود  
او فراموش کرده بود به کارلوس بگوید ولی خوشبختانه او حواسش به یخچال  
خالی خانه بود و غذا برای خوردن گرفته بود  
سینا: خدا بهت رحم کرد مهداد، اگه کارلوس بدون غذا میومد شایان تو رو  
تیکه تیکه می‌کرد، بعدش استخونات غذای سگا می‌شد  
لبخند مسخره‌ای زد و کیسه های خرید را از کارلوس گرفت: شما برین تو اتاق  
منم وسایل رو میارم

از پله پایین رفت که با شنیدن صدای رادان از حرکت ایستاد: مهداد صبر کن  
منم پیام کمکت

سری تکان داد و به راهش ادامه داد

در را باز کرد و کیسه‌ها را روی کابینت گذاشت

رادان: تو سینا رو دوست داری؟

دستش از حرکت ایستاد

متعجب به رادان نگاه کرد که ادامه داد:

از کارات و حرفات میشه به راحتی فهمید، وقتی بهش نگاه میکنی چشات برق  
میزنه، وقتی لبخند میزنه و میخنده بهش خیره میشی، وقت...

دستش را جلوی رادان گرفت تا سکوت کند و ادامه ندهد  
نفس عمیقی کشید و گفت: اون منو نمیخواد، منم نمیتونم فراموشش کنم  
رادان: چرا تو رو نمیخواد؟ بخاطر اینکه خلافتی؟  
پوزخندی زد و گفت:  
ای کاش دلش این بود، منو نمیخواد چون یکی دیگه رو دوست داره  
رادان: ولی... ولی اون به ما نگفته بود کسی رو دوست داره، تو مطمئنی؟  
غمگین به رادان نگاه کرد و گفت: آره مطمئنم، خودش بهم گفت  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: حتما یه دلیلی داشته که بهتون نگفته، چیزی  
راجب این موضوع بهش نگو  
رادان: حتما اینطوره، سینا بدون دلیل کاری انجام نمیده، نگران نباش چیزی  
بهش نمیگم  
لبخندی زد و تشکری کرد...

## #پارت\_82

به رادان که با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد، خیره شد و گفت: کابینت  
بالایی رو باز کن ببین چی داخلشه، یه سری چیزا تغییر کرده  
سری تکان داد و در کابینت را باز کرد  
با دیدن ظرف‌هایی که از تمیزی زیاد برق می‌زد چشمانش گرد شد و پرسید:  
میگم خونه رو اجاره میدادی؟  
ابرویی بالا انداخت و گفت: نه چطور؟  
رادان: ظرفا خیلی تمیزه، کسی اینجا میومده؟

با یادآوری دوست و برادر مهربانش کامران، لبخندی روی لبانش نشست و جوابش را داد:

دوستم کامران یه وقتایی به اینجا سر میزنه و دستی به سر و روی خونه میکشه

رادان: بیچاره دوستت

آرام خندید و گوجه و خیار های خرد شده را درون بشقاب ریخت

رادان: مهداد میخوای اینو بدی به شایان؟

سری تکان داد و گفت: آره خوب نیست؟

رادان: چرا خوبه، فقط بدون امروز آخرین روز زندگیته

آب دهانش را قورت داد و برش های پنیر را کنار گوجه و خیار گذاشت

رادان: مهداد....رسمآ بدبخت شدی، کارلوس نون نگرفته

دستش از حرکت ایستاد و به رادان نگاه کرد: بگو شوخی میکنی، مرگ من بگو

رادان: جدی گفتم داداش، میگم این همه مدت چجوری تنها زندگی میکرده؟ چی میخورده؟

با ناامیدی شانه‌ای بالا انداخت و با گفتن "بیا بریم پیش بچه‌ها" از آشپزخانه بیرون رفت

پله ها را دو تا دو تا طی کرد و سمت اتاق قدم برداشت

در را باز کرد و نگاهش به شایان افتاد که با چشمانی که گرسنگی را فریاد می‌زد خیره‌اش شده بود

لبخند مسخره‌ای زد و خواست چیزی بگوید اما با صدای رادان ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد

رادان: بچه ها یه خبر بد، کارلوس نون نگرفته و قراره از گشنگی تلف شیم

شایان آستین بلوزش را بالا زد و خواست بلند شود اما دستان سعید دور کمرش حلقه شد و او را در آغوش گرفت:

عزیزم یه امروز رو بیخیال شکمت شو، اصلا اون پسره رو دیدی؟ برو نگاش  
کن خیلی بانمکه

سری تکان داد و بلند شد، مهداد و رادان را کنار زد و از اتاق بیرون رفت  
متعجب به جای خالی شایان نگاه کرد و پرسید: بیخیال شد؟ واقعااا؟

## #پارت\_83

سعید: آره بیخیال شد، باید از نقطه ضعفش استفاده می‌کردیم، شایان بچه ها رو  
خیلی دوست داره

متعجب سری تکان داد و گفت:

خب سعید برو رستوران و غذا بگیر، از الان خسته نباشی برادر

چشم غره‌ای به مهداد رفت و بلند شد، سمت در قدم برداشت اما با ورود  
ناگهانی شایان به اتاق از حرکت ایستاد

سمت سعید رفت و در دو قدمی‌اش ایستاد، چشمان براقش را به سعید دوخت و  
گفت:

سعید بچه میخوام، بدو بریم کاراشو انجام بدیم

بلند خندید و موهایش را نوازش کرد، بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: الان  
وقت اینکارا نیست عزیزم

لب برجید و به سعید خیره شد

دوستانش را نادیده گرفت و سرش را جلو برد، لبان شیرینش را بوسید و مکی  
به لب پایینش زد

خجالت زده سرش را عقب کشید و دست روی صورتش گذاشت

لبخند کجی زد و به عزیز دلش نگاه کرد اما با صدای رادان، صدای خنده‌اش  
بلند شد

رادان: نکبتا چهار نفر سینگل اینجا نشستن شاید ما دلمون خواست  
دستانش را بالا برد و به سقف نگاه کرد:

خداوندا ما را از سینگلی به مرحله رل زنی برسان، سینگلای جمع بگن آمیبیین  
وقتی کسی حرفش را تکرار نکرد، پا به زمین کوبید و از اتاق بیرون رفت  
با صدای کارلوس، سینا متعجب به او خیره شد و بعد، خندید:

Saeed damn you

Cena, let's hug each other

(سعید لعنت به تو، سینا، بیا همدیگه رو بغل کنیم)

صدای خنده‌شان در اتاق پیچید

دستانش را باز کرد و منتظر ماند

لبخندی زد و خود را در آغوش سینا پرت کرد

این پسر با 27 سال سن، هنوز رفتار های دوران نوجوانی‌اش را ترک نکرده  
بود

یاد آن زمانی افتاد که در مکزیک، با کارلوس و دوستانش به ساحل پلایا  
اکومال رفته بود و آنجا، پسری درشت هیکل کارلوس را اذیت کرده بود

باز هم سینا بود که به طرفداری و حمایت از دوستش قدم به جلو گذاشته بود و  
با ضربه‌ای که به بین پایش زده بود، به آسانی این دعوا را تمام کرده بود  
جالب‌تر از همه عکس دسته جمعی بود که گرفته بودند

#پارت\_84

در آن عکس...

آلبرتو و آندرس، دوقلو های خبیثی که در بدترین موقعیت ها آتش می سوزانند،  
دوربین را به پشماشان (!) گرفته بودند و به جای دیگری نگاه می کردند

سینا، کارلوس و مارتین، که قد بلندتر از بقیه بودند، مانند بز به دوربین خیره  
شده بودند

تنها دیگو بود که از دوستانش فاصله گرفته بود و تقریباً به دوربین پشت کرده  
بود، با اینکار به طور غیر مستقیم گفت: آری، باکلاس و جذاب اکیپ منم!

با پس گردنی که خورد از فکر بیرون آمد و گردن درد دیده اش را مالش داد:  
چرا میزنی عنتر؟

شایان نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

به چی فکر میکردی کلک؟ یا بهتره بگم به کی فکر میکردی ناقل؟

چشم غره ای به شایان رفت و بلند شد: خب من برم پیش اون پسره...

شایان این بار، مثنی به بازویش کوبید و گفت:

عمر ا بزارم بری، من مراقبشم لازم نیست بری پیشش

دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

میگما برادر و زن داداش عدنان عجب چیزی بودن، بچه به این خوشگلی ننه  
باباش باید مدلی چیزی باشن

رادان: علاوه بر اون یه چیز دیگه هم مهمه

شایان متعجب و مشتاق به رادان خیره شد و پرسید: چی؟ چی مهمه بگو بگو

رادان: تو زمان مناسب بریزی تو.....این قسمت سانسور میشه، خودت  
میدونی دیگه

چند ثانیه به او نگاه کرد و مشغول تجزیه و تحلیل حرفش شد، بعد از اینکه  
فهمید به قصد ادیت کردنش این حرف را زده، مجسمه قدیمی و بزرگی را که  
گوشه دیوار بود برداشت و آن را سمت رادان پرت کرد

دادی کشید و به سرعت خودش را کنار کشید که مجسمه به دیوار برخورد کرد  
و هزار تکه شد

سکوت عجیبی بین آن 5 نفر حکم فرما بود و کسی قصد شکستنش را نداشت  
نگاه همه به مهدادی بود که به تیکه های مجسمه خیره شده بود  
ناگهان مردمک چشمانش به سمت بالا رفت و از هوش رفت  
رادان هول کرده دست زیر بازوانش انداخت که نتوانست مهداد را نگه دارد و  
هر دو روی زمین افتادند  
رادان: این غول پیکر و از روم بردارین، چرا یهو غش کرد؟  
سینا و سعید بازوهای مهداد را گرفتند و آن را بلند کردند، سینا ترسیده و  
نگران لب زد: بدبخت شدیم بچه‌ها، چرا یهو اینجوری شد آخه؟ وایای شایان  
خدا بگم چیکارت کنه  
ناراحت و غمگین عذرخواهی کرد و ادامه داد: از عمد نبود بخدا، رادان منو  
عصبی کرد

## #پارت\_85

به شایان نگاه کرد و گفت: برو آب بیار  
سری تکان داد و به سرعت از اتاق بیرون رفت  
سینا: الان چیکار کنیم؟ آخه مرد گنده الان وقت غش کردن بود  
سعید پاهایش و سینا و رادان، بازوهایش را گرفتند و مهداد بیهوش را بلند  
کردند، خواستند حرکت کنند اما با آبی که روی صورت مهداد ریخته شد،  
متعجب به شایان نگاه کردند  
لب گزید و لیوان را فشرد: خب آب می‌خواستین، تقصیر من چیه؟  
سینا بازوی مهداد را رها کرد که تقریباً نیمی از بدنش روی زمین افتاد  
بدون توجه به مهداد و بقیه، سمت شایان رفت و پس گردنی محکمی نثارش  
کرد: آخه بی‌شعور آب و اینجوری میریزن؟

گردنش را مالید و چشم غره‌ای به سینا رفت: خودت دست کمی از من نداری  
نگاه کن با مهداد چیکار کردی

متعجب به مهداد نگاه کرد و با دیدن وضعیتش، محکم به پیشانی‌اش کوبید، به  
رادان و سعید نگاه کرد و گفت: بزارینش زمین  
سری تکان دادند و دست و پایش را رها کردند که جسم سنگین مهداد روی  
زمین افتاد

چشمانش گرد شد و متعجب به آن دو نگاه کرد:

خاک تو سر شما دوتا، میگم شایان عقلش کمه شیطننت میکنه ولی شما چی؟ این  
چه کاری بود؟ گفتم بزارینش زمین، نگفتم که پرتش کنین  
زانو زد و سیلی آرامی به صورتش زد: مهداد...مهداد چشاتو وا کن  
عکس العملی از او ندید و محکم‌تر به صورتش کوبید: مهداد...مهداد...مه...ع  
به هوش اومد

چشمانش را باز کرد و چند بار پلک زد تا تاری دید برطرف شود، دردی در  
سرش داشت و این، مهداد را اذیت می‌کرد  
نیم خیز شد و دستی به سرش کشید: چی شده؟..  
آب دهانش را قورت داد و پرسید: یادت نمیاد چیشد؟  
کمی فکر کرد

متأسفانه یا خوشبختانه به یاد آورده بود

آن مجسمه‌ی قدیمی که مادرش دوست داشت و اصلاً به کسی اجازه نمی‌داد به  
آن دست بزند، حالا فقط تیکه‌های شکسته از آن باقی مانده بود  
بی حرف بلند شد و سمت تیکه‌های شکسته مجسمه رفت اما با صدای گریه  
کسی از حرکت ایستاد، متعجب برگشت و پرسید: کسی گریه میکنه؟  
سینا اخمی کرد و بلند شد، خواست از اتاق بیرون برود که مهداد اجازه نداد و  
خود سمت اتاق کناری رفت

در را باز کرد و با دیدن شایانی که پسرک را در آغوش گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت لبخند تلخی زد...

## #پارت\_86

موهایش را نوازش کرد و دستی زیر چشمانش کشید: هی هی گریه نکن، من کاریت ندارم

چشمان خیس از اشکش را به پسر روبرویش دوخت و لب زد: من.. ک.. کجام...ش... شما... کی... هستین؟

چیزی نگفت و غمگین نگاهش کرد

ای کاش آرین و برنا قاطی این بازی نمی‌شدند

اشک های برنا، مانند قطره های آتش بود که بر قلب شایان ریخته میشد

این دو که گناهی نداشتند

ای کاش میشد این پسر را به خانه برگرداند

اما نمیشد

نمی‌توانست

اگر این کار را می‌کرد

سینا باز هم برنا را میدزدید و باز هم آن را زندانی می‌کرد

با کشیده شدن آستین لباسش به خود آمد و به برنا نگاه کرد: چیزی میخوای؟

لبانش لرزید و اشک از چشمانش سرازیر شد: ب..بزار...

برم..من...ک..کاری...نکردم

پوفی کشید و بلند شد

با دیدن مهداد که جلوی در ایستاده بود، سمتش قدم برداشت و دستی به شانه‌اش زد: بمون کنارش من برم غذا بخرم

سری تکان داد و داخل اتاق رفت

برنا با دیدن مردی درشت هیکل، لرزی به تنش نشست و گریه‌اش شدت گرفت

هول کرده کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت که پسرک عقب رفت

و به دیوار چسبید:

و..ولم...کن...شما..کی...هستین....چ..چرا...منو....دزدیدن...

خواست حرفی بزند اما با صدای سعید سرش را چرخاند: مهداد بیا بریم، سینا

عصبی شده

به برنا نگاه کرد و بعد از کمی مکث بلند شد، سمت در رفت و از اتاق بیرون

رفت

با صدای چرخش کلید، گریه‌اش شدت گرفت

نمی‌دانست چه کار کند

داد بزند؟

کمک بخواهد؟

ساکت در گوشه‌ای از اتاق بشیند؟

نمی‌دانست

هیچوقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود

می‌ترسید

اضطراب داشت

یعنی متوجه شدند برنا در عمارت نیست؟

عمو هایش در چه حالی هستند؟

دنبالش می‌گردند؟

آرین چه؟

او چه کار می‌کند؟  
مطمئن بود که دزدیده شدنش برای پدر بزرگش مهم نیست  
سر روی زانوهایش گذاشت و حق هقی کرد  
امیدوار بود زودتر پیدایش کنند  
تحمل این شرایط برای هر کسی سخت و دشوار است  
خصوصاً برای برنایی که تنها در عمارت بود و با هیچکس ارتباطی  
نداشت....

## #پارت\_87

پوفی کشید و روکو را در قفس گذاشت  
سمت پنجره رفت و به آسمان نگاه کرد  
دلش برای برنا تنگ شده بود  
بدون آرين شاد است؟  
شیطننت می‌کند؟  
نکند دوست جدید پیدا کرده و آرين خبر ندارد؟  
ناخودآگاه اخم کرد و زیر لب فحشی به برنا داد  
عدنان: چی گفتی مو طلایی؟  
هینی از ترس کشید و به عدنان نگاه کرد: ه..هیچی نگفتم  
لبخند کجی زد و گفت: ولی فکر کنم گفتیا  
سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: دلم برای برنا تنگ شده  
ناراحت به آرين خیره شد  
دلش نمی‌خواست او را اینگونه غمگین و ساکت ببیند

از دروغی که گفته بود هم عذاب وجدان داشت

ولی این به نفع آرین بود

کمتر می ترسید

کمتر کابوس می دید

نمی خواست با گفتن حقیقت باعث ترس و اضطراب آرین شود

دستانش را دور آرین حلقه کرد و گونه اش را بوسید: ناراحت نباش زود  
برمیگرده

لب برچید و به عدنان خیره شد: دقیق بگو کی برمیگرده؟

بوسه ای به نوک بینی اش زد و با گفتن " تقریباً یکی دو هفته دیگه " آرین را  
سمت تخت برد

عدنان: دراز بکش و استراحت کن، منم میرم داروهاتو بیارم  
بدون توجه به چهره بهت زده آرین، سمت در قدم برداشت و از اتاق بیرون  
رفت

نه یک روز نه دو روز، بلکه یکی دو هفته دیگه برنا برمی گردد؟  
غیر قابل تحمل بود

این یک روز را در سکوت و بازی با روکو گذرانده بود  
ولی آن یک هفته چی

یک یا دو هفته تمام ساکت باشد؟

شیطننت نکند؟

امکان نداشت

خصوصاً برای آرینی که حالش رو به بهبود بود و دلش می خواست شیطننت  
کند

باید فکری به حال خود کند تا در نبود برنا، اینگونه ساکت و گوشه‌گیر نباشد...

~~~~~

با شنیدن صدای حسام، بادیگارد و دست راست پدرش، از حرکت ایستاد: اون پسره خارجی، همونی که موهای طلایی داره، اون روز نزدیک بود منو بکشه، نمیدونم از کجا پیداش شد، این چند روزه هم نمیداد داره تفریح میکنه + اون زرنگتر از این حرفاست دست کم گرفتیش، حالا آقا عماد چیکار کرد؟ حتما خیلی عصبی شد نه؟

x عصبی که خوبه، داشت آتیش می‌گرفت، نمیدونم با اون پسره چه مشکلی داره که گفته بود بکشمش

با صدای شکستن و دردی که در دستش پیچید، به لیوان آبی خیره شد که تیکه های آن درون دستش فرو رفته بود

+ هی صدای چی بود؟

x بریم ببینیم چه خبره

#پارت\_88

با دیدن عدنان، ترسیده سر جایشان ایستادند

عدنان: اون حرفی که زدو یه بار دیگه تکرار کن

+ ق...قربان...من...

مشتی به صورتش کوبید و فریاد کشید: د یالا حرف بزن، توی بی همه چیز  
آرین رو دزدیدی ارهههه؟

خواست مشت دیگری به صورتش بزند که ترسیده سرش را عقب برد و گفت:  
قربان م..من کاری نکردم... عماد خان گ..گفتن بکشمش  
به آن مرد هشدار داده بود

گفته بود با آرین کاری نداشته باشد

گفته بود آرین خط قرمز اوست

بدون توجه به آن دو، سمت اتاق کار پدرش حرکت کرد  
باید به او نشان می‌داد که ترسی در مقابلش ندارد  
باید به او نشان می‌داد تا چقدر قدرت دارد  
تا دیگر دست روی حساسیت هایش نگذارد

بدون در زدن، در اتاق را باز کرد و داخل رفت

عماد با دیدن چهره سرخ از خشم پسرش اخمی کرد و پرسید: چیشده عدنان؟  
عدنان: اینو من باید ازت بپرسم، مگه بهت نگفتم با آرین کاری نداشته باش  
هاااا؟

بهت زده به عدنان نگاه کرد

چرا فکر می‌کرد این قضیه تمام شده؟

چرا فکر می‌کرد عدنان دیگر پیگیر این موضوع نمی‌شود؟

حال که پسرش با صورت برافروخته جلویش ایستاده بود نمی‌دانست چه بگوید  
زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و گفت: پسر م..ب...

عدنان: من پسر تو نیستم، دیگه پسری به اسم عدنان نداری حق نداری تو  
زندگی من دخالت کنی

خواست از اتاق بیرون برود که با صدای پدرش سرجایش ایستاد: تو رو از  
ارث محروم میکنم، همه چی میرسه به عرفان  
پوزخندی زد و گفت:

فکر کردی چیزی که از تو بهم برسه رو قبول میکنم؟ فکر کردی پول و  
ثروتت برام مهمه؟ انقدری دارم که محتاج آدمی مثل تو نباشم  
بدون توجه به پدرش، از اتاق بیرون رفت

اگر همان اول این حرفها را میزد  
کسی آراین را نمی‌دزدید  
اختلالش برنمیگشت  
ای کاش زودتر دست به کار میشد...

~~~~~

با باز شدن در و ورود عدنان لبخندی زد، اما با دیدن دست خونی‌اش متعجب و  
نگران بلند شد و سمتش قدم برداشت: عدنان دستت چی شده؟  
دستش را گرفت و پرسید: چیکار کردی با خودت عدنان؟ وای با شیشه  
بریدی؟ داشتی چیکار میکردی آخه؟

لبخندی زد و با دست سالمش گونه‌اش را نوازش کرد:  
چیزی نیست من خوبم، لیوان از دستم افتاد شکست، خواستم شیشه‌ها رو جمع  
کنم دستمو بریدم

ناخودآگاه بغض کرد و لبانش لرزید: خیلی..درد میکنه؟  
با شنیدن صدای پر بغضش چشمانش گرد شد و چانه‌اش را گرفت: هی آراین  
من خوبم، گریه نکن عزیزم گریه نکن  
اما دیر شده بود

دستان سفیدش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را به سینه عدنان چسباند  
متعجب موهایش را نوازش کرد و پرسید: چرا گریه میکنی آراین؟  
سرش را بلند کرد و به عدنان خیره شد: دستتو بریدی، خیلی درد میکنه نه؟  
لبخندی زد و پیشانی‌اش را عمیق بوسید:  
درد نمیکنه عزیزم من خوبم، الانم تو اتاق بمون، برم دستمو ببندم بعدش  
داروهاتو بیارم

لبخندی زد و چشمی زمزمه کرد که عدنان خندید و بعد از به هم ریختن  
موهایش از اتاق بیرون رفت  
با فکر به کاری که انجام داده بود خجالت کشید و خودش را روی تخت پرت  
کرد:  
وای این چه کاری بود که کردم، چرا بغلش کردم، چرا گریه کردم، وای  
خیلی خنگم، چجوری تو چشاش نگاه کنم، وایی خجالت میکشم

برگشت و روی تخت نشست اما با دیدن عدنان که مات و مبهوت و لیوان به به  
دست کنارش ایستاده بود، هینی از ترس کشید

سکوت عجیبی اتاق را فرا گرفته بود  
نه عدنان و نه آراین  
هیچکدام قصد شکستنش را نداشتند

با صدای روکو از فکر بیرون آمد: آراین خنگه، آراین خنگه  
آرام خندید و به آراین خیره شد که از خجالت سرش را در بالش فرو برده بود  
لیوان و قرص‌ها را روی میز گذاشت و سمت تخت قدم برداشت  
کنارش نشست و دست زیر چانه‌اش گذاشت: آراین نگام کن  
سرش را آرام بلند کرد و به عدنان خیره شد  
گونه‌هایش از خجالت قرمز شده بود و این، باعث شد عدنان روی صورتش خم  
شود و گازی از گونه‌اش بگیرد  
با جیغ و داد آراین، آن تکه گوشت را رها کرد و گوشه لبش را بوسید: همیشه  
گازت میگیرم مو طلائییم، دیگه باید عادت کنی  
لب برچید و گونه‌اش را مالید: خب اینجوری آب میشن دیگه لب نیمونه برام

#پارت\_90

از کمرش گرفت و آراین را روی پاهایش نشاند  
سر در موهایش فرو برد و نفس عمیقی کشید: میدونستی بوی خوبی میدی؟  
لیمو شیرین

آن چیزی که در ذهن داشت را به زبان آورد:  
عجب، ملت به عشقشون میگن توت فرنگی، شکلات، گیلان، من شدم لیمو  
شیرین؟

با دیدن لبخندی که مهمان صورت عدنان شده بود، ابرویی بالا انداخت و در  
فکر فرو رفت، بعد از تجزیه و تحلیل حرفی که زده بود چشم‌هایش گرد شد و  
به عدنان نگاه کرد: م..من منظوری نداشتما..همین..همینجوری گفتم  
با اخم ساختگی به آرین خیره شد و پرسید: اگه منظور داشته باشی چی میشه؟  
تند تند پلک زد و با انگشتانش بازی کرد

هول کرده بود و این از رفتار و حرف‌هایش مشخص بود  
در آخر لب برچید و با مظلومیت ساختگی لب زد:  
خب همینجوری گفتم دیگه، یه جوری اخم کردی که هول کردم

چیزی نگفت و به آرین خیره شد  
ثانیه‌ای بعد، او را روی تخت انداخت، رویش خیمه زد و گفت:  
اعتراف کن، خجالت نکش با من راحت باش  
با شنیدن لحن خندان و شیطون عدنان، نفس عصبی کشید و مشتی به شانه‌اش  
کوبید: هرهر منم خندیدم، اصلا اعتراف نمیکنم نمیتونی از زیر زبونم حرف  
بکشی

و بعد، خودش را عقب کشید اما با کاری که عدنان کرد، بلند خندید  
عدنان: که اعتراف نمیکنی آره؟ نمیتونم از زیر زبونت حرف بکشم آره؟ تو  
هنوز منو نشناختی وروجک

انگشتانش را روی پهلوها و شکم آراین کشید و با لبخندی که پررنگتر شده بود، به صدای خنده‌هایش گوش می‌سپرد

خودش را تکان داد و گفت: وای.. عدنان.. با.. باشه.... می‌گم می‌گم دست‌هایش از حرکت ایستاد و به آراین خیره شد: خب منتظرم نفس عمیقی کشید و گفت: سرتو بیار پایین متعجب سرش را به او نزدیک کرد و با حرف بعدی آراین، چشمانش گرد شد: چشمتو ببند

چشم‌هایش را بست  
منتظر لب‌های شیرین و کوچک آراین بود اما با دردی که در چانه‌اش پیچید،  
آخ ریزی گفت  
با لبخندی که روی لبانش نشسته بود به جای دندان‌هایش نگاه کرد و ریز ریز خندید

#پارت\_91

بی حرف به آراین خیره شد  
از حالت چهره و طرز نگاهش چیزی خوانده نمی‌شد  
حتی آراین هم دیگر نمی‌خندید و متعجب و نگران به عدنان خیره شده بود  
نکند از کارش ناراحت شده باشد؟  
نکند عصبی شده باشد؟

از استرس ضربان قلبش بالا رفته بود

آب دهانش را قورت داد و خواست حرفی بزند اما با کاری که عدنان کرد چشم‌هایش گرد شد و بعد، صدای جیغ و خنده‌اش اتاق را پر کرد

سریع و بدون مکث روی گردنش بوسه می‌زد و با لذت به صدای خنده‌اش گوش می‌داد

دست آراین که روی شانه‌اش مشت شد، سرش را بلند کرد و به صورت سرخ شده‌اش خیره شد

موهایش را به هم ریخت و آرام خندید

دیگر عصبانی نبود و به کارهای پدرش فکر نمی‌کرد

این پسر، مسکن جسم و روحش بود

چشمانش

لبخندش

خنده‌اش

حرف‌ها و کارهایش

همه چیز او به عدنان آرامش می‌داد

اما ترسی به دلش افتاده بود

می‌ترسید آراین از اینجا برود و عدنان را ترک کند

می‌ترسید لیمو شیرینش را از دست بدهد

با حس دست آراین روی چانه‌اش، از فکر بیرون آمد و به آن موجود دوست داشتنی خیره شد

کمی کبود شده بود و این، آراین را ناراحت و خجالت زده کرد: دردت گرفت؟

\_ آره یکم

درد نداشت اما از عمد گفته بود " آره " تا ببیند آراین چکار می‌کند

سرش را بلند کرد و غنچه لبانش را به چانه عدنان چسباند

این پسر زیادی از حد شیرین و بامزه بود

چشمانش را بست و اجازه داد آن حس شیرینی که قلبش را پر کرده، در کل بدنش پخش شود

سرش را که عقب برد، چشمانش را باز کرد و با لبخند به آراین خیره شد

با دیدن گونه‌های رنگ گرفته‌اش آرام خندید و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد

خواست بلند شود که آراین یقه لباسش را گرفت: عدنان؟

عدنان: جانم لیمو شیرین

آرام خندید و گفت: میشه...میشه همیشه کنارم باشی؟

عدنان: من همیشه کنارتم آراین

لبخندی زد و به عدنان خیره شد

مردد بود اما سرش را پایین برد و به آراین نگاه کرد

هیجان و خواستن را که در چشمانش دید، فاصله میان لب‌ها را به هیچ رساند

#پارت\_92

چه لذتی داشت بوسیدن لب‌های شیرینش  
نوازش موهای طلایش  
برخورد نفس‌های داغ آرين به صورتش  
دستان کوچکش که موهای عدنان را چنگ زد  
لذتش دوبرابر شد  
خوشحال شد  
توانسته بود قدم بزرگی در بهبودی حال آرين بردارد  
او عدنان را پس نزده بود  
همراهی کردنش را که دید  
از حسش مطمئن شد  
اینکه آرين نیز او را می‌خواهد  
عدنان را می‌خواهد  
آغوشش را  
نوازشش را  
بوسه‌اش را  
مهربانی و حمایتش را  
دلش می‌خواست زمان در این لحظه متوقف شود و تا ابد در این صحنه شیرین  
و به یاد ماندنی بماند  
چه حس زیبایی بود که بین آن دو شکل گرفته بود  
بی میل از آرين جدا شد و به او اجازه نفس کشیدن داد  
تند تند نفس می‌کشید و قفسه سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد

گرمای زیادی در گونه‌هایش حس می‌کرد  
دست روی گونه‌اش گذاشت و به عدنان نگاه کرد  
با دیدن نگاه مظلوم و خجالت زده آرین، آرام خندید و موهایش را نوازش کرد:  
اینجوری نگام نکن و روجک، اگه شروع کنم کار به جاهای باریک میکشه ها  
لب گزید و دستانش را روی صورتش گذاشت

با لبخند از روی تخت بلند شد و سمت میز قدم برداشت  
لیوان و قرص ها را برداشت و سرش را سمت آرین چرخاند: بیا عزیزم  
دستانش را پایین آورد و از روی تخت بلند شد  
روبه‌روی عدنان ایستاد و خواست لیوان و قرص را از او بگیرد اما دسنش را  
عقب کشید: دهنتو باز کن  
خجالت کشید اما اعتراض نکرد  
دهانش را باز کرد و بعد، عدنان قرص را در دهانش گذاشت، لیوان را به  
لبانش نزدیک کرد و آرام آب را نوشید  
لیوان خالی را روی میز گذاشت و به آرین خیره شد

تحمل نگاه های گرم و سوزان عدنان را نداشت  
سرش را پایین انداخت و لعنتی به خود فرستاد که نمی‌تواند ضربان قلبش را  
کنترل کند

می‌ترسید صدایش به گوش عدنان برسد و این یعنی رسوایی دل  
نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود اما نه تنها آرام نشد، بلکه ضربان قلبش  
شدت گرفت و خود را به قفسه سینه می‌کوبید

دست روی قلبش گذاشت و به عدنان نگاه کرد

با دیدن حالات آراین، با نگرانی به او نزدیک شد و پرسید: خوبی آراین؟  
بدون جواب دادن به سوالش، خود را در آغوش عدنان انداخت و دستانش را  
دور کمرش حلقه کرد بلکه دلش آرام گیرد  
دست روی شانه‌اش گذاشت و با نگرانی به آراین نگاه کرد

## #پارت\_93

ضربات قلبش به حالت عادی برگشت  
پس دل خواستار آغوش عدنان بود؟  
برای او بیتابی می‌کرد؟  
در آنی چهره‌اش سرخ شد  
سرش را بلند کرد و به چشمان نگران عدنان خیره شد  
عدنان: چرا قرمز شدی؟ حالت خوبه؟  
سری تکان داد و زمزمه کرد: میشه...میشه بغلم کنی؟  
ابرویی بالا انداخت و بعد، آرام خندید و آراین را به آغوش کشید  
روی چشمانش بوسه زد و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند: جوجه طلایی خوردنی

دلش می‌خواست جوابش را بدهد  
اما نه به عنوان یک پسر 18 ساله  
بلکه به عنوان یک پسر بچه 3 ساله  
دوست داشت با لحنی کودکانه و با شیرین زبانی جوابش را بدهد  
اما می‌ترسید

از عکس العمل عدنان می‌ترسید  
نمی‌خواست عدنان را از دست بدهد

عدنان: وروجک به چی فکر میکنی؟  
از فکر بیرون آمد و به عدنان نگاه کرد: هی...هیچی... کارلوس کجاست؟  
عدنان: نمیدونم، چند روزه که نیومده حتی به منم چیزی نگفته، چطور؟  
آب دهانش را قورت داد، بعد از کمی مکث، خواسته‌اش را بیان کرد: کارلوس  
که نیست، میشه بریم شهربازی؟

کمی فکر کرد، اگر بادیگارد همراهشان باشد، احتمال اینکه مشکلی بوجود  
بیاید کم است

عدنان: باشه جوجه، برای شب آماده باش  
خوشحال از قبول کردن خواسته‌اش، روی پنجه پا ایستاد و گونه عدنان را  
بوسید: مرسی مرسی مرسییییی  
به ذوق و شوق کودکانه‌اش خندید و موهایش را نوازش کرد: پس الان  
استراحت کن منم میرم به کارام برسم

چشمی زمزمه کرد و خودش را روی تخت انداخت  
بی صدا خندید و سمت در قدم برداشت  
در را باز کرد اما با دیدن عرفان، اخمی مهمان چهره‌اش شد  
بعد از بستن در، پرسید: خبر جدیدی داری؟  
سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: هنوز پیداش نکردن  
نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند  
می‌ترسید بلایی سر برنا آمده باشد

می‌ترسید برنا را اذیت کنند و او را آزار بدهند  
اگر این بار هم کار پدرش باشد، قطعاً جنگی در این عمارت برپا خواهد شد  
عدنان: به نظرت کار کی میتونه باشه؟  
شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم، تو چی فکر میکنی؟  
عدنان: اگه کار پدر عزیزت باشه چی؟  
چشم‌هایش گرد شد و پاسخ داد:  
دیگه نه در این حد عدنان، شاید دوش نداشته باشه و از برنا بدش بیاد ولی  
اینکه بخواد بلایی سرش بیاره غیرممکنه  
پوزخندی زد و گفت: وقتی نقشه قتل آراین رو کشیده، پس حتما میتونه بلایی  
سر برنا بیاره  
مهر سکوت بر لبانش زده بود  
فکرش را هم نمی‌کرد که پدرش این کار را کرده باشد  
آن هم با یک پسر 18 ساله که با هیچکدام از اعضای عمارت آشنا نبود  
عدنان: من و آراین امشب میریم بیرون، یکم حال و هواش عوض شه، درضمن  
چیزی از دزدیده شدن برنا بهش نگو، بهش گفتم برنا رفته پیش خاتون  
سری تکان داد و سمت اتاقش حرکت کرد  
بهتر است از فرصت استفاده کند و پیش فرزین برود  
علاوه بر دکتر و روانشناس، دوست و برادر خوبی برای عرفان و عدنان  
بود...

سینا: آی ماااااان ولم کن وحشیییی، یکی اینو از من جدا کنه خدااااا

رادان: دِ بیر صداتو وایسا کارمو بکنم، انقد وول نخور دیگه

سینا: درش بیار بی شعور دردم گرفت

رادان: گیر کرده چیکار کنم؟

سینا: عنتر چربش کن

رادان: آخه نابغه اینجا چیزی پیدا میشه تا چربش کنم؟

سینا: من نمیدونم هر غلطی میکنی بکن فقط درش بیار

ناگهان در با شدت به دیوار کوبیده شد

مهداد: شما دو نفر دارین چیکار میکنین؟

سینا با کلافگی گفت: انگشتر گیر کرده درنمیاد، همش تقصیر رادانه

رادان: عع عع دروغ میگه خودش اصرار کرد انگشترمو بدم بهش

مهداد نفس عمیقی کشید و سمت آن دو قدم برداشت:

خاک تو سر جفتتون، اون طفل معصوم اونور نشسته صداشم درنمیاد، اونوقت

شما دو تا عین سگ و گربه افتادین به جون هم، یکم از سن و سالتون خجالت

بکشین

هر دو سکوت کردند و سرشان را پایین انداختند

مهداد: حالا نمیخواه مظلوم شین که رو من تاثیر نداره، راستی سینا

سر بلند کرد و به مهداد نگاه کرد که ادامه داد:

با.... با این بچه میخوای چیکار کنی؟ چجوری میخوای آرین رو برگردونی؟

کمی فکر کرد، می‌دانست مهداد با درخواستش موافقت نمی‌کند، اما گفت: همیشه یکی از آدماتو بگی بیاد اینجا؟

مهداد: برای چی؟

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: تو فقط بگو بیاد، بقیه ش با خودم

عقل و دل هر دو با خواسته‌اش مخالفت کردند

نگران بود

اما چاره‌ای جز قبول کردن نداشت: باشه به یکی میگم بیاد، اما سینا یادت باشه  
اگه بخوای کار اشتباهی انجام بدی من میدونم و تو

سینا: باشه باشه چرا میزنی، حالا بیا و کمک کن اینو دربیارم

سری به تاسف تکان داد و دستش را گرفت:

بلند شو برو دستتو با آب و صابون بشور، اینجوری درمیا

نیشش تا بناگوش باز شد، بلند شد و به سرعت سمت سرویس بهداشتی رفت

رادان: مهداد، من نگران برنامه، میترسم بلایی سرش بیاد

مهداد: منم میترسم، دزدیدنش کار اشتباهی بود

رادان: راهی برای نجاتش نیست؟

شانه بالا انداخت و جواب داد:

نمیدونم، فکر نکنم راهی وجود داشته باشه، فقط باید دعا کنیم همه چی به  
خوبی تموم شه

سری تکان داد و بلند شد

رادان: شایان و سعید کجان؟

مهداد: طبق معمول دارن لاو میترکونن، نمیدونم واسچی اینارو اوردیم وسط  
ماه غسل بودن

رادان: خوبه خوبه، این جنگ و دعوا بخاطر شایان بودا  
دستی به سرش کشید و گفت:

اینم حرفیه، بیا بریم من برای برنا یه چیزی ببرم، بچه هیچی نخورده رنگش  
پریده

## #پارت\_95

سری تکان داد و زودتر از مهداد، از اتاق بیرون رفت  
خواست از اتاق بیرون برود اما با صدای سینا ایستاد: مهداد صبر کن  
سر چرخاند و منتظر نگاهش کرد

سینا: میگم که.....تو و رادان خیلی صمیمی شدین خبریه؟  
با حرص و عصبانیت گفت: خبری هم باشه به تو مربوط نیست  
سینا: وای مهداد

مهداد: خفه بمیر، همینم مونده بگی با رادان رل زدم  
خواست حرفی بزند اما با صدای فریاد رادان، سکوت کرد: مهداد بیا این بچه  
غش کرده

به سرعت سمت اتاق رفت و با دیدن برنایی که از هوش رفته بود ضربه‌ای به  
پیشانی‌اش زد

رادان روی صورتش خم شده بود و چهره پسرک مشخص نبود  
سینا: ولش کنین اونقدرام اهمیت نداره

صورتش از عصبانیت قرمز شد، در چند قدمی‌اش ایستاد و ناخودآگاه سیلی به صورتش زد:

سینا گمشو، از جلو چشم گمشوو، انقدر کینه‌ای شدی که جون آدم‌ها برات مهم نیست، این بچه بمیره آری‌ن برمیگرده؟ این بچه بلایی سرش بیاد آری‌ن برمیگرده آرههههه؟

دست روی گونه‌اش گذاشت و بهت زده به مهداد نگاه کرد  
نمی‌دانست چه بگوید

ذهنش خالی بود

دلش می‌خواست تنها باشد

سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت، به صدا زدن‌های رادان و نگاه‌های متعجب شایان و سعید و کارلوس توجهی نکرد

از پله‌ها پایین رفت و سمت جنگل دوید

فکرش را هم نمی‌کرد روزی مهداد به او سیلی بزند

مگر نمی‌گفت دوستش دارد؟

مگر نمی‌گفت عاشق اوست؟

پس چرا؟

این سیلی حقش بود؟

نمی‌دانست

شاید حقش بود

آن پسر هیچ گناهی نداشت

ولی اینکه برایش دلسوزی کند اشتباه محض است

او بخاطر آری‌ن و شایان این‌کار را می‌کند

بخاطر آن دو از عماد و پسرانش انتقام می‌گیرد

پس حق دارد  
حق انجام هر کاری را دارد

ایستاد و خود را وسط جنگل و میان درختان دید  
لرزی به تنش نشست و آب دهانش را قورت داد  
آنقدر در فکر و خیال غرق شده بود که نمی‌دانست از کدام راه آمده

دست در جیب شلوارش فرو برد اما گوشی‌اش را نیافت  
لعنتی به شانس بدش فرستاد و به درخت پشت سرش تکیه داد

~~~~~

رادان: ای بابا کجا رفته؟ نکنه رفته باشه جنگل؟ مهداد یه چیزی بگو  
به حرف های رادان گوش نمی‌داد، به فکر فرو رفته بود  
به سینا فکر می‌کرد  
به سینا و چشم‌هایش که ناراحتی در آن به وضوح مشخص بود  
چطور توانست؟  
چطور توانست دست روی عزیزتر از جانش بلند کند؟

با دردی که در بازویش پیچیده شد آخی گفت و به رادان نگاه کرد: چرا میزنی  
احمق؟

رادان: هی صدات میزنم جواب نمیدی میگی چیکار کنم؟ حالا بگو نظری  
داری یا نه

مهداد: نمیدونم نمیدونممم چیزی به ذهنم نمیرسه

با دستی که روی شانه‌اش نشست سرش را چرخاند و به شایان خیره شد  
خواست حرفی بزند اما با شنیدن صدای رعد و برق سکوت کرد  
اخمی بر چهره سعید نشست و گفت:

تا 4 ساعت دیگه هوا تاریک میشه، باید زودتر پیداش کنیم، گوشی هم همراهش  
نیست

به رادان نگاه کرد و ادامه داد:

رادان، تو و کارلوس اینجا بمونین و مراقب برنا باشین، من و شایان و مهداد  
هم میریم دنبالش بگردیم

شایان سری به تایید تکان داد و به مهداد نگاه کرد: هی مهداد حالت خوبه؟

میخواست جوابش را بدهد اما نمیتوانست

نگرانی و اضطراب بود که وجودش را فرا گرفت

عقل خاموش شده بود

قلب بود که با شدت به قفسه سینه کوبیده می‌شد

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: این... این صدای رعد و برق بود؟

شایان سری تکان داد و با بیخیالی گفت: آره صدای رعد و برق بود چطور؟

در آنی چشمانش گرد شد و به سعید و رادان نگاه کرد: رعد و برق بود

سعید لعنتی فرستاد و گفت: باید خیلی زود بریم پیداش کنیم وگرنه معلوم نیست  
چی پیش میاد

مهداد: رادان چراغ قوه تو اتاقه، بگیرش با هم بریم  
به سعید و شایان نگاه کرد و ادامه داد: شما دو تا هم اینجا میمونین  
شایان اخمی کرد و خواست اعتراض کند اما با دیدن نگاه خشمگین مهداد  
سکوت کرد و سرش را پایین انداخت

رادان: خب بریم  
مهداد: خودم میرم تو هم اینجا میمونی  
رادان: اما مهداد...  
مهداد: زهرمار مهداد، من نقطه به نقطه این جنگل رو حفظم پس میتونم پیداش  
کنم  
چراغ قوه را گرفت و بدون توجه به صدا زدن های آن سه نفر از پله ها پایین  
رفت

الان سینا در چه حالیست؟  
احتمالا ترسیده و در گوشه ای از این جنگل پنهان شده  
باید هر چه سریعتر پیدایش کند  
اگر خشمش را کنترل می کرد  
اگر دست روی سینا بلند نمی کرد  
اگر دنبالش می رفت و جلوی رفتنش را می گرفت  
الان سینا در خانه بود و با دوستانش سر و کله می زد  
جلوی چشمانش بود و از سالم بودنش مطمئن

از کنار درختان تنومند گذشت و نامش را فریاد زد: سیناااااا  
جوابی نگرفت و نگرانی‌اش بیشتر از قبل شد

## #پارت\_97

شاید رعد و برق اتفاقی عادی باشد و اغلب افراد با دیدن و شنیدن صدایش  
کمی بترسند و حتی شاید لذت ببرند  
اما برای سینا اینگونه نبود  
برای سینایی که آسترافوبیا\* دارد اینگونه نیست  
بزرگترین ترس برای سینا  
ترس از رعد و برق بود  
هنوز آن شب طوفانی را فراموش نکرده بود  
همان شبی که به ترس سینا پی برده بود

## سه سال قبل

سینا: هی مهداد لپ تاپ تو اتاقه؟  
مهداد: آره چطور؟  
سینا: فیلم ببینیم حوصله‌م سر رفته  
لبخندی زد و باشه‌ای گفت که به سرعت سمت اتاق رفت

این پسر را دوست داشت

## چشمانش را

## خنده‌هایش را

## حرف‌هایش را

## همه چیز او را دوست داشت

## سینا: مہدائاد بیا دیگہ

## آرام خندید و داخل اتاق رفت

با دیدنش که روی تخت به شکم دراز کشیده بود و لب تاپ جلوی قرار داشت، لبخندی زد و کنارش نشست: ژانرش چیه؟

سینا: خب معلومه اکشن، مثل تو سوسول نیستم که

موهایش را به هم ریخت و بلند شد

سینا: کجا میری؟

مهداد: میرم پفک بیارم

## سینا: آخ جو وون

## خندید و از اتاق بیرون رفت

داخل آشپزخانه رفت و در کابینت را باز کرد، ظرفی گرفت و بسته پفکی که روی میز رو بود را برداشت، آن را درون ظرف ریخت، ظرف را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت اما به یکباره تاریکی کل خانه را فرا گرفت: بازم که بر قو قطع کردن، پووف

آرام آرام قدم برداشت اما با شنیدن صدای رعد و برق سر جایش ایستاد، نگاهی به پنجره افتاد که قطرات باران با شدت به شیشه برخورد می‌کرد

لبخندی زد و داخل اتاق رفت، با ندیدن سینا ابرویی بالا انداخت، ظرف را کنار لب تاب گذاشت و گفت: سینا کجا رفتی؟

جوابی که نشنید، این بار با نگرانی صدایش زد:  
سینا، سینا شوخی خوبی نیستا، هر جا هستی بیا بیرون

با شنیدن صدای گریه، متعجب سرش را چرخاند تا منبع صدا را پیدا کند، کمی  
دقت کرد و بعد خم شد و به زیر تخت نگاهی انداخت

با دیدن جسم مچاله شده و لرزان سینا، متعجب و نگران دست روی شانه‌اش  
گذاشت: سینا، سینا منو نگاه کن، چرا گریه میکنی؟

سرش را چرخاند و چشمان خیس از اشکش را به مهداد دوخت: می..میتروسم  
با شنیدن صدای بلند رعد و برق و روشن شدن کمی از فضای خانه، گریه‌اش  
شدت گرفت و دست روی گوش‌هایش گذاشت

با دیدن حالات سینا قلبش در سینه مچاله شد، دست روی پهلویش گذاشت و  
گفت: سینا بیا بیرون، ببین الان رعد و برق نمیزنه، مگه نمیخواستی فیلم ببینی  
هوم؟

~~~~~

\*آسترافوبیا: ترس غیر معمول از طوفان و رعد و برق، نوعی فوبیا

#پارت\_98

سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند و جوابش را بدهد: آ...آره

لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد: خب پس بیا ببینیم  
سعی کرد ترسش را پس بزند و تا حدودی موفق شد، خودش را سمت مهداد  
کشید و روی زمین نشست  
دست دور جسم لرزانش حلقه کرد و او را به آغوش کشید، بوسه‌ای به  
پیشانی‌اش زد و موهایش را نوازش کرد

در دلش غوغایی برپا بود  
دیدن چشم هایش که ترس و وحشت در آن موج می‌زد  
نگاه مظلوم و ترسیده اش  
اشک‌هایش که صورتش را خیس کرده بود  
بدن و صدای لرزانش  
همه و همه قلب مهداد را به درد می‌آورد  
انگار که قلبش را در مشت گرفته باشند و آن را فشار می‌دهند  
به همان اندازه نه  
بیشتر از آن درد داشت

نفس عمیقی کشید و به سینه نگاه کرد، از لرزش بدنش کم شده بود و دیگر  
گریه نمی‌کرد  
از او جدا شد و گفت: بیا فیلم رو ببینیم  
سری تکان داد و بلند شد، روی تخت نشست و لپ تاپ را سمت خود کشید  
کنارش نشست و موهایش را به هم ریخت  
سینا: ایییی چرا اینجوری میکنی؟  
مهداد: دوس دارم  
چپ چپ نگاهش کرد و پفک را برداشت

دیگر ترسش را فراموش کرده بود و خوشحال بود که نمی‌ترسد

مهداد: سینا

سینا: هوم

مهداد: تو فوبیا داری؟

آب دهانش را قورت داد و به مهداد نگاه کرد

باز هم ترس بود که در چشمانش مشخص شد

لعتنی به خود فرستاد و به سینا نزدیک شد: هی هی نترس سینا فقط یه سوال بود، معذرت میخوام

لبخند محوی زد و گفت: عیب نداره، خب آره فوبیا دارم، از بچگی همراه بوده

موهایش را نوازش کرد و لبخندی زد: سعی کن از چیزی نترسی، باشه؟  
لبخندش پررنگتر شد و سری به نشانه مثبت تکان داد...

## زمان حال

باران به سرعت می‌بارید و نقطه به نقطه زمین را خیس کرده بود

دستی به صورتش کشید و با آخرین توان نامش را فریاد زد: سیناااااا

بغض کرده بود و نمی‌دانست چه کار کند

سینا کجاست؟

آن پسر شر و شیطون کجاست؟

با شنیدن صدای گریه، آن امید از دست رفته بازگشت و بار دیگر نامش را  
فریاد زد: سینااااااا

منتظر ماند

اما باز هم جوابی نگرفت

مطمئن بود که توهم نیست و آن صدا را شنیده

قطره اشکی از چشمش چکید و بغضش بی صدا شکست

هر چه لعن و نفرین بود بر خود فرستاد

چرا که خود را مقصر این اتفاق می دانست

حالا چه به دوستانش بگوید؟

چه جوابی داشت که به آنها بدهد؟

#پارت\_99

با صدای خش خش برگ‌ها، سر چرخاند و نگاهی به اطرافش انداخت

سمت آن درخت تنومند رفت ولی چیزی نیافت، ناامید و با دلی شکسته قدمی به عقب گذاشت اما با دیدن جسم لرزان و مچاله شده سینا بهت‌زده سرجایش ایستاد

دست روی گوش‌هایش گذاشته بود و در خود جمع شده بود

به سرعت سمتش قدم برداشت و آن جسم لرزان را در آغوش گرفت

ترسیده سر چرخاند و با دیدن مهداد اشک با شدت بیشتری از چشمانش

سرازیر شد و به حامی‌اش چسبید: مه...داد

سر و صورتش را بوسه باران کرد و عطر تنش را نفس کشید: جونم.....جون

دلم عزیزم....همه چی تموم شد من اینجا....

دستانش را دو طرف صورت سینا گذاشت و به چشمان آبی اش که حالا قرمز شده بود، خیره شد

نتوانست خود را کنترل کند

نمی دانست آن حجم از نگرانی و اضطراب را چگونه خالی کند

پیشانی اش را عمیق بوسید و زمزمه کرد: دیگه حق نداری ازم دور شی، حق نداری سینا

بوسه ای روی چشمانش کاشت و ادامه داد: بسه همش خودمو عقب کشیدم  
پیشانی به پیشانی اش چسباند و گفت: تو مال منی، چه بخوای چه نخوای مال منی

چشمانش را بست و سعی کرد این حس خوب و شیرینی که در دلش پیچیده بود را پس بزند

سعی کرد از آن حس خوب لذت نبرد

چرا این روزها خواستار محبت های ریز و درشت مهداد بود؟

چرا به بهانه های مختلف با مهداد حرف می زد و سعی داشت توجه اش را جلب کند؟

چرا وقتی می دید که با رادان حرف می زند حسادت می کرد و در دل به رادان و مهداد فحش می داد؟

چرا این روزها آن پسر چشم سبز را کمتر به خاطر می آورد؟

مگر نمی گفت عاشق است؟

مگر او مهداد را پس نزده بود؟

مگر عشقش را بخاطر آن پسر ناشناس رد نکرده بود؟

پسری که تنها چشم هایش سینا را به خود جذب کرده بود

این "چرا" و "مگر" ها ذهنش را درگیر کرده بود و او را عذاب می داد

بین عقل و دل جنگی برپا بود  
نمی‌دانست به حرف کدام یک گوش دهد

به مهداد نگاه کرد و زمزمه وار گفت: سردمه  
بلند شد و دستش را سمت سینا گرفت  
دست در دست مهداد گذاشت و بلند شد  
سینا: مهداد...

سرش را چرخاند اما با حلقه شدن دستان سینا دور کمرش متعجب نگاهش کرد  
سفت و محکم او را در آغوش گرفت و سر روی شانه‌اش گذاشت

#پارت\_100

سینا: ازت ممنونم  
دست پشت گردنش گذاشت و سرش را عقب کشید  
نگاهش بین چشمان و لبان نیمه بازش در گردش بود  
نتوانست خود را کنترل کند  
سر جلو برد و گوشه لبش را بوسید  
چشمانش بسته شد  
ضربان قلبش بالا رفت  
صورتش را به صورت مهداد چسباند  
چشم‌هایش گرد شده بود

منتظر یک سیلی از سوی سینا بود

اما این کارش....

این نزدیک شدن

چه معنی می‌تواند داشته باشد؟

زیر باران

در جنگل

در آن هوای سرد پاییزی

در آغوش هم آرام گرفته بودند

چه تصویر زیباییست این اتفاق شیرین

وجودشان گرم شد

قلب در سینه آرام گرفت

برای اولین بار در عمرش خجالت کشید

از مهداد جدا شد و سرش را پایین انداخت

لبخندی از ته دل زد

این روز و این اتفاق را حتی در خواب نمی‌دید

دستش را گرفت و سمت خانه راه افتاد

مهداد: توجه کردی که ترست ریخته؟

سینا: من... از بارون نمی‌ترسم که... اون رعد و برق بود که الان نمیز.. آجیلی

اخمی بر صورتش نشست و سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد

سینا: مهداد دنبالت نکردن که، آرام‌تر راه برو

مهداد: هیس شو باید زودتر بریم خونه، تو سرما بخوری من چه خاکی بریزم  
تو سرم؟

با آرامش و بیخیالی گفت: انواع مختلفی داریم کدومو بدم؟

مهداد: سینا!!!!

نیشش تا بناگوش باز شد و با مهداد هم قدم شد....

~~~~~

رادان: ای بابا چرا نمیان؟

چشم غره‌ای به رادان رفت و گفت:

میشه انقد استرس ندی بهمون؟ از کارلوس یاد بگیر، بیخیال اونور نشسته با  
گوشیش ور میره

رادان: شایان اون اصلا خبر نداره، خوبه میدونی زبون ما رو بلد نیست

چشم در کاسه چرخاند و به سعید نگاه کرد: تو افق محو شدی عشقم؟

بدون نگاه کردن به شایان گفت: منتظرم

شایان: منتظر کی؟

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: خب خره منتظر سینا و مهداد

برای خندیدن دهان باز کرد اما با پس گردنی که از رادان خورد، آخی از  
دهانش بیرون پرید، گردنش را مالید و گفت: سعیید رادان منو زد

رادان: آخی عمویی، اوف شدی بیا بریم برات به به بخرم

لبخند کجی زد و گفت: میدونی الان دوس دارم چیکارت کنم؟  
رادان: چیکار کنی جوجه؟  
روبرویش ایستاد و دستانش را بالا آورد  
آب دهانش را قورت داد و در دل لعنتی به خود فرستاد  
نیشش را باز کرد و بعد، ناخن هایش را روی صورت رادان کشید  
شوکه شده به شایان خیره شده بود  
دادی کشید و او را به عقب هل داد:  
آخخخ وحشی با صورتم چیکار کردی، قبلا گاز میگرفتی الان چنگ  
میندازی؟ به حسابت میرسم شایان

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم من که....  
با صدای سعید سکوت کرد و با نگرانی از اتاق بیرون رفت: اومدن اومدن  
با دیدن سینا بغض کرد و به او نزدیک شد: سینا...

سرش را بلند کرد و به شایان خیره شد: جونم داداشم  
دستانش را دورش حلقه کرد و بغضش شکست  
موهایش را نوازش کرد و گفت: شایان.... یجوری گریه میکنی انگار از مرگ  
برگشتم

از سینا فاصله گرفت و چشم غره‌ای به او رفت: تو یه بار دیگه بدون خبر  
دادن جایی بری بیچاره میکنم سینا

آرام خندید و دستانش را بالا برد:  
از الان میگم غلط کردم، قبل از اینکه جایی برم بهت خبر میدم خوبه؟

لبخند کجی زد و خوبه ای زمزمه کرد که بلندتر از قبل خندید  
با لبخند به صدای خنده هایش گوش سپرد  
خوشحال بود که دوباره خنده ها و لبخند های زیبایش را می بیند

رادان: خیس آب شدین، زود باشین برین داخل، امیدوارم سرما نخورین  
سری تکان داد و از کنارش گذشت که پس گردنی از رادان خورد  
گردنش را ماساژ داد و پرسید: چرا میزنی آخه؟  
لبخندی زد و گفت:

تا تو باشی ما رو نگران نکنی، شیوه ابراز نگرانی سعید که نگم برات، خودت  
میدونی چیکار میکنه

آب دهانش را قورت داد و به سعید خیره شد  
لبخندی زد و روبه روی سینا ایستاد  
در کمال تعجب، سینا را در آغوش گرفت و گفت:  
دفعه بعد حواست باشه سینا، گوشیتو همراه خودت داشته باش و نگرانمون نکن

لبخندی زد و باشه ای زمزمه کرد  
رادان: این انصاف نیست، شایان بدو بغل دسته جمعی  
بلند خندید و دوستان عزیزتر از جانش را در آغوش گرفت  
آرام خندید و آنها را تنها گذاشت  
در کمد را باز کرد و نگاهی به لباس های داخلش انداخت، بلوز مشکی رنگی  
را برداشت و داخل حمام رفت  
بعد از تعویض لباس از حمام بیرون رفت و با دیدن سینا که دنبال لباس  
می گشت لبخندی زد: بزار کمکت کنم

سری تکان داد و قدمی به عقب گذاشت  
نگاهش به مهداد بود و حواسش به نگاه و لبخند شیطانی شایان نبود

## #پارت\_102

سمت سینا قدم برداشت و دست روی شانه‌اش گذاشت  
به خود آمد و نگاه از مهداد گرفت، به شایان خیره شد که گفت: میگم داداش  
عاشق شدی؟  
در آنی چشم‌هایش گرد شد و دهانش از شدت تعجب باز ماند  
دست زیر چانه‌اش گذاشت و دهانش را بست: ببند مگس میره توش، اینجوری  
نگام نکن که خر نمیشم  
به مهداد اشاره کرد و ادامه داد:  
کم مونده مهداد رو با چشات قورت بدی، فکر کنم رفتی جنگل تحت تاثیر  
محیط قرار گرفتی مغزت جابه‌جا شده  
مهداد آرام خندید و گفت: شاید یه خبرایی باشه  
چشمکی به سینای متعجب زد و ادامه داد: مگه نه؟  
آب دهانش را قورت داد و ناخودآگاه سری به نشانه مثبت تکان داد  
چشم‌هایش گرد شد و پرسید: سینا خدایی؟  
به خود آمد و گفت: چی؟  
ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و او را سمت مهداد هل داد  
این حرکت دور از انتظارش بود

نتوانست تعادل خود را حفظ کند و در آغوش مهداد پرت شد  
از خدا خواسته سینا را در آغوش گرفت و چشمتی به شایان زد  
نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:  
من چقد خوبم خدایا، دو تا عاشق رو انداختم بغل هم، اصلا حس خیلییی خوبی  
دارم  
از مهداد فاصله گرفت و موهای شایان را در مشت گرفت:  
کی گفته عاشقیم هان؟ یه بلایی سرت بیارم که دیگه از این غلطا نکنی  
آخی گفت و دست روی دست سینا گذاشت:  
ول کن موهامو احمق، هر کی چشاتو ببینه میفهمه یه چیزیت هست، طرز  
نگاهتم به مهداد عوض شده یابو  
دادی از حرص کشید و ضربه‌ای به سر شایان زد: آخه چرا انقد حرص میدی  
عنتر؟  
لبخند کجی زد و گفت:  
به اعصاب مسلط باش داداش، انقدری که حرص میخوری میترسم اسپر مات  
خشک شه نتونی بچه دار شی  
موهایش را رها کرد و خواست ضربه دیگری به سرش بزند که مهداد  
روبه‌رویش قرار گرفت: لباساتو در بیار  
در آنی چشم‌هایش گرد شد، شایان دست کمی از او نداشت، با دهانی باز به آن  
دو خیره شده بود، سری تکان داد و گفت: من میرم  
به سینا نگاه کرد و ادامه داد:  
تو لخت شو، فقط مراقب باش زیاد کبودت نکنه، میترسم رادان و سعید با  
دیدنت سخته کنن

بدون توجه به صدا زدن های آن دو از اتاق بیرون رفت

سینا: وای مهداد، وای مهرداد آبروم رفت، آخه یعنی چی میگی لباسمو دربیارم؟

مهداد: لباسات خيسه سرما ميخوري، اينارو بگير و بيوش

لباس‌ها را گرفت و داخل حمام رفت

بعد از تعویض لباس، نگاهی به خود انداخت

کو حکمت‌بن سائز در بین لباس‌های مه‌داد بود گرچه برای سبنا کمی بزرگ بود

از حمام بیرون رفت که حوله‌ای سمتش پرت شد: موها تو خشک کن

خواست تشکر کند که مهداد از اتاق بیرون رفت

یوفی کشید و با خود گفت:

نه به اون حرفاش که می‌گفت دوست دارم و عاشقتم، نه به الان که بی‌توجهی

میکنه، خدایا خودت صبر بده...

#پارت 103

سمت در قدم برداشت اما با ورود دوباره مهداد به اتاق، از حرکت ایستاد

آب دهانش را قورت داد و گفت: چیزی شده؟

لبخندی از جنس شیطننت و خباثت زد و قدمی به جلو گذاشت: بچه ها میگویند که

## رو گردنت حساسی

چشم‌هایش گرد شد و گفت: نه نه اصلاً اینطور نیست دروغ گفتن

ابرویی بالا انداخت و دستانش را دور سینا حلقه کرد، او را به خود چسباند و

گفت: بزار ببینم راسته یا دروغ

دست روی سینه‌اش گذاشت و سرش را عقب کشید: مهداد ولم کن، چرا به حرف بچه‌ها گوش میدی آخه؟ هر چی نشون دادن الکی بوده  
مهداد: از کجا میدونی چیزی نشون دادن؟  
لعنتی به خود فرستاد و سکوت کرد

سرش را جلو برد و زیر گوشش گفت: حالا بکنم با نکنم؟  
چشمانش گرد شد و فریاد زد: مهادااااا ولم کن بیشعور منحرف  
تقلا کرد تا از آغوشش بیرون بیاید که سیلی نسبتاً محکمی به باسنش زد: انقد  
تکون نخور بزار کارمو بکنم  
باسن درد دیده‌اش را مالید و چشم غره‌ای به مهداد خندان رفت

سرش را پایین برد و بوسه های پشت سر همی به گردنش زد  
لب گزید و سعی کرد خنده اش را کنترل کند: مه داد... نکن  
نه تنها بوسه هایش کم نشد  
بلکه با سرعت بیشتری به کارش ادامه داد  
نفس های داغش را روی پوست گردنش خالی میکرد و این باعث شده بود  
کنترلش را از دست بدهد

صدای خنده‌ای بلند شد و سعی کرد از مهداد جدا شود:  
مهداد... تو... رو... خدا... ولم کن

سرش را بلند کرد و با لبخند به سینا خیره شد  
از شدت خنده اش کاسته شد و به مهداد نگاه کرد

با یادآوری آن پسر اخمی کرد و پرسید: راجب یکی از زیر دستات حرف زده بودیم، کی میاد؟

اخم محوی بر چهره‌اش نشست و گفت: احتمالا تا نیم ساعت دیگه  
سینا: خوبه

ناراحت به سینا نگاه کرد و پرسید: مطمئنی سینا؟ مطمئنی این کارمون درسته؟  
سینا: من اینکارو بخاطر آرین انجام میدم  
چشم در کاسه چرخاند و گفت:

تو از کجا میدونی که آرین رو شکنجه میکنن؟ شاید اونجا جاش امنه، شاید خوشحاله، چرا یه پسر بیگناه رو شکنجه بدیم؟

سینا: دزدیدن آرین اشتباه بود

دست روی شانه‌هایش گذاشت و سرش را جلو برد: و تو هم داری همون اشتباه  
رو انجام میدی

سینا: من کار درست رو انجام میدم

سری به تاسف تکان داد و گفت: امیدوارم بخیر بگذره و اتفاق بدتری نیوفته  
چشم غره‌ای به مهداد رفت و از تو فاصله گرفت:

بریم پیش بچه ها، خیلی گشمنه

آرام خندید و از اتاق بیرون رفت....

#پارت\_104

آرام آرام سمت عدنان رفت و دستانش را دور کمرش حلقه کرد

با دیدن دستان سفید و کوچک آراین لبخندی زد و سرش را چرخاند: چیکار میکنی جوجه؟

روبرویش قرار گرفت و با ناراحتی گفت: حوصله‌م سر رفته، برنا کی برمیگرده؟

نگاه مظلومانه آراین، باعث شد قلبش در سینه مچاله شود و عذاب وجدان به سراغش بیاید: زود برمیگرده عزیزم

لب برچید و سرش را پایین انداخت: داری دروغ میگی

نفس عمیقی کشید و دستانش را دور آراین حلقه کرد، بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: چرا بهت دروغ بگم؟ برنا زود برمیگرده

سرش را بلند کرد و به عدنان خیره شد، بعد از کمی مکث پرسید: میتونم... میتونم سینا رو ببینم؟

عدنان: سینا و دوستاش چند روزه که از شهر خارج شدن

بغض کرد و با صدایی لرزان گفت: چرا نیومدن دنبالم؟ یعنی فراموشم کردن؟

با دستانش صورتش را قاب گرفت و گفت:

میدونم دور بودن از خونه و خانواده چقد سخته، اگه مجبور نبودم تو رو نمیوردم عمارت

بوسه‌ای به نوک بینی‌اش زد و با خنده ادامه داد: درضمن، مگه اینجا بهت بد میگذره؟

چشم در کاسه چرخاند و گفت: اگه بابای یوبس و داداش بد اخلاق تو فاکتور بگیرم، نه بد نمیگذره

خندید و موهایش را به هم ریخت: مو طلایی زبون‌دراز

نیشش تا بناگوش باز شد و خواست حرفی بزند اما با صدای عرفان، اخمی بر  
چهره اش نشست: خب خب میبینم که با زنت خلوت کردی داداش

آرام خندید و گونه آراین را بوسید: چیه حسودیت شد؟  
با تعجب ساختگی گفت: عع داداش چرا حسودی کنم؟ میخوام تا عمر دارم  
سینگل بمونم و از مزایای خوبش استفاده کنم

به آراین نگاه کرد و ادامه داد: خوبی زن داداش؟  
چشم غره‌ای به او رفت که صدای خنده عدنان و عرفان بلند شد  
فحشی نثار آن دو کرد و زیر لب گفت:

دو تا برادر دست به یکی کردن منو حرص بدن، آخ برنا نیستی ببینی چقد حرص میخورم، فقط برگرد یه بلایی سرت میارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن

## عدنان: چیزی گفتی آراین؟

## سری تکان داد و گفت:

نه جناب، شما با داداشت خوش باش منم میرم پیش روکو  
متعجب به رفتن آراین نگاه کرد و بعد به برادرش خیره شد: الان چیست؟

آرام خندید و گفت: فکر کنم ناراحت شد

چشم در کاسه چرخاند و پس گردنی به عرفان زد: تقصیر توئه بیشعور، چرا بهش گفתי زن داداش آخه؟

گردنش را مالید و با خنده گفت: خب زن داداشمه دیگه

**عدنان: عرفااان**

جونى گفت و براى در امان از مشّت هاى عدنان، از او فاصله گرفت

سری به تاسف تکان داد و سمت اتاق آراین قدم برداشت...

## #پارت\_105

آراین: میبینی تو رو خدا روکو، بهم میگه زن داداش، پسره بوزینه یه بلایی  
سرش بیارم تا عمر داره یادش بمونه  
سمت پنجره قدم برداشت و ادامه داد:  
اون برنای گور به گور شده هم پیداش نیست، یه زنگم نزده بهم

هوفی کشید و روکو را در قفس گذاشت  
روی تخت نشست و دست در جیب شلوارش فرو برد  
آن وسیله دوست داشتنی را از جیبش بیرون آورد و با لبخند به آن خیره شد

درب آن را برداشت و پستونک را در دهانش گذاشت  
با ذوق و شوق همیشگی آن را مکید و روی تخت دراز کشید  
این وسیله همیشه همراهش بود و در این مدت، به خوبی توانسته بود آن را  
مخفی کند، خصوصا از برنای کنجکاو و نسبتا فضول

خسته بود و چشمانش خمار شده بود  
به مکیدن پستونک ادامه داد و چشمانش بسته شد....

~~~~~

در را باز کرد و داخل اتاق رفت

با دیدن آرين غرق در خواب لبخندی زد و خواست از اتاق بيرون برود  
اما به سرعت چرخيد و به آن جسم قرمز رنگ که در دهان آرين بود، خيره  
شد

خواب است يا واقعيت؟

آن چيزی که در ذهنش بود به واقعيت تبديل شد؟  
آرام و آهسته سمت تخت قدم برداشت و به چهره معصوم و مظلوم آرين خيره  
شد

موهايش که کمی بلند شده بود و روی پيشانی‌اش پخش شده بود  
پستونک قرمز رنگ که به آرامی آن را می‌مکيد و در دهانش تکان می‌خورد  
با دیدن اين حجم از معصوميت و بانمکی، لبخندی روی لبانش شکل گرفت  
دلش می‌خواست صورتش را بوسه باران کند و آرين را در آغوش بگيرد  
اما حيف که دلبر زيبايش به خواب رفته بود و دلش نمی‌آمد او را از خواب  
بيدار کند

موهايش را نوازش کرد و بوسه‌ای به پيشانی‌اش زد  
عدنان: تو چرا انقد با نمکی مو طلاييم؟  
کنارش دراز کشيد و آرين را در آغوش گرفت  
بوسه‌ای به گردنش زد و به صورت زيبايش خيره شد....

قلبش از آرامش پر شده بود  
دلش می‌خواست زمان در اين لحظه و در اين زمان متوقف شود  
فقط خودش باشد و آرين

تکانی خورد و خمیازه‌ای کشید  
چشمانش را مالید و سرش را چرخاند  
با دیدن عدنان و نگاه خندان و سر حالش، چشمانش گرد شد و بهت زده به او  
نگاه کرد

نمی‌دانست چه کار کند؟  
نمی‌دانست چه چیزی به عدنان بگوید؟  
یکی از رازهای مهمش بر ملا شده بود  
اما....

فکر می‌کرد عدنان با فهمیدن گرایشش او را پس میزند  
اما آن نگاه خندان  
آن لبخندی که بر لب داشت  
نشانه خشم و عصبانیت نبود

روی صورتش خم شد و گازی از گونه‌اش گرفت و توجهی به جیغ و داد های  
آرین نکرد  
آن تکه گوشت را رها کرد و با لبخند به آرین خیره شد

تحمل نگاه های خیره عدنان را نداشت  
دستانش را روی صورتش گذاشت و در خود جمع شد

گرمای نفس‌های عدنان را کنار گوشش حس کرد: بیبی خجالت کشیده؟  
داغ شدن گونه‌هایش را حس کرد

دستتانس را پایین برد و با خجالت به عدنان نگاه کرد

روی تخت نشست و آرین را روی پاهایش نشاند  
پستونک را از دهانش بیرون کشید و گفت: خب منتظرم  
اخم کرد و با ناراحتی گفت: پستونکمو بده  
متقابلا اخم کرد و با جدیت گفت: اول دلیل کارتو توضیح میدی  
پستونک را تکان داد و ادامه داد: بعد اینو بهت میدم  
آرین: خب...خب چیو توضیح بدم؟  
عدنان: چرا درمورد گرانشت چیزی بهم نگفتی؟  
لب برچید و گفت: چون...چون فکر میکردم اگه بهت بگم تنهام میزاری، دیگه  
منو نمیخوای

لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد: آخه جوجه طلایی من چرا تنهات  
بزارم؟

شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم، حالا پستونکمو بده  
لبخند کجی زد و آن شیء قرمز رنگ را روی تخت گذاشت  
آرین: ععععدنان....

عدنان: عدنان؟....به نظرت نباید از یه کلمه دیگه استفاده کنی؟  
آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت  
لب گزید و زمزمه وار گفت: ددی پستونکمو بده

ضربان قلبش بالا رفت

قلبش از حس خوب پر شد

اما در ظاهر اخمی کرد و از عمد گفت: نشنیدم بلند تر بگو

زبان روی لبش کشید و مظلومانه به عدنان نگاه کرد: ددی لطفا پستونکمو بده

لبخندی زد و پستونک را در دست گرفت: امشب بهت میدم

آرین: ولی.....

اخم مهمان چهره‌اش شد و گفت:

ولی و اما نداره، باید یاد بگیری هر چیزی که تو دلت هست رو بهم بگی، چه

خوب باشه چه بد باید با من درمیان بزاری

لب برجید و نگاهش را از عدنان گرفت: چشم ددی

#پارت\_107

بیشتر از روز های گذشته می‌ترسید

بیشتر از قبل استرس و اضطراب داشت

بیشتر از قبل گریه کرده بود

امروز، روز عجیب و ترسناکی برای او بود

حتی آن پسر شاد و خندان که شایان صدایش می‌زدند

همان پسری که همیشه به او سر می‌زد و سعی می‌کرد خنده به لبانش بیاورد هم

به دیدنش نیامده بود

نمی‌دانست چرا

حس می‌کرد امروز قرار است اتفاق بدی بیوفتد

بدنش لرزش نامحسوسی داشت

اشک صورتش را خیس کرده بود

دلش برای عمو های مهربانش تنگ شده بود

دلش برای اولین دوست زندگی‌اش، آرین تنگ شده بود

برای شیطننت ها و خنده های زیبایش

برای بازیگوشی ها و حرف هایش

دلش برای پرنده‌ی سخنگویش روکو تنگ شده بود

حتی دلتنگ پدر بزرگ بی رحمش، عماد شده بود

دلخور و ناراحت بود

نمی‌دانست کارلوس چه ارتباطی با آنها دارد

اما فکرش را هم نمی‌کرد بادیگارد مهربانش برای دزدیدنش با آنها همکاری و

به عمو عدنائش خیانت کند

با باز شدن در، تکان شدیدی خورد و چشمان خیسش را به آن مرد غریبه

دوخت

تا به حال او را ندیده بود

همین باعث شده بود کمی خودش را عقب بکشد و نگاهی را از آن مرد بگیرد

\_\_ بلند شو

سرش را به طرفین تکان داد و خواست عقب‌تر برود که آن مرد به موهایش

چنگ زد

آخی گفت و بار دیگر اشک صورتش را خیس کرد  
برای کمتر شدن درد سرش، بلند شد و ایستاد که به جلو پرت شد: گمشو بیرون  
سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت  
چرا کسی در خانه نبود؟  
چرا کسی نبود تا این مرد را از او دور کنند؟  
چرا شایان به کمکش نمی‌آمد؟  
در بین آنها، تنها به شایان اعتماد داشت  
نمی‌دانست چرا  
ولی حس می‌کرد می‌تواند به او اعتماد کند  
حال کجاست؟  
چرا به کمک برنا نمی‌آید؟  
چرا تنهایش گذاشتند؟

این همه تنهایی  
این همه ظلم  
این همه بی محبتی  
دلش را به درد می‌آورد  
دلش را تکه تکه می‌کرد  
اگر پدر و مادرش زنده بودند  
اگر او را تنها نمی‌گذاشتند  
حال این اتفاقات رخ نمی‌داد  
دیگر کسی او را اذیت نمی‌کرد  
دیگر کسی به او ظلم نمی‌کرد

دیگر محتاج محبت دیگران نمی‌شد....

## #پارت\_108

با دیدن جنگل زیبا و سرسبز لبخند محوی زد  
طبیعت را دوست داشت  
قدم زدن بین درختان را دوست داشت  
به او آرامش می‌داد  
حس خوبی در قلبش شکل گرفته بود

زیر چشمی به آن مرد نگاه کرد  
با دیدن شلاق و طنابی ضخیم در دستش بهت زده از حرکت ایستاد  
آن حس خوب از بین رفت  
ترس تمام وجودش را فرا گرفت  
می‌خواهد چه بلایی بر سر برنا بیاورد؟  
با دردی که در بازویش پیچید دادی کشید و به رد شلاق نگاه کرد  
\_ راه بیوفت حیوون  
و باز هم ضربه‌ای به بازوی پسرک زد  
اشک از چشمانش سرازیر شد و سمت جنگل قدم برداشت  
می‌ترسید

لرزش بدنش بیشتر شده بود  
چرا کسی به کمکش نمی‌آمد؟

\_ لباساتو دربیار

خون در رگ‌هایش یخ بست

نمی‌دانست چه کار کند؟

فرار کند؟

کمک بخواهد؟

هیچ راهی نبود برای رهایی از این مخمصه

لجبازی کردن و نافرمانی، عواقب خوبی نداشت

تیشرتش را درآورد و دست سمت دکمه شلوارش برد اما با حس دستان مرد  
روی کمرش، چشمانش گرد شد و قدمی به جلو رفت

پوزخندی زد و شلاق را در هوا تکان داد

صدای جیغ شلاق لرزی به تن برنا انداخت

دکمه و زیپ شلوارش را باز کرد و آن را نیز درآورد

هوای سرد پاییز، لرزش بدنش را بیشتر از قبل کرد

دست دور بدنش پیچید و در خود جمع شد

نیشخندی زد و آرام آرام دور برنا چرخید

دستی به بدن سفیدش کشید و از عمد تمامی قسمت های بدنش را لمس کرد

قطره‌های اشک به سرعت از چشمانش پایین می‌آمد

چرا چشمه اشک خشک نمی‌شد؟  
این همه اشک از کجا می‌آمد؟

بازویش را گرفت و برنا را سمت درختی برد  
طناب را برداشت و او را به درخت بست  
توجهی به اشک‌ها و ناله‌های پسرک نکرد  
شلاق را برداشت و ضربه‌ای به سینه‌اش زد  
آخ بلندی گفت و خود را تکان داد که پشتش خراشیده شد...

#پارت\_109

ضربات شلاق لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد  
خون بود که از زخم‌های تنش جاری شده بود  
درد در تمام سلول‌های تنش پخش شده بود  
هوای سرد و سوزناک و وزش باد نسبتاً شدید زخم‌هایش را می‌سوزاند  
بیشترین درد را در قلبش داشت  
قلبش از این همه بی‌رحمی مچاله شد  
ترک برداشت  
شکست و از بین رفت  
تنها صدای جیغ شلاق و گریه و ناله‌های برنا سکوت جنگل را می‌شکست

این مرد رحم نداشت؟  
قلب و احساس نداشت؟  
دلش به حال برنا نمی سوخت؟  
اشک ها و زخم هایش را نمی دید؟  
نالہ ها و فریاد هایش را نمی شنید؟

\_ ببینیم عمو های عزیزت با دیدن حالت چیکار میکنن  
فکر اینکه عموهایش او را در این وضع ببیند، دلش را به درد می آورد  
نمی خواست عموهایش ناراحت شوند  
نمی خواست آنها را به دردسر بیندازد  
\_ جوجه سرتو بلند کن قشنگ بشناسنت  
سرش را پایین انداخت و چشمانش را با درد بست

صدای خنده های آن مرد خطی بر روح آسیب دیده اش می کشید  
ضعف و بی حالی جسمش را در بر گرفت و چشمانش سیاهی رفت....

~~~~~

هوفی کشید و از پله ها بالا رفت  
شایان: هی سینا چته؟ چرا کلافه ای؟  
سری تکان داد و زمزمه کرد: خستم شایان  
شایان: برو تو اتاق استراحت کن، منم برم به برنا سر بزنم  
آب دهانش را قورت داد و داخل اتاق رفت

به بهانه اینکه حوصله‌اش در خانه سر رفته، مهداد و دوستانش را مجبور کرد  
به شهر بروند

اما این بخشی از نقشه‌اش بود

با یکی از افراد مهداد صحبت کرده بود تا در نبود آنها، به برنا آسیب بزند

فیلمی و عکسی از او بگیرد و برای عدنان بفرستد

حال پشیمان بود از کاری که انجام داده بود

اما پشیمانی هیچ سودی برای او و برنا و بقیه ندارد

اگر دوستانش متوجه شوند...

اگر مهداد خبردار شود...

چه اتفاقی می‌افتاد؟

با صدای فریاد شایان چشمانش را بست و سرش را میان دستانش گرفت

شایان: نیست سعید نیست برنا نییییست، سینااااا

با ترس و اضطراب به شایان نگاه کرد

به سینه‌اش کوبید و فریاد زد:

کار توئه آرههههه؟ تو از اولشم باهات مشکل داشتی همش میخواستی یه بلایی

سرش بیاری، دِ بگو چیکارش کردی نامرد

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت

حرفی برای گفتن نداشت

مهداد: سینا؟! سینا نگام کن

سرش را بلند کرد و به مهداد خیره شد

مهداد: تو اینکارو نکردی، بگو که نکردی، بگو این کار تو نیست

نگاه از مهداد گرفت و قدمی به عقب گذاشت  
شایان: چطور دلت اومد؟ اون فقط 17 سالشه ، برنا به این مسائل ربطی نداشت  
و ازش استفاده کردی  
روبهرویش ایستاد و ادامه داد:  
تو اون سینایی نیستی که من می‌شناختم، تو اون سینایی که به دوستاش کمک  
می‌کرد نیستی، دیگه نمی‌شناسمت  
سرش را چرخاند اما برگشت و سیلی نسبتاً محکمی به صورتش زد  
متعجب و ناراحت دست روی گونه‌اش گذاشت و به شایان نگاه کرد  
توجهی به سینا و دوستانش نکرد و از اتاق بیرون رفت....

#پارت\_110

سرش را پایین انداخت  
نمی‌توانست در چشمان دوستانش نگاه کند  
زیر آن نگاه‌های سنگین در حال له شدن بود  
تحمل شنیدن حرف‌هایشان را نداشت  
احساس خفگی می‌کرد  
نفس عمیقی کشید  
نه تنها بهتر نشد  
بلکه بدتر شد

تنگی نفس بیشتر از قبل شد  
انگار که دست دور گلویش حلقه کرده باشند و فشار زیادی به آن وارد کنند  
صورت به کبودی می‌زد  
صدایی نمی‌شنید  
زبان در دهان سنگین شد و نتوانست سخن بگوید  
نتوانست درخواست کمک کند  
زانوهایش تحمل این همه وزن را نداشت  
سقوط کرد و روی زمین افتاد  
اما در میانه راه مهداد او را گرفت  
با نگرانی و اضطراب نگاهش می‌کرد  
لبانش تکان می‌خورد اما صدایی به گوشش نمی‌رسید  
قطره اشکی از چشمش چکید و پلک روی هم گذاشت  
اما با درد سوزناکی که در گونه‌اش پیچید چشمانش را باز کرد  
نفس‌های عمیقی کشید  
کم بود  
دهان باز کرد و هوا را بلعید  
قلب به جنب و جوش افتاد  
با شتاب به قفسه سینه کوبانده می‌شد  
سر بلند کرد و به دوستانش نگاه کرد  
همگی دور او جمع شده بودند  
در چشم‌ها و نگاهشان نگرانی موج می‌زد  
حتی شایان هم برگشته بود و با نگرانی به او خیره شده بود  
به هوای تازه نیاز داشت

بلند شد

تلوتلو خوران از اتاق بیرون رفت  
بغض سنگینی در گلو جا خوش کرده بود  
نه می‌توانست آن را پس بزند  
نه می‌توانست آن را بشکند  
صدای مهداد و دوستانش را نشنید  
میخواست دور شود  
از دوستانش  
از آن خانه  
از آن محیط  
دوید

آنقدر دوید تا به رودخانه‌ای رسید  
بدون فکر داخل آب رفت  
تا زانو در آب فرو رفت  
هوا رو به تاریکی می‌رفت  
سردی هوا و آب لرزه به تنش انداخت  
چقدر از خود واقعیش دور شده بود؟  
چقدر از آن سینای مهربان دور شده بود؟  
چقدر از انسانیت دور شده بود؟

هوا رو به تاریکی می‌رفت  
از سرما می‌لرزید ولی از آب بیرون نرفت  
چرا کسی دنبالش نیامده بود؟  
از چشم دوستانش افتاد؟  
مهداد چطور؟  
دیگر دوستش ندارد؟  
دیگر عاشقش نیست؟  
چرا توقع داشت به دنبالش بیاید و به او دل‌داری دهد؟  
چرا به عشق و علاقه مهداد فکر می‌کرد؟  
سوال زیادی در ذهنش بود  
اما نمی‌دانست جوابش چیست  
از چه کسی می‌پرسید؟  
از مهداد؟  
یا از قلب خود؟

با دستی که روی شانه‌اش نشست، سرش را چرخاند و به مهداد نگاه کرد  
آمده بود

برایش مهم بود  
از چشمش نیوفتاده بود  
دست دور کمرش حلقه کرد و سر بر روی شانه‌اش گذاشت  
بغضش بی صدا شکست و اشک از چشمانش سرازیر شد

سینا را در آغوش گرفت و او را به خود چسباند  
سرش را بوسید و موهایش را نوازش کرد:  
همیشش آروم باش عزیزم، آروم باش همه چی درست میشه

سرش را بلند کرد و چشمان خیشش را به مهداد دوخت: قول... بده.. ق..ول بده  
که... تنهام نمیزاری... قول.. بده...

پیشانی به پیشانی اش چسباند و زمزمه کرد:  
قول میدم، قول میدم تنهات نزارم، حتی اگه خودتم بخوای بازم تنهات نمیزارم

چشمانش را بست و سرش را به سینه مهداد تکیه داد

~~~~~

چشمانش را با درد باز کرد  
چندبار پلک زد تا تاری دید برطرف شود  
خواست دستانش را تکان دهد اما نتوانست  
روی تخت فلزی زنگ زده و در جایی شبیه به انبار بود  
دست و پاهایش به تخت بسته شده بود  
زخم هایش می سوخت و خون روی تنش خشک شده بود  
چرا رهایش نکرده بود؟  
نکند این درد ها و شکنجه ها ادامه دار است؟  
این بار تحمل کرده بود

اما بار دیگر قطعا خواهد مرد

## #پارت\_112

با باز شدن در سرش را چرخاند

آن مرد را نمی‌شناخت

همانی نبود که او را شکنجه کرده بود

\_حالت خوبه؟

حالش خوب نبود

هم حال جسمش

هم حال روحش

قلبش ترک برداشته بود از این همه بی‌رحمی

دیگر به اطرافیانش اعتماد نداشت

نمی‌توانست اعتماد کند

در ذهنش حک شده بود آن اتفاق شوم

روی تخت نشست و به صورت بی‌روح پسرک خیره شد

آب دهانش را قورت داد و دست و پای پسرک را باز کرد

خجالت زده در خود جمع شد

زبان روی لبش کشید و زمزمه کرد: میشه...میشه لباس بدین؟

سری تکان داد و گفت: البته، صبر کن الان میارم

بلند شد و سمت در قدم برداشت

سرش را پایین انداخت و دست دور خود پیچید  
سرمای محیط تنش را به لرزه درآورد  
چرا او را دزدیدند؟  
مگر چه کار کرده بود؟  
به چه کسی بدی کرده بود؟  
او که تنها با افراد عمارت هم کلام شده بود  
پس چرا این اتفاقات برای او افتاده است؟  
شاید بد شانس باشد  
شاید نحس باشد  
بخاطر او پدر و مادرش کشته شدند  
بخاطر او عمو هایش به دردسر افتاده‌اند  
قطره اشکی از چشمش چکید و سر روی زانوهایش گذاشت

\_ بیا اینا رو بپوش، فقط اول زخمتو ببندم  
تکان شدیدی خورد و گفت: نمیخوام نمیخوام، فقط لباسارو بدین لطفا  
\_ اما.... هوففف هر جور خودت میخوای  
لباس ها را روی تخت گذاشت و پشت به برنا ایستاد  
به سختی ایستاد و آن بلوز و شلوار را پوشید  
سویشرت را به تن کرد و کلاه را روی سرش گذاشت  
\_ پوشیدی؟  
برنا: بله

برگشت و به در اشاره کرد: بیا بریم  
سری تکان داد و سمت در قدم برداشت

برنا: شما....کی هستین؟

\_ نمیتونم بگم، فقط بهم گفتن مراقبت باشم و بعد اینکه به هوش اومدی ببرمت  
پیش همون آدما

برنا: کیا؟

\_ شایان و دوستاش

دیگر خوشحال نشد

ناراحت هم نشد

فرقی برایش نداشت

فقط میخواست به عمارت برگردد

همان عمارتی که با وجود آرين رنگ خوشی را دیده بود

\_ سوار شو

سری تکان داد و صندلی عقب نشست

به بیرون از پنجره خیره شد

اما فکرش جای دیگری بود

پیش پدر و مادرش

پیش عمو هایش

پیش آرين

هوفی کشید و چشمانش را بست

اما با توقف ناگهانی ماشین، متعجب و نگران چشمانش را باز کرد: چیشده؟

\_ نمیدونم، اونا راه رو بستن

به ماشینی که وسط جاده بود اشاره کرد

باز هم ترس و اضطراب وجودش را در بر گرفت

چرا در دسر ها تمامی نداشت؟

دو مرد هیکلی سمت ماشین آمدند  
یک نفر از آن دو سمت برنا رفت  
و دیگری سمت راننده  
در ماشین که باز شد، خودش را عقب کشید  
با حرفی که آن مرد زد بهت زده از حرکت ایستاد: عماد خان گفته ببریمت  
جوجه...

#پارت\_113

دست برنا را گرفت و او را از ماشین بیرون کشید  
برای آزادی تقلا کرد اما مرد محکم تر از قبل دستش را گرفت و برنا را سمت  
ماشین برد  
اشک صورتش را خیس کرده بود  
نمی دانست چه کار کند  
با به یادآوری آryn و کاری که با پدر بزرگش کرده بود، دست از گریه کردن  
برداشت  
نگاهی به مرد انداخت و بعد، لگد محکمی به پایش زد  
آخی از دهانش بیرون پرید و گره دستانش شل شد

دستش را عقب کشید و این بار لگدی بین پایش زد که مرد فریادی کشید و روی زمین افتاد

باید در فرصتی مناسب از آرين تشکر کند

سمت راننده دوید که با حرفی که زد سرجایش ایستاد: از اینجا برو زود باااش  
برنا: اما...

\_ گفتم برو خودم حواسشونو پرت میکنم

مردد بود اما با فریاد مرد، دوید و از آنها دور شد

بدون نگاه کردن به پشت سرش

بدون فکر به اینکه ممکن است دوباره گم شود دوید

عذاب وجدان داشت

تنها گذاشتن آن مرد کار اشتباهی بود

امیدوار بود بتواند از دست آن دو نجات پیدا کند

با دیدن دو راهی، از حرکت ایستاد و نفس نفس زنان به مسیر نگاه کرد

کدام سمت برود؟

کدام راه درست بود؟

گیج شده بود و نمی دانست چه کار کند

چشمش به مرد میانسالی افتاد

سمتش دوید و روبه رویش قرار گرفت

بهتر بود کنار شایان و دوستانش باشد

هر چقدر هم بد باشند بهتر از این است که کنار افراد غریبه و ناشناس باشد

به چشمان مرد نگاه کرد و پرسید: سلام... ببخشید این اطراف... خونه چوبی هست؟.... نزدیکاش هم جنگل هست

x سلام پسر، آروم باش اول نفس بکش، این اطراف خونه های زیادی هست، منظورت کدومه؟

نام آن مرد چه بود؟

مهران؟

مهداد؟

آری نامش همین بود

از صحبت های بین آنها مشخص بود که خانه متعلق به اوست

نفس عمیقی کشید و گفت: این اطراف کسی به اسم مهداد زندگی میکنه؟

x پس مهداد رو میگی، این راه رو برو

به مسیر سمت چپ اشاره کرد و ادامه داد: مستقیم برو بعد یه ربع میرسی به خونهش

ممنونمی زمزمه کرد و سمت خانه مهداد حرکت کرد

می دانست کارش اشتباه است و نباید آنجا برود

چاره دیگری نداشت

نمی توانست به کسی دیگر اعتماد کند

حداقل آنها رفتار بدی نداشتند..

#پارت\_114

با دیدن خانه مهداد بعد از مدتی طولانی لبخندی زد و سمت خانه حرکت کرد

اما با صدای همان مردی که از طرف عماد آمده بود، بهت زده سرش را  
چرخاند: فکر کردی میتونی فرار کنی جوجه؟

تعجب را کنار گذاشت و به سرعت دوید

با دیدن یکی از دوستان شایان، سمتش دوید و خودش را به او چسباند  
به چشمان متعجبش خیره شد و گفت: کمکم کن اون منو میکشه

بهت زده به پسرک خیره شد

همان پسر

همان پسر چشم سبز

همانی که می‌گفت در یک نگاه عاشقش شده

همانی که بخاطرش عشق و علاقه مهداد را پس زده بود

چرا قلبش به جنب و جوش نیوفتاد؟

چرا ضربان قلبش بالا نرفت؟

مگر اینگونه نیست که هنگام دیدن یار، قلب به تندی می‌زند و با شتاب به قفسه  
سینه کوبیده می‌شود؟

مگر اینگونه نیست که با دیدن معشوق وجود آدم با حس خوب پر می‌شود؟

پس چرا او هیچ حسی نداشت؟

چرا قلبش تند نمی‌زد؟

چرا با دیدنش قلبش نلرزید؟

با یادآوری بلاهایی که سر برنا آورده بود قطره اشک سمجی از چشمش چکید

چگونه توانسته بود او را بدزدد؟

با کدام عقل و منطق دستور شکنجه کردن این پسر را داد؟

چطور روح و روان یک پسر 17 ساله را به بازی گرفته بود؟

بیشتر از قبل پشیمان شد

بیشتر از قبل بر خود لعنت فرستاد

شایان حق داشت

او همان سینای سابق نبود

برنا را از خود جدا کرد و گفت: برو بالا زود باش

سر تکان داد و پله ها را به سرعت طی کرد

با دیدن شایان و نگاه بهت زده اش، از حرکت ایستاد

کارلوس با دیدن برنا، به او نزدیک شد و او را در آغوش گرفت

اما با دادی که برنا کشید متعجب عقب رفت و به چهره گرفته اش خیره شد:

Borna, how are you?

( برنا، حالت خوبه؟ )

دلخور بود اما سری تکان داد و از کارلوس فاصله گرفت

شایان روبرویش قرار گرفت: خوبی برنا؟ چیزیت که نشده؟

سر تا پایش را نگاه کرد و دست روی شانه اش گذاشت

کمی عقب رفت و گفت: خوبم

با صدای داد و فریاد، یاد آن مرد افتاد

به شایان خیره شد و گفت: یکی منو تعقیب کرده الانم اومده اینجا

## برنا را کنار زد و از خانه بیرون رفت

صورت خونی سینا که در نقطه دیدش قرار گرفت، نگران و ترسیده از پله‌ها پایین رفت

با دیدن مردی هیکلی آب دهانش را قورت داد و فریاد زد: سعبیبید مهدااااا  
راااااان

مرد به سمتش رفت و مشتی به صورتش کوبید:

خفه شو بچه سوسول، یالا برنا رو بیارین وگرنه بد بلایی سرتون میا....

با صدای شلیک گلوله، سکوت کرد و متعجب به مهداد خیره شد

از پله ها پایین رفت و اسلحه را به سمت آن مرد گرفت: داشتی بلبل زبونی میکردی، پس چرا لال شدی؟؟ هاااا؟!

چشمش که به سینا افتاد، خشم و عصبانیت وجودش را در بر گرفت

## جلوی یایش شلیک کرد که از ترس عقب رفت

لعنتی به خود فرستاد که اسلحه‌اش را در ماشین جا گذاشته بود

## جلو رفت و یقه لباسش را گرفت

اسلحه را به پیشانی‌اش چسباند و غرید: گلوله بعدی رو تو مخت خالی کنم؟  
آر ههههه؟

## چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد

دست دور گلویش حلقہ کرد و گفت: از طرف کی اومدی؟ کی بہت گفتہ بیای  
دنبال بر نا ہاااان؟

جانش را بیشتر از رئیس نفرت انگیزش دوست داشت  
دهان باز کرد و گفت: عماد خان منو فرستاده  
پوزخندی زد و مرد را رها کرد:  
به رئیسست بگو، به هدف شومش نمیرسه، حالا گمشو از جلو چشم تا نکشتمت  
اسلحه را به سمتش گرفت که آن مرد دوید و از آنجا دور شد  
از رفتن آن مرد که مطمئن شد، سمت سینا رفت و روی صورتش خم شد  
دست روی صورتش گذاشت که آخی از دهانش بیرون پرید  
اسلحه را روی زمین انداخت و دست پشت شانهاش گذاشت: بلند شو عزیزم  
به آرامی بلند شد و دست مهداد را گرفت: مهداد....اون...اون  
اخمی کرد و پرسید: اون چی؟ چیزی شده سینا؟

آب دهانش را قورت داد و به شایان و دوستانش نگاه کرد: بچه ها میشه  
تنهامون بزارین؟  
مردد سری تکان دادند و داخل خانه رفتند

به مهداد نگاه کرد  
تردید داشت  
اما باید می گفت  
باید می گفت تا تکلیف رابطه شان مشخص شود  
آب دهانش را قورت داد و گفت: برنا....  
مکث طولانی سینا باعث شد بپرسد: برنا چی؟  
سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: برنا... همون پسره...

متعجب پرسید: کدوم پسر؟...  
اما بعد، چشمانش از تعجب گرد شد  
برنا همان پسر بود؟  
همانی که سینا عاشقش بود؟

## #پارت\_116

قلب در سینه مچاله شد  
حال که به عشقش رسیده  
دیگر در زندگی سینا جایی ندارد  
اما قلبش چه؟  
با قلبش چه می‌کرد؟  
چگونه به او می‌فهماند سینا و احساساتش برای او نیست؟  
باید عشقش را از بین ببرد  
اما مگر می‌شود؟  
می‌تواند بدون سینا زنده بماند؟  
بدون لبخند و خنده هایش زنده بماند؟  
نمی‌توانست

لبخند تلخی زد و بلند شد  
خواست برود که دستش اسیر دستان سینا شد  
برگشت به چشمان آبی‌اش خیره شد

دستانش را محکم تر گرفت و گفت: کجا میری؟  
حرف دلش را به زبان آورد:

حالا که به عشقت رسیدی، تو زندگیت جایی ندارم، دیگه مانعی نمیمونه بین تو  
و برنا

دستش را عقب کشید و سمت پله ها قدم برداشت که با حرف سینا ایستاد:  
دوسش ندارم  
مکت مهداد را که دید ادامه داد:

مگه آدم وقتی عشقشو میبینه قلبش نمیلرزه؟ مگه قلبش تند نمیزنه؟....هیچکدوم  
از این حسا رو نداشتم، فقط ناراحت بودم، ناراحت بودم چون بلای زیادی سر  
برنا اوردم، اذیتش کردم، بدون دلیل بهش آسیب زدم

جلو رفت و سرش را به کتف مهداد تکیه داد  
چشمانش را بست و زمزمه کرد:

تو قول دادی، قول دادی تنهام نزاری، گفתי حتی اگه خودمم بخوام تنهام  
نمیزاری، حالا میخوای بری؟

لبخندی زد

با این روش می توانست از سینا اعتراف بگیرد  
سرش را چرخاند و پرسید:

چیزی وجود نداره که بخاطرش بمونم، از راه دور هم میتونم مراقبت باشم  
قطره اشکی از چشمش چکید

قلب در سینه بی قراری می کرد

دستانش را دور کمر مهداد حلقه کرد و بغضش بی صدا شکست:  
تنهام... نزار... مهداد

متعجب چرخید و با دیدن صورت خیس از اشک سینا بهت زده نامش را به  
زبان آورد: سینا....

سرش را روی شانه‌اش گذاشت و اشک و خون روی صورتش لباس مهداد را  
خیس کرد

موهایش را نوازش کرد و لعنتی بر خود فرستاد

به آرامی سرش را عقب کشید و به چشمانش خیره شد: چرا گریه میکنی؟  
بخاطر اینکه میخوام برم؟

سرش را تکان داد که گفت: یه دلیل بیار، برای موندنم یه دلیل بیار  
کمی نگاهش کرد

دستش را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت

سمت چپ سینه‌اش گذاشت که ضربان قلبش به خوبی حس می‌شد

## #پارت\_117

دست مهداد را به سینه‌اش فشرد و گفت: اینم دلیل  
حس ضربان تند قلب سینا زیر دستانش خوشایند بود  
غیر مستقیم بیان کرده بود قلبش برای مهداد می‌تپد  
اما به این اعتراف قانع نبود  
باید آن چیزی که مهداد می‌خواست را بیان می‌کرد

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه کرد: قلبت برای کی میزنه؟  
چشمان آبی‌اش را به مهداد دوخت  
تردیدی برای گفتنش نداشت  
فقط خجالت بود و شرمندگی  
خجالت برای اولین اعتراف  
شرمندگی برای پس زدن مهداد  
لبخندی زد و حرف دلش را بیان کرد: دوست دارم...

چشمانش را بست  
اجازه داد آن حس شیرین در تمام سلول‌هایش پخش شود  
قلب بی‌جنبه بود و با این حرف، خود را با شدت به قفسه سینه کوباند  
چقدر زیبا و خوب بود شنیدن آن دو کلمه از زبان سینا  
دست‌دورش حلقه کرد و او را محکم در آغوش گرفت  
بوسه عمیقی به پیشانی‌اش زد و گفت:  
از حس من باخبری، بارها و بارها گفتم چقدر دوست دارم، اما الان عاشقتم

ضربان قلب بالا رفت  
به حدی که می‌ترسید صدایش به گوش مهداد برسد  
پس عشق اینگونه است  
محبت‌ها و توجه‌های مهداد  
ابراز احساساتش  
مهربانی‌ها و کمک‌هایش

به همه آنها نیاز داشت  
به مهداد و حضورش نیاز داشت  
چقدر سریع به قلب سینا راه یافته بود  
می‌گفت از مهداد متنفر است  
می‌گفت از او خوشش نمی‌آید  
اما حالا  
اعتراف کرد دوستش دارد  
اعتراف کرد بدون او دوام نمی‌آورد

خجالت را کنار گذاشت و گوشه لب مهداد را بوسید  
لبخندی زد و این بار او پیش قدم شد و لبان سینا را به دهان کشید  
حس لب‌های نرم سینا بین لبانش او را به وجد می‌آورد  
شیرین بود مانند عسل  
زبان در دهانش فرو برد و نقطه به نقطه دهانش را فتح کرد  
دستان سینا که دور گردنش حلقه شد او را به خود چسباند و زبانش را مکید  
نفس که کم آورد سرش را به آرامی عقب کشید و نفس نفس زنان به لبان خیس  
و براق سینا خیره شد

با صدای خنده ریزی، سر چرخاند و به شایان خیره شد  
سری به تاسف تکان داد و گفت: از کی اینجاایی؟  
خنده‌اش را کنترل کرد و پاسخ داد:  
از همون موقعی که سینا بهت اعتراف کرد، ولی خدایی حواستو جمع کن  
مهداد، میترسم سینا رو قورت بدی

چشم غره‌ای به شایان رفت و گونه سینا را بوسید  
دستش را گرفت و بدون توجه به نگاه های خیره شایان  
سمت پله ها رفت  
به اتاق که رسیدند، ایستاد و گفت: مهداد...  
سر چرخاند و جانمی زمزمه کرد  
آب دهانش را قورت داد و به در بسته اتاق خیره شد: میخوام به برنا حقیقت رو  
بگم، اینکه چرا دزدیدمش و الانم پشیمونم از کارم  
لبخندی زد و گونه‌اش را نوازش کرد: کار خوبی میکنی، اول صورتتو بشور،  
یکم خونی  
سری تکان داد و سمت، سرویس بهداشتی رفت  
  
سینا که از نقطه دیدش خارج شد، در اتاق را باز کرد و داخل رفت  
بدون توجه به سعید و رادان و کارلوس، کنار برنا نشست: حالت خوبه؟  
سری تکان داد و خوبمی زمزمه کرد  
خواست حرفی بزند که در به دیوار کوبیده شد: بدون من میخواستین حرف  
بزنین؟  
چشم غره‌ای به شایان رفت و غرید: بشین تا حرفمو بزنم  
لبخند بزرگی زد و کنار سعید نشست

به برنایی که کنجکاو از نگاهش مشخص بود، خیره شد و گفت: ببین برنا... ما نه دزدیم نه کلاه بردار، قصدمون هم دزدیدن نبود، در واقع فقط می‌خواستیم آرین رو برگردونیم  
متعجب به مهداد خیره شد و گفت: آرین؟... چرا؟ شما چه نسبتی باهاش دارین؟

خواست جوابش را بدهد که با صدای سینا سکوت کرد: آرین پسر خاله منه....  
کنار مهداد نشست و ادامه داد:

آرین برای من و خونوادم عزیزه، وقتی هم عموت آرین رو دزدید خیلی عصبانی بودم، با کاری که بابا بزرگت تو بیمارستان انجام داد، تصمیم گرفتم انتقام بگیرم

بخشیدی گفت و پرسید: چیکار کرده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

به دستور بابابزرگت به ماشینم بمب وصل کردن، قبل اینکه سوارش بشم منفجر شد، مثل یه هشدار بود

بهت زده به سینا خیره شد

فکر نمی‌کرد پدربزرگش تا این حد آدم بدی باشد

با صدای سینا از فکر بیرون آمد و به او خیره شد:

چند روز بعد اون اتفاق، یکی از آدمای بابابزرگت اومد سراغم، گفت که عماد می‌خواه باهام حرف بزنه، منم رفتم....گفت میدونم می‌خوای از پسرم انتقام بگیری، منم بهت کمک میکنم

به این قسمت که رسید مهداد شروع به سخن گفتن کرد: گفته بود برنا رو بدزدین، چون برای عدنان عزیزه و میتونین از این راه به آرین برسین

به کارلوس نگاه کرد و گفت:

کارلوس هم از دوستای قدیمی سینا ست، از اون ناراحت نشو، یجورایی من مجبورش کردم با ما همکاری کنه

اخمی کرد و سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد: چرا میخواستین آرین رو برگردونین؟ اون پیش ما خوشحال بود

با دیدن نگاه متعجب سینا و مهداد، ادامه داد:

عمو عدنان آرین رو دوس داره، یعنی از خیلی وقت پیش آرین رو میشناسه  
نفس عمیقی کشید و گفت: آرین رو دزدید، چون میخواست ازش مراقبت کنه

چشمان آبی‌اش را به برنا دوخت و پرسید: منظورت چیه؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

اگه عمو عدنان آرین رو نمی دزدید، بابابزرگم اینکار رو می‌کرد و ازش برای رسیدن به شایان استفاده می‌کرد

متعجب سر چرخاند و به شایان خیره شد

اخمی کرد و پرسید: شایان تو مطمئنی میونه بابابزرگت و عماد خوبه؟

سری تکان داد و گفت: یجورایی، آخه هیچوقت جلوی خونواده بحث نکردن با هم، همیشه خوب بودن

این‌بار سعید بود که سخن گفت:

شاید در ظاهر اینجوری باشه، شاید مربوط به گذشته باشه و ما خبر نداریم

سکوت اتاق را فرا گرفت

کسی حرف نزد  
همه در فکر فرو رفته بودند  
گیج شده بودند  
خصوصاً شایانی که همه چیز به او و خانواده‌اش ربط داشت  
امیدوار بود این داستان به زودی تمام شود  
دلش می‌خواست در آرامش کنار سعید زندگی کند  
بدون هیچ دعوایی  
بدون هیچ دردسری...

## #پارت\_119

عدنان: خبری از برنا نشد؟  
عرفان: پیداش کردن، بردنش شمال  
متعجب به عرفان خیره شد  
چقدر از خانه و خانواده دور شده بود  
عدنان: حالش خوبه؟  
عرفان: یکی از آدمای بابا برنا رو دیده، گفته حالش خوب بوده، یعنی... بلایی  
سرش نیوردن  
خداروشکری زمزمه کرد و پرسید: کیا برنا رو دزدیدن؟

آب دهانش را قورت داد و به برادرش خیره شد  
نمی‌دانست اگر بگوید چه واکنشی نشان می‌دهد  
از حس عدنان نسبت به آرین خبر داشت  
اگر می‌گفت کار پسر خاله‌ی آرین است چه‌کار می‌کرد؟  
حرصش را سر آرین خالی می‌کرد؟  
یا او را پس می‌زد؟  
نمی‌دانست  
دوست نداشت میان عدنان و آرین فاصله بندازد

عدنان: عرفان؟! بگو کار کی بوده  
نفس عمیقی کشید و گفت: کار سینا بود  
با تعجب خندید و گفت: سینا؟؟ منظور ت که پسر خاله آرین نیست؟! هست؟؟؟  
سرش را به نشانه مثبت تکان داد  
چرا اینگونه شد؟  
برای چه برنا را دزدید؟  
بخاطر آرین؟  
یا بخاطر پول؟  
نمیدانست  
عصبانی بود  
نتوانسته بود از تنها یادگار برادرش محافظت کند

اخمی کرد و خواست برود که عرفان پرسید: کجا میری؟

عدنان: میرم به آراین بگم آماده شه، میدمش به خونوادش  
بهت زده گفت: اما داداش...

عدنان: ولی و اما نداره عرفان، درسته دوش دارم ولی برنا چی؟ اون  
برادرزاده منه، میگی چیکار کنم؟

عرفان: هر کاری میکنی بکن عدنان ولی احساسات آراین هم هست، میدونی تو  
این مدت آراین چقد بهت وابسته شده؟ منم خر نیستم میدونم یه رابطه‌ای دارین،  
تازه حالش خوب شده میخوای دوباره گوشه گیر شه؟  
عدنان: نمیخوام نمیخواااااا.....مجبورم عرفان، مجبورم.....

سرش را پایین انداخت و سمت اتاق آراین راه افتاد  
نمی‌خواست پسرکش را از دست بدهد  
نمی‌خواست دلبر شیرینش را از خود جدا کند  
اما مجبور بود..

پشت در اتاق ایستاد و به صدا و لحن کودکان آراین گوش سپرد  
بغض بدی در گلو لانه کرده بود  
می‌دانست با این کار ضربه بزرگی به آراین می‌زند  
می‌دانست با این کار بیبی بوی شیطونش آسیب می‌بیند  
می‌دانست دلش می‌شکند  
اما راه دیگری نبود....

در اتاق را باز کرد و داخل رفت  
به آرینی که مشغول بازی با عروسک و ماشینش بود، خیره شد

با دیدن ددیش لبخندی زد و سمتش دوید  
دستانش را دور کمرش حلقه کرد و گفت: کجا بودی ددی؟  
نفس عمیقی کشید و از آراین فاصله گرفت: پیش عرفان بودم..... آراین بشین  
میخوام باهات حرف بزنم  
لحن سرد و خشک ددیش لرزه به تنش انداخت  
آب دهانش را قورت داد و روی تخت نشست  
روبرویش ایستاد و حرف هایش را در ذهنش چید تا بتواند خوب نقش بازی کند  
تنها راه همین بود  
اگر از عدنان متنفر می شد با خواست خودش به خانه اش باز می گشت

عدنان: لباس تو بپوش آراین، میبرمت خونه داییت  
متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید: چرا؟ یعنی....اگه برم کی میای دنبالم؟  
عدنان: نمیام دنبالت آراین، دیگه قرار نیست همو ببینیم  
بهت زده به عدنان خیره شد  
شوخی بود؟

آری شوخی بود  
امکان نداشت عدنان با او این کار را کند  
امکان نداشت بعد فهمیدن احساس آراین، ترکش کند  
آراین: شوخیه دیگه؟ ددی من قلم ضعیفه ها از این شوخیا....

با فریاد عدنان، شانه‌هایش بالا پرید و بغض کرد: بسه آرین...زود باش لباساتو بپوش

سمت در قدم برداشت که با شنیدن صدای لرزانش از حرکت ایستاد:  
پسر خوبی نبودم؟ خیلی اذیتت کردم که میخوای منو بفرستی؟ دیگه دوسم نداری؟

دستانش مشت شد

دلش به درد آمد با شنیدن صدای بغض دارش

قلبش بی تابی می‌کرد

لعنتی بر خود فرستاد و خواست حرفی بزند اما با حلقه شدن دستان آرین دور کمرش، چشمانش را محکم بست

آرین: ببخشید....قول....میدم....پسر خوبی....باشم

دست عدنان که روی دستانش نشست، خوشحال شد از بخشیده شدنش

اما وقتی که با شدت پس زده شد، بهت زده به عدنان نگاه کرد

مگر چه‌کار کرده بود که اینگونه رفتار می‌کند؟

چرا با او بدرفتاری می‌کند؟

عدنان: این بچه بازی رو تموم کن آرین، الانم برو آماده شو

جلو رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت: میخوای خیالتو راحت کنم؟؟؟!!!  
دوست ندارم آرین، فهمیدی؟

قلب از تپیدن ایستاد

دیگر دوستش نداشت؟

دیگر ددیش نبود؟

پس آن حرف‌ها چه؟

آن همه محبت

آن همه حمایت  
آن همه ابراز احساسات  
تمامی آنها دروغ بود؟  
هوسی زودگذر بود؟

دستی که روی شانهاش بود را پس زد و گفت: ازت متنفرم  
قدمی به عقب برداشت و گفت: ااازت متنفرم  
گلدان روی میز را برداشت و سمت عدنان پرت کرد: برو بیروووون  
گلدان به دیوار خورد و تکه تکه شد  
بدون حرفی از اتاق بیرون رفت

اشک از چشمانش سرازیر شد و روی زمین افتاد  
دلش گرفت  
باور نمی‌کرد که عدنان او را بازی داده باشد  
باورش سخت بود  
قلب در سینه بی‌قراری می‌کرد  
مشتی به سینه‌اش زد و صدای گریه‌اش بلند شد

سرش را به در چسباند  
گریه‌های آرين قلبش را به درد می‌آورد  
نمی‌خواست دلش را بشکند  
مجبور بود

عرفان: کار خودتو کردی؟  
به عرفان نگاه کرد که ادامه داد:  
میدونی حتی اگه واقعیت رو بفهمه ممکنه تو رو نبخشه؟ نباید اینکارو میکردی  
عدنان....

## #پارت\_121

عدنان: میدونم....مجبور بودم، تو میای؟  
عرفان: نه نمیام...میرم پیش فرزین  
اخمی کرد و گفت:  
من از همه چی خبر دارم عرفان، میدونم وقتایی که نیستم پیش فرزین میری،  
قضیه چیه؟  
چشمانش گرد شد و به عدنان خیره شد: داداش  
عدنان: زهرمار داداش، بنال ببینم چی بینتونه  
چشم غره‌ای به برادرش رفت و گفت:  
به عنوان یه بیمار دل خسته و دل شکسته رفتم پیشش

ابرو بالا انداخت و گفت: واضح بگو عرفان  
پوفی کشید و به عدنان خیره شد: دیدم که به شایان نمیرسم، رفتم پیشش تا یه  
راهکاری بهم بده، تا بتونم از قلبم پاکش کنم  
عدنان: الان عاشقت نیستی؟؟؟ واقعا؟؟؟  
سری تکان داد که روبرویش ایستاد و دست روی پیشانی عرفان گذاشت: تب  
که نداری

دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت: بگو شایان، یه چیزی بگو راجبش مطمئن شم

چشم در کاسه چرخاند و گفت: من عاشق شایان نیستم، حالا خوب شد؟  
وقتی که از نرمال بودن ضربان قلبش مطمئن شد، عقب رفت و موهای  
برادرش را به هم ریخت: خوشحالم که حالت خوبه

عرفان: از بحث اصلی دور شدیم....

خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد

آرین که مقابلش قرار گرفت، در جلد عدنان بیخیال و هوسباز فرو رفت: برو  
پایین تا من....

با رفتن آرین حرف در دهانش ماسید

از نقطه دیدش که خارج شد، عرفان گفت: بیشتر از اونی که فکر می‌کردم از  
دستت دلخوره

عدنان: ازم متنفره

نگاه بی تفاوت عرفان را که دید، متعجب سری تکان داد

عرفان: توقع داشتی بپره بغلت؟ یا میخواستی بگه عدنان خیلی ممنون بابت  
ابراز احساسات؟

چشم غره‌ای به او رفت که ادامه داد: مگه دروغ میگم؟! درسته حرفات دروغ  
بوده اما بازم دلش شکسته، یجورایی حق میدم بهش

عدنان: عرفاااااا

ابرویی بالا انداخت و با لبخند به حرص خوردن‌های عدنان خیره شد

عرفان: الانم برو، بچه پایین منتظره

دستی به شانه عدنان زد و از کنارش گذشت

هوفی کشید و سمت در اصلی قدم برداشت  
از همین الان دلتنگش بود  
چطور می‌توانست این عمارت را بدون آرین تحمل کند؟  
اگر برنا بفهمد...  
قطعا از دست عدنان دلخور و ناراحت خواهد شد...

سوار ماشین شد و از آینه به صورت بی روح آرین خیره شد  
سنگینی نگاه عدنان آزارش میداد  
باعث می‌شد بغض به گلایش فشار بیاورد و به مرز انفجار برسد  
آب دهانش را قورت داد و سرش به پشتی صندلی تکیه داد

#پارت\_122

آنقدر در فکر و خیال غرق شده بود که صدای عدنان را نشنید  
عدنان: آرین..... آرین رسیدیم پیاده شو  
سرش را چرخاند و به پسرک خیره شد  
دست روی پایش گذاشت که تکان شدیدی خورد  
پایش را کنار کشید و غرید: به من دست زن  
بدون حرف از ماشین پیاده شد و در ماشین را محکم کوبید  
صدای جیغ لاستیک ماشین که بلند شد، اشک از چشمانش سرازیر شد

دردی در قلبش حس می‌کرد  
انگار که سوزن های زیادی را در قلبش فرو کرده باشند  
انگار که قلبش آتش گرفته باشد  
سوخت و خاکستر شد  
دل باخته بود به آدمی هوسباز  
هوسباز؟  
واقعا عدنان اینگونه آدمی بود؟  
باورش سخت بود  
خیلی سخت  
غیر قابل باور بود

پوزخندی زد و اشک هایش را پاک کرد  
گول ظاهر مهربانش را خورده بود  
گول رفتار ها و حرف هایش را خورده بود  
اما دیگر نه  
دیگر نمیذاشت احساساتش را به بازی بگیرد

سمت در قدم برداشت و زنگ را فشرد  
در با صدای تیکی باز شد و داخل رفت  
با دیدن دایی حسام عزیزش، قطره اشکی از چشمش چکید و سمتش دوید  
دستانش را دور کمرش حلقه کرد و صدای گریه اش بلند شد

با بغض و اندوه به خواهرزاده عزیزش خیره شد

دستانش را دور جسم لرزانش حلقه کرد و بوسه‌ای به سرش زد: کجا بودی  
جوجه؟ میدونی چقد نگرانانت بودیم؟

آرین: ببخشید دایی... نگرانتون کردم... دلم... براتون... تنگ شده... بود  
موهایش را نوازش کرد و سرش را عقب کشید:

بیا بریم خونه، سام و سامیار هم هستن، تو نبودی ناراحت بودن

لب برچید و زودتر از حسام داخل خانه رفت

با دیدن سامیار که ماشین پلیس دستش بود، لبخندی زد و نامش را به زبان  
آورد: سامیار

سمتش قدم برداشت و پسرک را در آغوش گرفت: دلم برات تنگ شده بود  
فسقلی

با دردی که در سینه‌اش پیچید آخی گفت و خود را از سامیار جدا کرد: چرا  
گاز میگیری بچه؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: تقصیر خودته، دلم بلات تنگ شده بود تُجا  
بودی؟

چشم در کاسه چرخاند و پاسخ داد: مهم اینه الان اینجام، میتونیم کلی بازی کنیم  
هورایی گفت و از آغوش آرین بیرون پرید

#پارت\_123

با دیدن آرین که روی مبل نشسته بود، سمتش قدم برداشت: سینا تو رو پیدا  
کرده؟

متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: نه... چطور؟

حسام: بعد دزدیده شدن خلی دنبالت گشت، نمیدونم چی شد که با بچه ها رفت  
شمال

شانه بالا انداخت و گفت: عجیبه ولی بهتره بهش بگیم که من برگشتم  
سری تکان داد و گوشی را از جیب شلوارش درآورد....

سینا: مه‌دااااد انقد اذیتم نکن  
گردنش را مکید و گازی از آن قسمت گرفت  
آخی گفت و سعی کرد سرش را عقب بکشد: بریم خونه من میدونم و تو  
مه‌داد: اوف فقط بریم خونه، درسته قورتت میدم  
چشمانش گرد شد و گفت: دعا کن تنها نشیم  
چشمکی به سینا زد و موهایش را نوازش کرد

با صدای زنگ گوشی، آن را برداشت و با دیدن شماره دایی حسامش، متعجب  
ابرویی بالا انداخت

ایکون سبز را فشرد و صدای حسام که شادی در آن موج می‌زد، به گوشش  
رسید: سینا اومد اومد

استغفرالله چی اومد دایی؟

## سینا: جون دلم..... حرص نخور بگو چیشده؟

بہت زدہ گفت: آریں؟....

با صدای بوق ممتد، به خودش آمد و به مهداد خیره شد: آراین خونه دایی  
حسامه

مهداد: چی؟؟؟؟ آراین برگشته؟

سری تکان داد و بلند شد: بریم به بچه‌ها بگیم

از اتاق بیرون رفت و با دیدن شایان و رادان و برنا که مشغول حرف زدن بودند، لبخندی زد

خوشحال بود

پشیمان هم بود

کار اشتباهی انجام داده بود

برنا دل بزرگی داشت که او را بخشیده بود

سمتشان قدم برداشت و گفت: بچه‌ها.... آراین برگشته

شایان و رادان خوشحال شدند اما برنا با اخم به سینا خیره شده بود

متعجب پرسید: چیزی شده برنا؟

سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: نه راستش تعجب کردم، عمو عدنان

عاشق آراین بود، نمیدونم چجوری قبول کرده که آراین برگرده

خودش هم تعجب کرده بود

اینگونه که برنا راجب عدنان می‌گفت

نفسش به نفس آراین بند بود

پس چگونه آراین را رها کرد و اجازه داد به خانه بازگردد؟

مهداد: کارلوس کجاست؟

برنا آرام خندید و گفت: رفته برام گل بچینه

با این حرفش شایان و رادان بلند خندیدند

متعجب نگاهش را به مهداد دوخت و پرسید: چیکار کنه؟

مهداد: گل بچینه....

برنا مشتی به بازوی رادان زد و گفت:

پیشنهاد رادان بود وگرنه من همون لحظه که واقعیت رو فهمیدم شماها رو  
بخشیده بودم

حس مشترک بینشان

خجالت بود و شرمندگی

این پسر مهربان تر از آنی بود که فکر می‌کردند

#پارت\_124

سینا: پس وسیله‌ها رو جمع کنیم

مهداد: آره....بریم که کلی کالار داریم

با شیطننت این را گفت که سینا چشم غره‌ای به مهداد رفت: تو دلت کتک  
میخواه

مهداد: اوف تو فقط منو بزن

سینا: مهداااااا

مهداد: جوووونم

لب برچید و مشتی به سینه مهداد زد: حریف تو یکی نمیشم نمیدونم چرا

دست دور کمرش انداخت و او را به خود چسباند  
گونه‌اش را بوسید و گفت: شاید چون عشقتم  
لبخندی زد و گونه‌اش را نوازش کرد: قطعا همینطوره

با صدای شایان به خود آمد و از مهداد فاصله گرفت:  
الهی خوشبخت بشین، به پای هم پیر شین، قربون دستتون برای رادان هم یکيو  
پیدا کنین، سینگلی بهش فشار آورده

ضربه‌ای به سر شایان زد و گفت:  
من با سینگلی مشکلی ندارم، تو حواست به خودت و شوهرت....  
سینا: بسه بسه، اگه شما رو ول به حال خودتون بزارن تا فردا ادامه میدین،  
زود باشین باید حرکت کنیم  
مهداد: فقط یه چیزی برای خوردن بگیرین، من میرم ماشین رو روشن کنم

سری تکان داد و به شایان نگاه کرد: بدو برو آشپزخونه، فقط به غذا ناخونک  
نزن

چشمی در کاسه چرخاند و از پله‌ها پایین رفت  
به رادان نگاه کرد و پرسید: سعید کجاست؟  
خمیازه‌ای کشید و پاسخ داد: پیش عشق اولشه  
با صدای متعجب برنا، چشم غره‌ای به رادان رفت و گفت: برنا جان منظورش  
ماشینه

آهانی گفت و پرسید: میشه تا قبل رفتن یکم استراحت کنم؟  
او که از زخم‌های روی تنش باخبر بود  
سری تکان داد و گفت: آره، برو استراحت کن

تشکری کرد و داخل اتاق رفت....

مهداد: سینا!!!!

متعجب از پله‌ها پایین رفت و به مهدادی که چهره‌اش از خشم قرمز شده بود، نگاه کرد: چیشده؟

مهداد: این کار توئه؟

به تخم مرغ های شکسته روی کاپوت ماشین اشاره کرده بود  
در دل لبخند شیطانی زد و به ظاهر تعجب کرد: نه کار من نیست

مهداد: سینا راستشو بگو

سینا: خب کار من نیست دیگه

لبخند کجی زد و دست دور کمرش انداخت

سینا را به خود چسباند و گازی از لب پایینیش گرفت

آخش در گلو خفه شد و با اخم به مهداد نگاه کرد

مهداد: اینجوری نگام نکن، خوبه دیدمت وقتی داشتی تخم مرغ سمت ماشینم  
پرت میکردی

لبش را گزید و سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند

#پارت\_125

گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: تو فقط بخند

آرام خندید که لبانش اسیر لب های مهداد شد

دست دور گردنش حلقه کرد و با عشق جواب بوسه‌هایش را داد  
سرش را عقب کشید و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند  
مهداد: فکرشم نمی‌کردم یه روزی تا این حد بهت نزدیک بشم  
دستانش را دور سینا حلقه کرد: بتونم بغلت کنم  
بوسه سبکی به لب‌هایش زد: بتونم ببوسمت

صورتش را در گردن مهداد برد و زمزمه کرد: چه خوب که کسی نمی‌پره  
وسط حس و حال خوب....

قبل از پایان یافتن جمله‌اش، صدای شایان به گوشش رسید: باز که دارین  
کارای خاک بر سری انجام میدین

از حرص زیاد و بدون فکر، گردن مهداد را گاز گرفت که دادش بلند شد  
مهداد: سینا چیکار میکنی؟؟؟؟

خجالت زده سرش را عقب کشید و گفت: ببخشید حواسم نبود  
لبخندی به سینا زد و به شایان نگاه کرد

چشم غره‌ای به او رفت و گفت: شایان همیشه خدا پارازیت میشی، این دفه  
تلافی میکنم

خندید و گفت: تا اونموقع موهات سفید میشه

سینا: اینو قبول دارم

مهداد: سیناااااا

شانه بالا انداخت و گفت: کسی حریف شایان نمیشه

سری به تاسف تکان داد و آرام خندید

مهداد: پس منم نمیتونم چیزی بگم، سوار شو باید بریم

باشه ای گفت و در ماشین را باز کرد

مهداد: شایان، بقیه کجان؟

دستی به موهایش کشید و گفت: دارن میان

سری تکان داد و سوار ماشین شد

سینا: مهداد؟

مهداد: جانم....

سکوتش که طولانی شد، سرش را چرخاند

لبخند به لب به مهداد خیره شده بود

آرام خندید و گفت: چیشده؟

لبخندش پررنگتر شد

یقه لباسش را گرفت و مهداد را سمت خود کشید

بوسه‌ای به لبان مهداد زد و بدون نگاه کردن به مهداد سرش را عقب کشید

لبخند کجی زد و دست پشت گردنش برد

خواست فاصله را از بین ببرد که تقه‌ای به شیشه ماشین خورد

با دیدن شایان نفس عمیقی کشید و گفت: من آخر اینو رو میکشم

سینا: کیو؟ نگو که شایان بود....

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد

پارچه را روی کاپوت ماشین گذاشت و آن را تمیز کرد

با آمدن رادان و برنا، دست، از کار کشید و گفت: سوار شین که همین الانشم

دیر شده.....شایان، کارلوس با شما میاد

باشه‌ای گفت که سوار ماشین شد و با آمدن آن دو، حرکت کرد....

سینا: نظرتون چیه آهنگ بزارم؟

با تایید رادان و برنا، دست سمت ضبط برد و آن را روشن کرد  
با شنیدن آهنگ "روز از نو" لبخندی بر لبانش نشست و صدا را زیاد کرد

🎵 عشق میدیم ما عشق میگیریم ما 🎵

🎵 ما میشیم گم توو این دومینو 🎵

🎵 میگذره هر چی کرد بد حالمونو 🎵

🎵 روزای خوب واس ماس حالمون و 🎵

🎵 روز آ نو، نو نو نو نو نو 🎵

🎵 روزی آ نو، نو نو نو نو نو 🎵

🎵 روز آ نو، نو نو نو نو نو 🎵

🎵 روزی آ نو، نو نو نو نو نو 🎵

🎵 میگذره هر چی کرد بد حالمونو 🎵

🎵 روزای خوب واس ماس حالمون و 🎵

🎵 سلامتی همه اونا که ندونستن قدرمونو 🎵

🎵 خوبی میخوایم واسه اونا که میخواستن بدمونو 🎵

🎵 تو رفاقتا گذاشتیم، زیر پاشون نردبونو 🎵

خوبی میخوایم واسه اونا که، میخواستن بدمونو

طرز فکر کول و مثبت، نه دنبال پول و شهرت

میریم واسه فردای بهتر، جمع کن چمدونو

میریم واسه فردای بهتر، جمع کن چمدونو

با لبخند به معشوق و دوستانش خیره شد

این روز های خوب و سرشار از خوشی را در خواب هم نمی‌دید  
حتی فکرش را هم نمی‌کرد که روزی سینا به او دل دهد و عشقش را قبول کند

از آینه به برنا و رادان نگاه کرد که شیطنت می‌کردند

چه زود با هم صمیمی شدند

برنای ساکت و مظلوم، گاهی اوقات مانند یک پسر بچه 3 ساله رفتار می‌کرد

به همان اندازه شیطنت و بازیگوشی می‌کرد

لبخندش پررنگتر شد و سرعت ماشین را بیشتر کرد....

~~~~~

در اتاق را باز کرد و داخل اتاق رفت

بغض کرده بود و راهی برای رهایی یافتن از آن نداشت

دل‌تنگ بود

دل‌تنگ بیبی بوی شیطونش

## دلتنگ پسرک شیرینش

روی تخت نشست و به دیوار خیره شد  
حرف های آرین در سرش می پیچید  
تمامی کلماتش، همچون اسیدی بود که بر قلبش ریخته می شد  
قلبش را می سوزاند  
اما این در مقابل حرف هایی که به آرین زده بود هیچ بود  
قلب او سوخت  
اما با حرف هایش دل آرین را آتش زد  
گرچه به دروغ گفته بود  
اما حرف هایش درد داشت

خواست بلند شود که چشمش به آن جسم کوچک قرمز رنگ افتاد  
با تردید آن را برداشت  
پستونک آرین....

یاد آن روزی افتاد که آرین در خواب پستونکش را می مکید  
یاد آن روزی افتاد که از گرایشش با خبر شد  
بغض بیشتر به گلایش فشار آورد  
قطره اشک سمجی از چشمش چکید  
چشمانش را با درد بست و لعنتی بر خود فرستاد  
حق با عرفان بود  
نباید این کار را می کرد  
نباید دل آرین را می شکست

اما دیر شده بود  
پشیمانی دیگر فایده‌ای نداشت

## #پارت\_127

عرفان: عدنان؟ عدنان اینجایی؟  
در را باز کرد و داخل اتاق رفت  
با دیدن صورت گرفته و ناراحت برادرش، پوفی کشید و سمتش قدم برداشت  
دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: برو دنبالش  
سر بلند کرد و به گنجی پرسید: چی؟  
چشم در کاسه چرخاند و ضربه آرامی به سر عدنان زد: افسردگی حاد گرفتی  
داداش، میگم برو دنبالش، هنوز دیر نشده  
دستی به صورتش کشید و گفت: دیگه منو نمیخواد  
عرفان: عدنانااا  
عدنان: زهرمار، صداتو بیار پایین  
عرفان: پوف اصلا حقته، منو باش اومده بودم بهت کمک کنم  
خواست برود که عدنان دستش را گرفت: و..وایسا  
سر چرخاند و منتظر به برادرش نگاه کرد  
آب دهانش را قورت داد و پرسید: اگه برم دنبالش، برمیگرده؟  
عرفان: احتمالش کمه، ولی حداقل میفهمه که یه آدم هوسباز بی‌شعور نیستی  
عدنان: عرفانااا

عرفان: چیه مگه دروغ میگم؟ منم اگه جای آراین بودم همچین فکری  
میکردم.....خب بریم

بلند شد و سمت در قدم برداشت که با حرف عرفان، پوفی از کلافگی کشید:  
فقط داداش، خیلی زود نیست؟ بزار این 24 ساعت کامل بشه بعد برو

عدنان: خیلی پشیمونم عرفان، نباید اون حرفا رو به می‌زدم، انقد رو اعصابم  
خط ننداز

عرفان: باشه باشه، فقط این وقت شب بیدارن؟ نصف شبی بریم خونه داییش  
چی بگیم؟

عدنان: اونو خودت حل کن، فقط میخوام آراین رو برگردونم، اگه با گفتگو حل  
نشده، دوباره میدزدمش

عرفان: تو دیوونه‌ای

آرام خندید و از اتاق بیرون رفت

دل‌تنگ آراین بود

از طرفی استرس داشت

آراین با فهمیدن حقیقت، او را می‌بخشید؟

به عمارت برمی‌گشت؟

نمی‌دانست

اما اگر آراین مخالفت کند

قطعا مانند بار اول، او را خواهد دزدید

سوار ماشین شد و منتظر عرفان ماند

برادرش که کنارش جای گرفت، بدون توجه به باز بودن در، حرکت کرد

دادی کشید و در ماشین را بست

عرفان: آرومتر برو دیوونه  
سرعت ماشین را بیشتر کرد که عرفان مشتی به بازویش زد  
عرفان: خدایا خودت رحم کن، من هنوز جوونم آرزو دارم  
عدنان: چرت و پرت نگو عرفان  
برای حفظ جان خود، کمر بند ایمنی را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

سرعت ماشین که بیشتر از قبل شد، دادی کشید و گفت: بزن کنار میخوام پیاده شم، تو امشب منو میکشی  
عدنان: صبر کن نزدیکیم  
با توقف ماشین، کمر بند را باز کرد و به سرعت از ماشین پیاده شد

#پارت\_128

با تردید پشت در ایستاد و زنگ در را فشرد  
بعد از گذشت چند دقیقه، در با صدای تیکی باز شد  
داخل خانه رفتند و منتظر ماندند  
حسام که با موهای به هم ریخته و چشمانی خمار جلوی شان ظاهر شد، قدمی عقب رفتند و لبخند مسخره‌ای زدند  
آب دهانش را قورت داد و گفت: سلام.... شرمنده این وقت شب مزاحم شدیم

خمیازه‌ای کشید و پرسید: شما؟؟؟

متعجب گفت: منو یادت نمیاد؟

اخمی کرد و با دقت به عدنان خیره شد

ناگهان چشمانش گرد شد و مشتی به صورت عدنان زد

حسام: تو همون عوضی هستی که آرین رو دزدید، با چه جرئتی اومدی اینجا  
هااا؟؟؟

عرفان: یه لحظه صبر کنید دارین اشتباه میکنین

حسام: اشتباه؟؟ خواهرزاده منو دزدیدین و میگین اشتباه میکنم؟؟!!

خواست حرفی بزند اما با صدای آرین، ضربان قلبش بالا رفت: دایی چیشده؟  
اینجا چخبره؟؟!!

بدون توجه به حسام، سمت آرین دوید

قدمی عقب رفت و گفت:

برای چی اومدی؟ دوباره میخوای زخم زبون بزنی؟ بگی دوستم نداری و همه  
چیز الکی بود؟؟!!

ناراحت و غمگین به آرین نگاه کرد

خواست او را در آغوش بگیرد که سمت اتاقش دوید

به سرعت قدم برداشت و در لحظه آخر، آرین را از پشت در آغوش گرفت

تقلا کرد تا از آغوشش بیرون بیاید: ولم کن بهم دست نزن

عدنان: نمیزارم بری، باید حرفامو بشنوی

بغضش شکست و فریاد زد: میخوای چی بگی؟؟!! ازت متنفرم عدنانااا

عدنان: ازم متنفری؟؟!! مطمئنی؟؟؟

دست روی سینه آرین گذاشت و ادامه داد: ولی این قلبی که تند میزنه یه چیز دیگه میگه

چانه پسرک را گرفت و سرش را چرخاند

به چشمان خیسش خیره شد و گفت: هر چقدر میخوای بگو، ولی چشمت دروغ نمیگن آرین

در دل لعنتی به خود و عدنان فرستاد

سرش را چرخاند و چشمانش را بست: هر چی میخوای بگی بگو، بعدش از اینجا برو

سریع و بدون فکر گفت: برنا رو دزدیدن

جوابی از آرین نگرفت که دستانش را از دورش باز کرد و روبرویش ایستاد

با دیدن نگاه مات و مبهوت آرین، لعنتی بر خود فرستاد و چانه پسرک را گرفت: آرین؟...

با گیجی به عدنان خیره شد و گفت: تو گفته بودی برنا پیش خاتونه

عدنان: دروغ گفتم، نمیخواستم خودتو درگیر ماجرا کنی، نمیخواستم ناراحتت کنم، مجبور بودم

اخم کرد و پرسید: پیداش کردین؟

عدنان: نه هنوز، ولی.....

مکش که طولانی شد، اخمش پررنگتر شد و گفت: ولی چی عدنان؟؟؟

عدنان: سینا، برنا رو دزدید

متعجب خندید و گفت: چی؟! سینا؟! پسر خاله من سینا، برنا رو دزدیده؟!!!

عدنان: آره، فکر کنم میخواست با اینکار تو رو برگردونه خونه

سرش را تکان داد و قدمی عقب رفت:

سینا کار اشتباهی کرده ولی به برنا آسیب نمیزنه، الانم میدونه من برگشتم پس  
برنا رو میاره.... اینا چه ربطی به اون اتفاق داره؟  
دستانش را روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

میخواستم تو رو از عمارت دور کنم، بابام غیر قابل کنترل شده آراین،  
بزرگترین اشتباهم بردن تو به عمارت بود، میدونستم اگه بفهمی برنا رو  
دزدیدن از عمارت نمی‌رفتی

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه کرد: میدونم دلتو شکستم، ولی اون  
حرفام.... همشون دروغ بود...

## #پارت\_129

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت: ازت دلخورم عدنان

عدنان: بگو چیکار کنم؟ چیکار کنم تا منو ببخشی؟

قلب در سینه بیتابی می‌کرد

چه فکر هایی راجب عدنان داشت

چه حرف هایی در مورد عدنان زد

هم خجالت کشیده بود

هم شرمنده بود

اما عدنان هم مقصر بود

نباید به آراین دروغ می‌گفت

نباید آن حرف ها را به زبان می‌آورد

باید تلافی می‌کرد

باید به عدنان نشان می‌داد هر حرفی را نباید زد

اما چطور؟

چگونه؟

با صدای حسام از فکر بیرون آمد و به دایی اش خیره شد: آراین زود باش ازش فاصله بگیر

قدمی به عقب رفت که عدنان با تعجب به آراین خیره شد

عرفان: داداش بیا بریم فردا صحبت می‌کنیم

عدنان: اصلا فکرشم نکن، من همینجا می‌مونم

عرفان: عدناااان

عدنان: انقد زر نزن وگرنه حرصمو سر تو خالی میکنما

پوزخندی زد و پرسید: چجوری؟ زخم زبون میزنی؟

منظورش کاملا واضح بود

اشاره کرده بود به همان حرف ها

راهش را پیدا کرده بود

حال می‌دانست چگونه تلافی کند

با ناراحتی به پسرک نگاه کرد

گویا آراین قصد ندارد به این زودی عدنان را ببخشد

ولی او مردی نبود که به این زودی عقب بکشد

دست آراین را گرفت و بدون توجه به داد و فریاد حسام داخل اتاق رفت

بعد از قفل کردن در، سمت تخت رفت

دراز کشید و بدون توجه به نگاه متعجب آراین چشمانش را بست

تعجب را کنار گذاشت و با عصبانیت ساختگی سمت عدنان رفت: از اتاقم برو بیرون

جوابش را نداد

چشم باز کرد و در همان حالت به آرین نگاه کرد

عدنان: الان باید بیای بغلم تا بخوابیم

چشمانش گرد شد

خواست حرفی بزند که عدنان دستش را گرفت و پسرک را سمت خود کشید

دستانش را دور آرین حلقه کرد و او را در آغوش گرفت: حالا شد، سر و صدا هم نکن میخوام بخوابم خیلی خستم

پوفی کشید و این بار با عصبانیت واقعی گفت: ولم کن عدنان، دلم نمیخواد تو بغلت باشم

عدنان: چرا؟!

جوابی نداشت

او از خدایش بود که شبانه روز در آغوش عدنان باشد

تسلیم شد و سرش را به سینه عدنان تکیه داد

اما از فردا دیگر تسلیم خواسته های قلبش نمی شد....

#پارت\_130

مهداد: اول بریم عمارت یا خونه دایی؟

برنا زودتر از همه پاسخ داد: لطفا بریم پیش آرین

سری تکان داد و چشمانش را بست  
مهداد: میخوای به آرين بگی؟  
با همان چشمان بسته گفت: چيو؟  
مهداد: همين قضيه، دزدیدن برنا  
چشم‌هایش را باز کرد و به مهداد خیره شد: نمیدونم، بهتر نیست این مسئله بین  
خودمون بمونه؟

مهداد: آره اینجوری بهتره.....داییت ماشینشو عوض کرده؟  
متعجب پرسید: نه چطور؟  
مهداد: پس اون مال کیه؟  
با توقف ماشین، پیاده شد و سمت خانه حسام قدم برداشت

با تعجب به ماشین نگاه کرد  
با حرفی که برنا زد، چشم‌هایش گرد شد: این ماشین برای عمو عدنانه  
مهداد: مطمئنی برنا؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد  
مهداد: حالا چیکار کنیم؟  
سینا: بریم داخل

زنگ در را فشرد و منتظر ماند  
در با صدای تیکی باز شد  
داخل خانه رفت و به دوستانش اشاره کرد دنبالش بروند  
با شنیدن صدای خنده دایی حسامش، متعجب سر جایش ایستاد

پشت سرش سینا رفت و زمزمه کرد: چیشده؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: حس میکنم امروز، روز آخر زندگیمه  
مهداد: سینااا

چانه‌اش را گرفت و سرش را چرخاند  
مهداد: بار آخرت باشه این حرفا رو میزنی  
پیشانی‌اش را بوسید و ادامه داد: تا وقتی که من هستم لازم نیست از چیزی  
بترسی  
لبخندی زد و چانه مهداد را بوسید

حسام: سیناااااا  
با صدای حسام شانه‌هایش بالا پرید و به دایی‌اش خیره شد  
حسام: من میکشمت پسر، من تو رو زنده نمیزارم  
ترسیده و مضطرب، پشت مهداد پناه گرفت  
مهداد: حسام بس کن، حالا که چیزی نشده  
چشمانش گرد شد و پرسید: چیزی نشده؟ تو و سینا تو حلق هم بودین و میگی  
چیزی نشده؟  
چشم در کاسه چرخاند و گفت: با خواست خودش بود، در ضمن...  
دست سینا را گرفت و ادامه داد: الان دوست پسرشم، تو هم دایی من محسوب  
میشی، دایی حسام  
"دایی حسام" را با لحن تمسخرآمیزی گفت که تیر خلاصی بود بر اعصاب به  
هم ریخته حسام  
سمت مهداد رفت که عرفان او را گرفت و مانع شد: حسام حسام بیخیال شو،  
بده مگه خواهرزاده‌هات به کسی که دوستون دارن رسیدن  
حسام: عرفاااااا نقد رو مخم راه نرو

حرکت کرد و کنار سینا ایستاد: عمو عرفان...

برنا؟

برادرزاده عزیزش بود؟

سرش را چرخاند و با دیدن برنا، سمتش قدم برداشت

پسرک را محکم در آغوش کشید و سر و صورتش را بوسه باران کرد

صدای گریه برنا دلش را آتش می زد

#پارت\_131

موهایش را نوازش کرد و زمزمه کرد: مراقبت نبودیم برنا، کوتاهی کردیم

سرش را بوسید و ادامه داد: متاسفم عزیزم

چشمان خیسش را به عمویش دوخت و گفت: تقصیر خودم بود عمو، الانم همه  
چی تموم شده

ابرو بالا انداخت و به سینا نگاه کرد

جلویش ایستاد و سیلی به صورتش زد

مهداد: تو چیکار کردی؟!

سمت عرفان رفت که سینا از پشت لباسش را کشید: مهداد نکن

مهداد: سینا تو..

بازویش را گرفت و او را عقب کشید: لطفا بس کن...

برنا دستان عمویش را گرفت و گفت: ولش کن عمو

حتی نگاه خشمگین عرفان باعث سکوت برنا نشد: من بخشیدمش، اون بخاطر آرين اينكارو كرد، خودتم ميدونی عمو عدنان نبايد آرين رو می‌دزدید

خواست حرفی بزند که با صدای حسام ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد:  
عرفان رو نمیدونم، ولی عدنان خیلی پرروئه که با وجود دزدیدن آرين و شکستن دلش، الان باهاش تو یه اتاقه

ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی زد  
به حسام نگاه کرد و پرسید: تو کدوم اتاق رفتن؟  
به راهرو اشاره کرد و گفت: ته راهرو دو تا اتاقه، اتاق سمت چپی رفتن  
سری تکان داد و سمت اتاق قدم برداشت

به عرفان نگاه کرد و پرسید: میخواد چیکار کنه؟  
شانه بالا انداخت و گفت: به روش خودش عدنان رو بیدار میکنه  
خواست حرفی بزند که رادان از کنارش گذشت  
ضربه محکمی به سرش زد که آخش بلند شد  
حسام: سلامت کو بزمجه؟  
پشت گردنش را مالید و گفت:  
دایی هیچکس سلام نکرد، فقط منو دیدی؟ دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟  
حسام: خفه، فقط تو بی زبون بودی از بس با این چرخیدی زبونت دراز شده  
سینا: الان منظورت با منه؟  
حسام: آره منظورم تویی

سینا: داایییی

حسام: زهرمار، بعدا به حسابت میرسم سینا

پوفی کشید و به مهداد نگاه کرد

لبخندی به رویش زد و دست دور شانه‌اش انداخت: نگران نباش، حرص خوردنای داییت همش فیلمه

به چشمان ریز شده حسام نگاه کرد و ادامه داد: همین حسام، از خدایه با هم باشیم، پس غصه نخور

حسام: کی گفته من از خدایه؟

آرام خندید و رو به سینا گفت: فقط یکم دلخوره، که اونم درست میشه

#پارت\_132

لبخندی به مهداد زد و به داییش نگاه کرد

سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد: دایي جون

چشم غره‌ای به چهره خندان سینا رفت و گفت: خر نمیشم

سینا: عع دایي، همین یه بارو ببخش دیگه

با مظلومیت ساختگی نگاهش کرد و سرش را کج کرد

حسام: اینجوری نگام نکن که رو من تاثیر نداره

آرام خندید و ادامه داد: باشه بچه، فقط همین یه بار  
نیشش تا بناگوش باز شد و به حسام چسبید  
حسام: باز بهت رو دادم پررو شدی  
خندید و از دایی‌اش فاصله گرفت

مهداد: من برم درو باز کنم، شایان و سعید نزدیکن  
حسام: لازم نکرده، خودم باز میکنم  
بدون توجه به مهداد مات و مبهوت، از خانه بیرون رفت  
برنا: آخیش کارم تموم شد  
لبخند پیروزمندانه‌ای که بر لب داشت نشان دهنده این بود که در بیدار کردن  
عدنان موفق بود  
رادان نیز با چهره‌ای خندان به برنا خیره شده بود

با چشمانی ریز شده به رادان نگاه کرد و پرسید: چیکار کردین؟  
شانه بالا انداخت و گفت: من کاری نکردم  
برنا: ای نامرد، رفیق نیمه راه شدی  
چشم در کاسه چرخاند و روی مبل نشست

آرین: تلافی میکنم برنا، این چه طرز بیدار کردن بود آخه؟  
با دیدن پسرخاله عزیزش، سمتش قدم برداشت و او را محکم در آغوش گرفت  
بوسه‌ای به سرش زد و موهایش را نوازش کرد  
با حس خیسی لباسش، کمی از آرین فاصله گرفت و به صورت خیس از  
اشکش نگاه کرد

دستی زیر چشمانش کشید و گفت: متاسفم آراین

آراین: تو...دنبالم نیو..مدی

سینا: آراین...

از تو فاصله گرفت و گفت: با دوستات رفتی شمال، اصلا به فکر من بودی؟

خواست از خود دفاع کند که با حرف بعدی آراین، متعجب به او خیره شد:

اصلا برای چی برنا رو دزدیدی؟

از کجا می دانست؟

چه کسی به آراین گفته بود؟

تنها به یک نفر شک داشت....

عدنان: انقد به خودت فشار نیار، من بهش گفتم

اخمی کرد و به آن مرد که به احتمال زیاد عموی برنا بود، خیره شد: پس

عدنان تویی

عدنان: آره خودمم، تو هم همون بی شرفی هستی که برنا رو دزدید

پایان حرفش، مشتی به صورت سینا زد

آخی از دهانش بیرون پرید و خواست از خود دفاع کند اما عدنان ضربه

دیگری به صورتش زد

#پارت\_133

با ترس و لرز جلو رفت و بازوی عدنان را گرفت: عدنان ولش کن

دست آرين را پس زد و گلوی سينا را فشرد: ميكشمت عوضی  
پوزخندی زد و به چشمان سرخ از خشم عدنان خيره شد: ميتونی بکش  
برنا: عمو ولش کن

بدون توجه به التماس های آرين و برنا، حلقه دستانش را تنگتر کرد که از  
پشت به شدت کشيده بود  
مشت های پی در پی به صورتش زد و توجهی به داد و فریاد دوستانش نکرد  
حتی صورت غرق در خون عدنان، او را به خود نیاورد  
سینا: مه..داد

دست از زدن برداشت و عدنان را سمت برادرش پرت کرد  
همیشه همین‌گونه بود  
بدون حرف و بدون توجه به عواقب کارش، آن چیزی که عقل می‌گفت را  
انجام می‌داد

سمت سينا رفت و میان دو کتفش را ماساژ داد: نفس بکش  
سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید  
عدنان با خشم سمتشان قدم برداشت که با صدای بغض‌دار و لرزان برنا از  
حرکت ایستاد: بسه...تمومش کنین  
عدنان: برنا....

برنا: عمو من بخشیدمش، هر کاری که کرده من بخشیدمش و سينا هم  
اشتباهشو قبول کرده  
به سينا خيره شد و ادامه داد: مگه نه؟

به برنا نگاه کرد و سری تکان داد

نفس عمیقی کشید و رو به آرين گفت: بيا بريم  
بدون توجه به اطرافش، سمت برنا رفت که با صدای عدنان، چشمانش را  
محکم بست: کجا؟  
سرش را چرخاند و گفت: به تو ربطی نداره  
به تک تکشان نگاه کرد و ادامه داد:  
به هیچکدومتون ربطی نداره که چیکار میکنيم و کجا ميريم، شماها به دعواتون  
برسين  
بدون توجه به نگاه مات و مبهوت دوستانش، سمت برنا رفت و با گفتن "بريم"  
از خانه خارج شد

سکوت کل خانه را در بر گرفته بود  
کسی حرفی نمی زد  
در واقع حرفی برای گفتن نداشتند  
از خشم زیاد آرين تعجب کرده بودند  
از طرفی ديگر حق با آرين بود

حسام: چرا آرين عصبی بود؟  
نگاهش بين آنها چرخيد و متعجب از سکوتشان پرسيد: اتفاقی افتاده؟  
چشمش به صورت خونی عدنان افتاد و گفت: شما چیکار کردین؟  
رادان: هيچی دایی، فقط خراب کردیم

دستی به موهایش کشید و گفت: این دعوا رو میزارین کنار  
به سینا و عدنان نگاه کرد و ادامه داد:

کینه‌ای که از هم دارین رو بندازین دور، در غیر این صورت نه تنها به  
خودتون، بلکه به خونوادتون آسیب میزنین  
روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید: آراین و برنا رو تنها بزارین  
عدنان: اما

حسام: همین که گفتم، حالا گمشین از جلو چشم، برای شام یه فکری کنین،  
غذای حاضری هم قبول نمیکنم

پوفی کشید و بدون توجه به مهداد و عدنان، زیر لب زمزمه کرد: بدبخت شدیم  
حسام: شنیدم چی گفتی، رادان و عرفان شما بیاین کنارم  
به آن سه نفر خیره شد و ادامه داد:  
شما هم میرین آشپزخونه، شایان هم بهتون اضافه میشه  
رادان: سعید و شایان اومدن؟  
سری تکان داد و پاسخ داد: آره

دست مهداد را گرفت و گفت: بیا بریم شام درست کنیم  
به عدنان نگاه کرد و ادامه داد:  
میدونم اشتباه کردم، برای جبرانش هر کاری میکنم، فقط اگه جونتو دوس داری  
بیا بریم آشپزخونه  
لبخند محوی زد و سرش را تکان داد

بخاطر برنا او را می‌بخشید  
بخاطر آراین دست از این کینه برمی‌داشت  
نمی‌خواست روز و شبش را با دعوا و بحث بگذراند

حسام: میرین یا نه؟  
سینا: باشه باشه الان میریم  
آرام خندید و به دنبال سینا و مهداد، سمت آشپزخانه رفت...

~~~~~

روی صندلی نشست و به برنا اشاره کرد کنارش بنشیند  
پوفی کشید و گفت: آخر این دعوا چیه؟  
شانه بالا انداخت و به چهره گرفته برنا خیره شد: نمیدونم....بیخیال این حرفا،  
از طبیعت لذت ببر  
چشم غره‌ای به آراین رفت و پرسید: میشه انقد بیخیال نباشی؟ الان معلوم نیست  
دارن چیکار میکنن

لبخندی زد و گفت: برنا، آدم گاهی وقتا خسته میشه، منم خستم، با دیدن عدنان  
فکر کردم میتونم همیشه خوشحال باشم  
پوزخندی زد و ادامه داد: اما فکرم اشتباه بود

ابرویی بالا انداخت و پرسید: اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟  
لبخند شیطونی زد و پاسخ داد: تو از هیچی خبر نداری  
برنا: زود باش همه چیو بگو

لبخند محوی زد و گفت: دوستش دارم  
متعجب و هیجان زده به آراین نگاه کرد: خب این خوبه که  
پوزخندی زد و گفت: اما یه کاری کرد، نه میتونم فراموش کنم، نه میتونم به  
راحتی ببخشمش  
برنا: چیکار کرده؟

تعریف کرد  
از آن روز نحس برایش گفت  
از آن حرف هایی که عدنان به زبان آورده بود  
از دلی که شکسته بود  
از اعتمادی که از بین رفته بود  
از ترسی که دوباره به جانش افتاده بود  
به یاد آوردن آن روز  
و آن حرف هایی شنیده بود  
قلبش را به درد می آورد  
با ناراحتی به آراین نگاه کرد و گفت:

میدونم عمو عدنان اشتباه کرده، ولی خودت داری میگی که حرفاش دروغ بوده  
آرین: آره دروغ بوده، ولی این چیزی رو تغییر نمیده برنا  
دست روی شانهاش گذاشت و گفت: یه فرصت بهش بده  
سرش را به طرفین تکان داد و به برنا نگاه کرد: من باید تلافی کنم  
ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:  
باشه آرین، هر کاری میکنی بکن، ولی دست رو غیرت عمو عدنان نزار،  
وگرنه اتفاق بدتری میوفته  
لبخند کجی زد که برنا آب دهانش را قورت داد: آرین...نگو که میخوای  
همینکارو بکنی  
چشمکی به چهره متعجب و نگران برنا زد و گفت: دقیقا میخوام همینکارو  
انجام بدم  
برنا: تو دیوونه‌ای  
آرین: عمو منو دیوونه کرده

لبخندی زد و گفت: الان باید بهت بگم زن عمو؟!  
چشم غره‌ای به او رفت و پاسخ داد: برنا حتی فکرشم نکن  
خندید و دست دور شانهاش انداخت: ولی خوشحالم آرین، همه چیز داره درست  
میشه  
لبخندی از جنس شادی بر لبش نشست و گفت: منم همینطور

خوشحال بودند  
بلند شدند و با شادی سمت خانه حرکت کردند  
غصه‌ها و درد هایشان را پشت سر گذاشتند  
از نظرشان

ناراحتی و تنهایی تمام شده بود  
دیگر مشکلی میان آنها نبود  
اما واقعا اینگونه بود؟  
دیگری مشکلی وجود نداشت؟  
کسی چه می‌داند  
شاید این شادی زودگذر باشد  
شاید این آرامش قبل طوفان باشد  
شاید دردسر بزرگتری در راه است....

## #پارت\_136

زنگ در را فشرد و منتظر ماند  
با فکری که به ذهنش رسید، هیجان زده به برنا نگاه کرد  
برنا: چرا اینجوری نگام میکنی؟  
لبخندی زد و گفت: یه نقشه‌ای دارم  
آن چیزی که در ذهن داشت را به زبان آورد  
متعجب خندید و گفت: تو میخوای جفتمون رو به کشتن بدی  
نیشش تا بناگوش باز شد و دوباره زنگ را فشار داد: چرا باز نمیکنی؟

شانه بالا انداخت و گفت: انقد که خنگی آرين، درو نگاه كن  
نگاهش كه به در افتاد لبخند مسخره‌اي زد و دستي به صورتش كشيد: درو باز  
گذاشته بوديم  
سري تكان داد و داخل رفت

بوي خوش پيتزا كه به مشامش رسيد، به سرعت سمت آشپزخانه رفت  
اما با ديدن صحنه مقابلش، دست روي دهانش گذاشت و عوق نمايشي زد  
برنا: آرين خوبي؟  
نگاهش را به برنا داد و گفت: آشپزخونه رو به گند كشيدن  
برنا: بيچاره دايت

سري تكان داد و سمت ظرف پيتزا قدم برداشت: ولي از پيتزا نميگذرم  
آرام خنديد كه با حرف بعدي آرين، چشمانش از تعجب گرد شد: قابل خوردن  
نيست  
برنا: يعني چي؟  
چشم در كاسه چرخاند و گفت: يعني هنوز نداشتنش تو فر.... اينا به كنار، چرا  
انقد ساكته اينجا؟

شانه بالا انداخت و پاسخ داد: بريم اتاقا رو بگرديم  
از آشپزخانه بيرون رفتند و سمت اتاق حسام قدم برداشتند  
در را باز كرد و با ديدن حسام كه به خواب رفته بود نفس راحتی كشيد: خب  
خداروشكر دايمي حسام زنده‌س  
چپ چپ نگاهش كرد و سراغ اتاق ديگر رفت  
در را باز كرد و داخل اتاق رفت

با دیدن مهداد، سینا و عدنان که روی تخت و کنار هم دراز کشیده بودند،  
ابرویی بالا انداخت: چه زود رفیق شدن  
رادان: به لطف دایی حسام اینجوری شده  
از ترس هینی کشید و به سرعت برگشت: ترسوندیم رادان  
آرام خندید و گفت: ببخشید، بیا بریم حرف بزنیم  
سری تکان داد و در اتاق را بست: بقیه کجان؟  
رادان: حیاط پشتی، آراین هم رفته پیش بچه ها

روی مبل نشست که با حرف بعدی رادان، متعجب به او خیره شد: زخمای تنت  
خوب شده؟

آب دهانش را قورت داد و لبخند مسخره‌ای زد: زخم؟! کدوم زخم؟  
کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت  
فشاری به شانه‌اش وارد کرد که آخ ریزی از دهانش بیرون پرید

#پارت\_137

رادان: این زخم  
سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: تو از کجا میدونی؟ سینا بهت گفته؟  
لبخند محوی زد و گفت:  
سینا به هیچکس نگفته، خودم فهمیدم، در واقع وقتی داشتی لباس‌تو عوض  
می‌کردی دیدمت  
چشمانش گرد شد و مشتی به بازویش زد: تو... اینکارت خیلی زشت بود

آرام خندید و گفت: آروم باش حالا چیزی نشده که  
با حرف بعدی رادان متعجب به او نگاه کرد: لباس تو بزن بالا  
برنا: ب... برای چی؟

دست در جیب شلوارش برد و پماد را به برنا نشان داد: نمیتونی به کمرت پماد  
بزنی، برگرد  
برنا: اما....

اخم کرد و گفت: بهتره به حرفم گوش بدی  
لب برچید و پشت به رادان نشست  
بلوزش را بالا زد و منتظر ماند  
با حس سرمای آن ماده چشمانش را بست  
این سردی را دوست داشت  
زخم های کمرش سطحی بود  
زخمی که روی سینه و شکمش بود تا حدودی قابل تحمل بود  
اما آن زخمی که قلبش داشت، عمیق بود  
نمی توانست آن اتفاق را از ذهنش پاک کند  
هر وقت که به آن روز فکر می کند  
لرزی به تنش می نشست

دستش را با دستمال پاک کرد و گفت: تموم شد میتونی برگردی  
حرکتی که از برنا ندید، متعجب صورتش را برگرداند: برنا....هی برنا چرا  
گریه میکنی؟  
دست زیر چشمانش کشید و با نگرانی به او خیره شد: چیشده برنا؟  
پلکی زد و به رادان نگاه کرد: میترسم....

سر بر شانه‌اش گذاشت و به لباسش چنگ انداخت

دست دور جسم لرزان برنا حلقه کرد و گفت:

میدونم برات سخت بوده، میدونم درد کشیدی، ولی دیگه تموم شده برنا، الان کنار دوستاتی

برنا: همیشه تو ذهنمه....نمیتونم فراموش کنم

موهایش را نوازش کرد و گفت: ولی میتونی کمرنگش کنی

سری تکان داد و با خجالت از رادان فاصله گرفت: ببخشید

خندید و گفت: هر وقت خواستی میتونی باهام حرف بزنی، پس خجالتو بزار کنار

لبخندی زد و ممنونمی زمزمه کرد

حسام: دارین چه غلطی می‌کنین؟

نگاهشان به حسام افتاد که با چشمانی خمار و موهای به هم ریخته به آن دو خیره شده بود

رادان: هیچی بخدا، حرف می‌زنیم

#پارت\_138

چشم غره‌ای به رادان رفت و سمت آشپزخانه قدم برداشت

نفس عمیقی کشید و گفت: شانس آوردیم

آرام خندید و مشتی به بازوی رادان زد

~~~~~

\_ اونا کجان؟

+ خونه حسام هستن قربان

لعنتی فرستاد و دستی به موهایش کشید

باید با کدام یک از آنها شروع می‌کرد؟

شایان؟

آرین؟

یا برنا؟

کدام یک؟

مهره اصلی این بازی

فقط و فقط شایان است

انتقامش را خواهد گرفت

از اردشیر

اویی که باعث مرگ پسر عزیزش شده بود

+ قربان، آقا عدنان و آقا عرفان هم اونجان

در آنی چهره‌اش سرخ شد و فریادی بر سر مرد کشید: چرا جلوشونو نگرفتی  
احمق

+ ق..قربان نتونستم

سیلی به صورتش زد و گفت: گمشو بی مصرف

دستی به صورتش کشید و مشتی به دیوار زد  
کارش سخت‌تر شده بود  
حال که رابطه‌ای بین آنهاست  
باید با دقت بیشتری قدم بردارد  
هدف اصلی‌اش شایان است  
باید کارش را تمام کند....

~~~~~

سینا: او وقف خسته شدم، بریم خونه  
دست دور شانه‌اش انداخت و خواست گونه‌اش را ببوسد  
اما با دردی که در سرش پیچید آخی گفت و به حسام خیره شد  
حسام: جلو دو تا بچه اینکارو نمیکنن  
به رادان و عرفان و کارلوس اشاره کرد و گفت: سینگل هم هست، از این  
غلطاً نکن مهاداد  
پوفی کشید و دست سینا را گرفت: لعنت بهت حسام، بچه‌ها فعلاً  
حسام: سینا همینجا میمونه  
چشم غره‌ای به او رفت و همراه با سینا به سرعت از خانه خارج شد  
سمت ماشین رفت و سوار شد  
سینا: داییم که چیز خاصی نگفت  
چپ چپ نگاهش کرد و ترجیح داد سکوت کند

با چشمانی ریز شده به مهداد نگاه کرد و پرسید: این سکوتت منو میترسونه  
مهداد

آرام خندید و چیزی نگفت

سینا: مهداد منو برسون خونه

مهداد: داریم میریم دیگه

سینا: منظورم خونه تو نیست

اخم مهمان چهره‌اش شد و گفت: حتی فکرشم نکن، دیگه کنار خودم میمونی

متعجب به او خیره شد: خب هر روز میام پیشت

از ماشین پیاده شد و به مهداد نگاه کرد

مهداد: با مامانت صحبت میکنم، فکر کنم خیلی خوشحال بشه

چشم غره‌ای به او رفت و سمت خانه قدم برداشت

در خانه را باز کرد و گفت: برو

آب دهانش را قورت داد و داخل رفت....

#پارت\_139

دست معشوقش را گرفت و سمت اتاق رفت اما با دادی که سینا کشید، متعجب  
سرش را چرخاند: چیشده!؟

لبخند مسخره‌ای زد و گفت: نمیزارم به هدف شومت بررسی

مهداد: چی میگی سینا؟

چشم ریز کرد و پرسید: میخوای بلایی سرم بیاری آره؟

لبخند کجی زد و قدمی به او نزدیک شد: دوس داری چیکارت کنم؟ هوم؟  
اخم کرد و مشتی به سینه‌اش زد: برو عقب بیشعور منحرف  
خندید و به او چسبید

دست دور کمرش انداخت و گفت: من منحرفم یا تو؟  
چشم در کاسه چرخاند و پاسخ داد: خب معلومه، تو....  
بوسه سبکی بر لب هایش نشاند و زمزمه کرد: پس بزار نشونت بدم  
دست زیر زانو و کمرش برد و او را در آغوش گرفت که دادی کشید و  
متعجب به مهداد نگاه کرد: چیکار میکنی؟! منو بزار زمین  
بدون توجه به حرفش، داخل اتاق رفت و او را روی تخت گذاشت  
روی صورتش خم شد و لب روی لب هایش گذاشت  
حس آن دو تکه گوشت بین لبانش

نفس های داغ معشوق که روی صورتش پخش می‌شد  
دستانی که دور گردنش حلقه شده بود  
و مهم تر از همه همراهی کردن یار  
برایش خوشایند بود  
دلنشین و لذت بخش بود

بی میل سرش را عقب کشید تا محبوبش نفسی بگیرد  
قفسه سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد  
حس خوبی داشت

هیجان و خواستن از چشمانش خوانده می‌شد  
پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه کرد: میدونی همه چیز منی؟ میدونی  
دنیای منی؟

بوسه‌ای به چشمانش زد و ادامه داد: دار و ندار من، زندگی من....

لب گزید و نگاه از مهداد گرفت  
در مقابل او و حرف هایش خجالت می‌کشید  
با حس لبان یار روی گردنش، آرام خندید و گفت: نکن مهداد  
بوسه‌ای به گردنش زد و آن قسمت را مکید  
لبخندی از جنس شیطننت بر لبانش نشست و بلند شد  
لبه لباس مهداد را گرفت و آن را از تنش بیرون کشید  
دست روی سینه ستبرش کشید و چانه‌اش را بوسید  
از سینا فاصله گرفت و چشمکی به تو زد: میرم دوش بگیرم  
متعجب به مهداد خیره شد و گفت: شوخی خوبی نیست  
یقه لباسش را گرفت و او را جلو کشید: من کاملاً جدیم...  
از شانه‌اش گرفت و او را روی تخت انداخت  
لباسش را درآورد و روی شکمش نشست  
سر در گردنش فرو برد و گاز محکمی گرفت که آخی گفت و سیلی به باسنش  
زد

#پارت\_140

سینا: خیلی بیشعوری  
دستی به کمرش کشید و گفت: آدم به آقاش می‌گه بیشعور؟  
چشم غره‌ای به مهداد خندان رفت و خواست بلند شود اما دستان بزرگ معشوق  
مانع اینکار شد

آب دهانش را قورت داد و دست روی دستانش گذاشت: بزار برم  
سری به نشانه نفی تکان داد و بلند شد  
دست دور کمرش انداخت و بوسه‌ای به گونه‌اش زد: از من میترسی؟  
به چشمان مهداد خیره شد و گفت: نه نمیترسم....فقط....  
سکوتش که طولانی شد پرسید: فقط چی؟  
دست دور گردنش حلقه کرد و زمزمه کرد: خب...از یه چیز دیگه میترسم  
لبخندی زد و به چشم های آبی رنگش که ترسی در آن نهفته بود خیره شد  
می‌دانست از چه چیزی می‌ترسد  
قابل حدس بود  
گونه‌اش را نوازش کرد و زمزمه کرد:  
لازم نیست بترسی عشق دلم، قرار نیست امشب کاری انجام بدیم، الانم بیا  
بخوابیم که خیلی خستم  
خجالت زده روی تخت دراز کشید و منتظر به مهداد نگاه کرد  
معشوقش را در آغوش گرفت و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد  
قلب هر دو آرام گرفته بود  
سر در موهایش فرو برد و نفس عمیقی کشید  
این لحظات را در خواب و رویا هم می‌دید  
ای کاش زمان متوقف می‌شد  
محبوبش را در آغوشش نگه می‌داشت  
چشم هایش  
دریایی بود که مهداد در آن غرق می‌شد  
کار هایش  
شیرین و دلنشین بود

حرفایش  
منبع آرامش بود  
مسکنی بود بر درد های مه‌داد  
دوستی بین او و حسام و رفت و آمدی که داشتند  
باعث شده بود با پسری دوست داشتنی و شیطان آشنا شود  
در همان دیدار اول به او دل بست  
همان روزی که همراه با حسام به خانه‌اش آمده بود  
از نگاهش شیطنت می‌بارید  
حتی این موضوع را بیان کرده بود  
چیزی که نصیبش شد، شکسته شدن آینه اتاقش بود  
بعد آن اتفاق فهمیده بود که برای هر حرف و کاری، عکس العملی نشان  
می‌دهد  
اهل تلافی کردن و انتقام گرفتن بود  
دزدیدن برنا هم این موضوع را ثابت می‌کرد  
از علاقه‌ای که داشت برای حسام تعریف کرده بود  
خشم و عصبانیت بود که نصیبش شد  
اما قبول کرده بود....

#پارت\_141

برای به دست آوردنش همه کاری انجام داده بود

اما هر بار با شکست مواجه می‌شد

حال در آغوش اوست

می‌تواند لمسش کند

نوازشش کند

بوسه بزند بر لب های شیرینش

نه به اجبار

بلکه با رضایت

کمرش را نوازش کرد و بوسه سبکی روی گونه‌اش کاشت

نگاهش که به ساعت افتاد، فهمید تمام شب را بیدار مانده

سری تکان داد و آرام خندید

عقل نیز تسلیم شده بود

دیگر قلب حکمفرما بود

با صدای خواب آلود و گرفته سینا به خود آمد: مهداد خوابیدی؟

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و زمزمه کرد: نه عزیزم، بیدارت کردم؟

سرش را به طرفین تکان داد و چشمانش را مالید: چرا خوابیدی؟

لبخندی زد و گفت: داشتم به یه نفر فکر می‌کردم

چشم ریز کرد و پرسید: به کی؟

خندید و موهایش را به هم ریخت: به یه پسر شیطان

اخم کرد و روی تنش خیمه زد: خب ادامه بده

گونه‌اش را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

اولین بار با داییش اومده بود خونم، غیر قابل کنترل بود

چشم غره‌ای به مهداد رفت و گفت:

غیر قابل کنترل آره؟ اصلا خوب کردم آینه اتاقتو شکستم

خواست حرفی بزند اما با صدای بلندی که از بیرون آمد، حرف در دهانش  
ماسید

سینا: در میزنن؟

متعجب خندید و گفت: ساعت 7 صبح کی میاد آخه؟

خنثی نگاهش کرد و سری به تاسف تکان داد: وایسا برم ببینم

دستش را گرفت و بلند شد: خودم میرم

از اتاق بیرون رفت و سمت در حرکت کرد

هر لحظه صدا بلندتر می‌شد و نگرانی و اضطراب را به مهداد منتقل می‌کرد

در خانه را باز کرد و با دیدن شایان و سعید، متعجب به آنها خیره شد: شما  
خواب ندارین؟

شایان بود که زودتر از سعید واکنش نشان داد

ضربه‌ای به صورتش زد و گفت:

خاک به سرم، چرا لختی؟ وای بدبخت شدیم رفیقمو به فاک داد

مهداد را کنار زد و به سرعت داخل رفت

متعجب به جای خالی شایان نگاه کرد و پرسید: الان چی گفت؟

لبخند مسخره‌ای زد و دستی به صورتش کشید:

شرمنده داداش، صبحونه نخورده برای همین اینجوری شده

چشم غره‌ای به او رفت و گفت: کارد بخوره به شکمتون، گمشو بیا تو

خندید و داخل رفت

سر و صدای شایان لحظه به لحظه بلند تر می‌شد و باعث شده بود به سرعت

سمت اتاق بروند

شایان: این چیه رو گردنت هان؟؟؟!!! جای دندان و کبودی چیه؟!!

لبخند کجی زد و به مهداد نگاه کرد: جواب سوالتو مهداد میده  
قدمی عقب رفت و گفت: شایان رو ننذاز به جون من  
چشم غره‌ای به او رفت و کنار سعید ایستاد:  
بخاطر سینا کاریت ندارم نمیخوام افسردگی حاد بگیره، حالا بریم یه چی  
بخوریم دارم از گشنگی میمیرم  
لباسش را برداشت و آن را به تن کرد  
سمت کمد رفت و تیشرتی را برداشت و آن را به دست مهداد، داد  
سینا: از رادان خبری دارین؟  
شایان: دنبال دکتر میگرده  
متعجب به او خیره شد  
او که حالش خوب بود و مشکلی نداشت  
اخم محوی بر چهره‌اش نشست و پرسید: برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟  
سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: نه، راستش بخاطر برنا دنبال دکتره،  
خب....  
مکثش که طولانی شد، نگاهی به او انداخت و پرسید: خب چی؟! چرا دنبال  
دکتره؟ برنا چیزیش شده؟  
لب گزید و بدون نگاه کردن به سینا، زمزمه کرد:  
خب... اتفاقاتی که تو شمال افتاد اذیتش میکنه، از ذهنش پاک نمیشه  
نگاه از شایان گرفت و بدون توجه به آنها از اتاق بیرون رفت  
ناراحت بود و غمگین  
قلب در سینه سنگینی می‌کرد  
حس بدی داشت

عذاب وجدان آزارش می‌داد  
می‌توانست زمان را به عقب برگرداند و همه چیز را درست کند؟  
نمی‌توانست  
می‌توانست آن اتفاق را از ذهن برنا پاک کند و همه چیز را جبران کند؟  
شاید!  
با حس دستانی که دور کمرش حلقه شده بود به خود آمد و به مهداد نگاه کرد  
بوسه‌ای به گونه‌اش زد و زمزمه کرد: خوبی؟  
شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم.....پشیمونم مهداد، بخدا خیلی پشیمونم  
چشمان خیشش را به مهداد دوخت و پرسید: چیکار کنم مهداد؟  
اخمی کرد و دست زیر چشمش کشید:  
گریه نکن سینا، همه چی درست میشه، میتونی جبران کنی  
لبخند محوی زد و دست روی دستانش و گذاشت: فکر میکنی درست میشه؟  
گوشه لبش را بوسید و گفت:  
آره عزیزم درست میشه، حالا بیا صبحونه رو آماده کنیم، میترسم شایان وحشی  
شه بیوفته به جونت  
شایان: شنیدم چی گفتی، حالا زود باش یه چیزی درست کن من گشتمه، انقدرم  
به سینا نجسب  
چشم غره‌ای به او رفت و بعد از بوسه زدن به گونه معشوق، سمت یخچال  
حرکت کرد.....

+ قربان.....آتیلا خان تشریف آوردن

ابرویش از شدت تعجب بالا پرید و به فکر فرو رفت  
آتیلا

پسر عموی مرموز و مکارش  
بی دلیل پا به عمارت نمی گذاشت  
آن هم بعد 4 سال

حتما دوباره پدرش نقشه‌ای در سر دارد  
چرا که در تمامی کار های خلافتش، آتیلا نقش مهمی دارد  
خدا را شکر کرد

چرا که آراین در عمارت حضور نداشت و از نگاه ها و رفتار های آزاردهنده  
آتیلا در امان بود

اگر می فهمید رابطه‌ای بین او و آراین وجود دارد  
قطعا دست به کار کثیفی می زدند  
اما برنا.....

باید او را از عمارت دور کند  
تا وقتی آتیلا در عمارت بماند  
کسی از حرف ها و کارهایش در امان نخواهد بود

آتیلا: سلام به پسر عموی عزیز  
زیر لب لعنتی فرستاد و سرش را چرخاند  
هیچ فرقی نکرده بود  
جز نگاهش....

آزاردهنده تر از قبل شده بود

آتیلا: جواب سلام واجبه‌ها

پوزخندی زد و بدون توجه به حرفش گفت:

بعد 4 سال اومدی به عمارت، حتما کار مهمی داری مگه نه؟

نیشخندی زد و پاسخ داد:

عمو عماد گفته بیام، گویا مشکلی پیش اومده که فقط به دست من حل میشه

حتی از خودشیفتگی و خودخواهی‌اش کم نشده بود

حقا که روباهی مکار بود

به در اشاره کرد و گفت: برو بیرون اتاق رو اشتباه اومدی

ابرویی بالا انداخت و دست در جیب شلوارش فرو برد:

داری بیرونم میکنی پسر عمو؟ بعد 4 سال همو دیدیم حداقل برای رفع دلتنگی

بزار بغلت کنم

قدمی به جلو گذاشت اما با حرف عدنان از حرکت ایستاد: گمشو برو بیرون  
آتیلا

اخم کرد و بی حرف از اتاق بیرون رفت

از جذبه‌اش کم نشده بود

حتی بیشتر از قبل شده بود

پسر عماد است دیگر

تنها ویژگی مشترکی که بین‌شان وجود داشت همین بود

اما آنقدری تفاوت داشتند که این ویژگی به چشم نمی‌آمد

طبق عادت و بدون در زدن، داخل اتاق رفت

آتیلا: سلام عمو جان

لبخندی زد و گفت: سلام آتیلا جان، خیلی خوش اومدی

پوزخندی زد و روی مبل نشست:

بهتره این حرفا رو بزاریم کنار عمو، مگه نه؟ من واسه یه چیز دیگه اینجام  
لبخند کجی زد و روبرویش نشست: درسته.....ازت کمک میخوام

## #پارت\_144

ابرو بالا انداخت و پرسید: چه کمکی؟  
عماد: فکر کنم اردشیر رو میشناسی درسته؟  
کمی فکر کرد و پاسخ داد: آره میشناسم.....چطور؟! مشکلی بینتون هست؟  
عماد: میخوام ازش انتقام بگیرم....انتقام مرگ پسر مو  
اخم مهمان چهره اش شد  
دلش نمیخواست خاطرات گذشته را بازگو کند  
دستی به موهایش کشید و گفت: این موضوع خیلی وقته گذشته  
عماد: برای من تموم نشده، من انتقاممو ازش میگیرم و از تو کمک میخوام  
هوفی کشید و گفت: باید چیکار کنم؟  
نیشخندی زد و عکسی را از روی میز برداشت و سمت آتیلا گرفت: یه کاری  
کن این پسر باهات دوست شه  
با دقت به عکس نگاه کرد  
در نگاه اول  
اولین چیزی که توجه آدم را جلب می کند  
لبخند زیبایی بود که به لب داشت

نگاهی که با ظاهرش تضاد داشت  
ظاهری مظلوم و نگاهی شیطون  
آتिला: باید باهاش چیکار کنم؟  
عکس را گرفت و روی میز گذاشت:  
انقدری باهاش صمیمی شو که به حرفات گوش بده، تو یه فرصت مناسب  
کارشو تموم می‌کنیم  
آتिला: خب اونوقت چی به من میرسه؟  
عماد: هر چی که بخوای  
نیشخندی زد و گفت: عرفان رو میخوام  
در آنی چهره‌اش سرخ شد  
عصبانیت بود که وجودش را فرا گرفت  
ضربه‌ای به میز زد و گفت:  
با پسرای من شوخی نکن آتिला، میدونی چقد روشن حساسم  
پا روی پا انداخت و به چهره برافروخته عمویش نگاه کرد  
عاشق بازی کردن با نقطه ضعف دیگران بود  
غریبه و آشنا فرقی نداشت  
کار خود را بدون توجه به دیگران انجام می‌داد  
نیشخندی زد و بلند شد: میرم تو اتاقم عمو جان  
بدون توجه به حرص خوردن های عماد از اتاق بیرون رفت  
سمت اتاقش رفت که با شنیدن صدای عرفان، سرش را چرخاند: باز تو  
اومدی؟!  
لبخند کجی زد و گفت: منم خوشحالم که میبینمت پسر عمو  
بدون جواب دادن به او، از کنارش گذشت اما دستش از پشت کشیده شد: کجا با  
این عجله؟! بیا حرف بزنیم

دستش را پس زد و چشم غره‌ای به او رفت: من با تو هیچ حرفی ندارم آتیلا  
خندید و گفت: باشه، منم میرم پیش برادرزاده عزیزت  
دست زیر چانه‌اش گذاشت و ادامه داد: اسمش چی بود؟! فکر کنم برنا بوده  
درسته؟

## #پارت\_145

یقه لباسش را گرفت و او را سمت خود کشید: اسم برنا رو به زبون کثیفت نیار  
عوضی

اخمی کرد و دستش را پس زد: نترس نمی‌رم  
سری تکان داد و سمت اتاق برنا رفت  
در را باز کرد و با دیدن برنا که روی تخت نشسته بود، لبخندی زد: برنا  
جان...

سرش را چرخاند و به عمویش نگاه کرد: بله عمو  
داخل رفت و گفت: می‌خوای بریم پیش آرین؟  
چشمانش برقی زد و بلند شد: واقعا؟!  
سری تکان داد و گفت:

آره واقعا، فقط بیا زود بریم که نمی‌خوام با آتیلا هم‌کلام شی  
اخم محوی مهمان چهره‌اش شد و پرسید: آتیلا؟ آتیلا کیه؟  
متعجب خندید و گفت:

یادت نمی‌اد؟! همون پسری که پرتت کرد تو استخر  
چشمانش گرد شد و پرسید:

شوخی میکنی مگه نه عمو؟ اون پسره اینجاست، من شب نمیام می‌خوام پیش  
آرین بمونم

بلند خندید و موهایش را به هم ریخت:

باید با عدنان صحبت کنم، اگه مشکلی نداشت میتونی بمونی

نیشش تا بناگوش باز شد و بدون توجه به عرفان از اتاق بیرون رفت

عرفان: برنا؟! برنا کجا میری صبر کن

سرش را چرخاند و خواست جوابش را بدهد اما به جسم سختی برخورد کرد

آخی گفت و قدمی عقب رفت

آتिला: بزرگ شدی جوجه

اخم تندی کرد و بدون توجه به حرفش از کنارش گذشت که بازویش اسیر دستش شد: کجا کجا؟ به بزرگتر سلام میکنن

دستش را پس زد و گفت: تو جزء آدما محسوب نمیشی که بخوام بهت سلام کنم

پوزخندی زد و نگاهی به سر تا پایش انداخت: زبون دراوردی

بی حرف از کنارش گذشت و سمت اتاق عمویش رفت

تقه‌ای به در اتاق زد و با شنیدن "بیا تو" در را باز کرد و داخل رفت

با دیدن برنا لبخندی بر لب هایش نشاند و سمتش قدم برداشت: خوبی برنا؟

متقابلاً لبخندی زد و پاسخ داد: اگه حضور آتिला رو فاکتور بگیریم، بله خوبم

اخمی کرد و پرسید: دیدیش؟ چیزی بهت گفت؟

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: دیدمش، چیز مهمی نگفت..... راستی

عمو عدنان؟

عدنان: اینجوری میگی عمو عدنان یعنی یه چیزی میخوای

خندید و گفت:

خب آره یه چیزی میخوام، میشه برم پیش آرین؟ بعد شب پیشش بمونم

خودش هم همین فکر را داشت  
بهتر است برای مدتی پیش آرین بماند  
هم روحیه‌اش عوض می‌شود  
هم از نگاه‌ها و حرف‌های آتیلا دور می‌ماند  
لبخندی زد و پرسید: می‌خواهی چند روز پیشش باشی؟  
نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: واقعا عمو؟! میتونم بمونم؟  
سری تکان داد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد:  
فقط باید با حسام صحبت کنم، اگه مشکلی نداشته باشه میتونی بمونی  
برنا: جواب دایی حسام رو میدونم، پس میرم وسایلمو جمع کنم  
بدون توجه به چهره متعجب عمویش، از اتاق بیرون رفت  
سری به تاسف تکان داد و خندید  
شماره حسام را گرفت و گوشی را نزدیک گوشش برد....

~~~~~

با صدای زنگ گوشی، آن را برداشت و با دیدن شماره عدنان، آیکون سبز را  
فشرده

\_\_ سلام

+.....

\_\_ ممنون بد نیستم، آرین هم خوبه

+.....

\_ اتفاقا خوشحال میشم بیاد

+.....

\_ خواهش میکنم کاری نکردم

آرین: دااایییی با کی حرف میزنی؟

چشم غره‌ای به پسرک رفت و گفت: با شوهرت

\_ عدنان جان با اجازه، زودتر برنا رو بیار

+.....

\_ فعلا

گوشی را که کنار گذاشت آب سردی روی صورتش ریخته شد

خنثی به آرینی که لبخندی از جنس خبثت به لب داشت، نگاه کرد

حوله‌ای سمتش گرفت و با تعجب و ناراحتی ساختگی گفت: ای وای ببخشید دایی

به حوله چنگ انداخت و گفت: یه خبر خوب دارم یه خبر بد، کدومو بگم؟

دست زیر چانه‌اش گذاشت و کمی فکر کرد: اوممم خبر خوبه رو بگو

صورتش را خشک کرد و روی مبل نشست:

برنا میخواد بیاد اینجا و چند روز هم کنارمون میمونه

چشمانش گرد شد و پرسید:

واقعا دایی؟! برنا اینجا میمونه؟ اونم چند روز؟؟؟

سری تکان داد و دستی به موهای خیشش کشید:

عدنان اینطور گفته، گویا مشکلی تو عمارت پیش اومده

خواست فریادی از شادی بکشد اما با یادآوری "خبر بد" پرسید: دایی خبر بد چیه؟

نیشخندی زد و پاسخ داد: زنگ میزنم به عدنان، میگم پشیمون شدم  
چشمانش گرد شد و به سرعت گوشی را گرفت: اصلا فکرشم نکن دایی

## #پارت\_147

خندید و گفت: شوخی کردم، میگم آرين آشپزی بلدی؟  
پوکر به دایی اش خیره شد و پاسخ داد:  
نه، امیدوارم امروز گشنه نمونیم، زن دایی هم که خونه نیست  
لبخند کجی زد و گفت:  
خونه مامانشه، بچه ها هم همراهش رفتن، چقد منو دوس دارن  
آرام خندید و ضربه ای به شانه حسام زد: لطف دارن بهت دایی  
سری تکان داد و گفت: بچه ها کجان؟! توقع داشتم همه بیان اینجا  
لب برچید و روی مبل نشست: حوصله ام سر رفته، زنگ بزنینم بهشون؟  
حسام: شاید کار دارن، احتمالا شب میان  
بلند شد و ادامه داد: میرم برای ناهار یه چیزی بگیرم...چی میخوری؟  
لبخند بزرگی زد و پاسخ داد:  
پیتزا، دو تا بگیر یکی برای برنا و یکی برای من  
سری تکان داد و بعد از برداشتن گوشی، از خانه بیرون رفت  
پوفی کشید و به سقف خیره شد  
دلش برای عدنان تنگ شده بود  
برای محبت ها و نوازش هایش  
برای حرف های زیبا و دلنشینش

چرا باید تلافی می‌کرد وقتی که عدنان عذرخواهی کرده بود و از حرف‌ها و کار هایش پشیمان شده بود

اما عقل حرف از تلافی و انتقام می‌زد

بین عقل و قلبش جنگی بر پا شده بود

نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد

عدنان را ببخشد؟

یا تلافی کند و به او بفهماند که چقدر ناراحتی کشیده؟

با صدای زنگ خانه، از فکر بیرون آمد و سمت در رفت

در را باز کرد و با دیدن برنا، لبخندی زد: سلام چطوری؟

داخل رفت و چشمکی به آرین زد: سلام خوبم تو چطوری؟

خوبی زمزمه کرد و به عدنان نگاه کرد

ضربان قلبش بالا رفت

دلتنگی و نبودش را بیشتر از قبل حس کرد

اما نتوانست حرف دلش را به زبان بیاورد

نتوانست بگوید دلتنگ او و محبت هایش است

نگاه از او گرفت و خواست در را ببند اما فشاری که به در وارد شد مانع اینکار شد

متعجب به عدنان نگاه کرد که به دیوار کوبیده شد

آرین: عدنان چیکار.....

لب‌های عدنان به لبش کوبیده شد

قلب افسار پاره کرده و عقل را به شدت کنار زد

دست دور گردنش حلقه کرد و با جان و دل همراهی‌اش کرد

سرش را عقب کشید و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند

با حرفی که برنا زد، بهت زده به آرین خیره شد:  
میگم آرین این سامان کیه؟ عشقم سیوش کردی، اوه اوه عکستم فرستادی  
براش، چه خوشتیپم هست خوشم اومد از سلیقت  
با هر کلمه چهره عدنان سرخ تر از قبل می‌شد

## #پارت\_148

از آرین فاصله گرفت و فریاد زد: برنااااا  
هول کرده و گوشی به دست، سمت آن دو دوید  
دستش را سمت برنا گرفت و گفت: گوشی رو بده  
آب دهانش را قورت داد و قدمی عقب رفت: ع...عمو بخدا اونجوری که فکر  
میکنی نیست  
چشمان قرمزش را به پسرک دوخت و غرید:  
گوشی رو بده برنا، بیشتر از این عصبیم نکن  
سری به طرفین تکان داد و پشت مبل پناه گرفت  
عدنان: برنااااا  
ترسیده قدمی جلو رفت و دست روی بازویش گذاشت: عدنان....  
بازویش را عقب کشید و روی صورتش خم شد  
سرش را پایین انداخت  
تحمّل آن نگاه سنگین را نداشت  
چرا این‌کار را انجام داد؟  
چرا به فکر تلافی افتاد؟

لعنتی به خود فرستاد

برای خود و برنا دردرس درست کرده بود

دست روی غیرت عدنان گذاشته بود

با شنیدن صدایش چشمانش را محکم بست:

تا امشب وقت داری آرین، وقت داری بهم توضیح بدی

صدای بسته شدن در که آمد، چشمانش را باز کرد و به جای خالی عدنان نگاه کرد

ترسیده سمت برنا رفت و دست روی شانه‌هایش گذاشت: برنا خوبی؟

نگاه خیسش را به آرین دوخت و سری به طرفین تکان داد:

متاسفم آرین....من....من فقط همون کاری رو کردم که گفته بودی

ناراحت سری تکان داد و گفت:

تقصیر منه برنا، از اولش نباید به تلافی فکر میکردم، نباید تو رو وارد این ماجرا میکردم

از برنا فاصله گرفت و روی مبل نشست

پشیمان بود از کاری که انجام داده بود

هم باعث ناراحتی برنا شد

و هم باعث خشم و عصبانیت عدنان

او که کار بدی نکرده بود

تنها خواست تلافی کند

با گفتن حقیقت

عدنان او را می‌بخشید؟

نمی‌دانست

امیدوار بود همه چیز مثل سابق شود

برنا: آرين؟!....خراب كرديم؟  
به برنا نگاه كرد و گفت: نه، رسماً گند زديم  
چشم غره‌اى به آرين رفت و كنارش نشست: حالا چيكار كنيم؟  
شانه بالا انداخت و نميدونمى زمزمه كرد  
نفس عميقى كشيد و به برنا نگاه كرد  
دراز كشيد و سرش را روى پايش گذاشت  
آرين: ميت رسم برنا.....اگه ديگه نياد پيشم چى؟  
ناراحت و غمگين دستى به موهاى آرين كشيد و گفت: امكان نداره، عمو خيلى  
تو رو دوست داره

#پارت\_149

آرين: اميدوارم هنوزم دوسم داشته باشه  
نگاه از آرين گرفت و سرش را به پشتى مبل تكيه داد  
بايد چه كار مى‌كرد براى دوست و برادرش؟  
حقيقت را به عمويش مى‌گفت؟  
بهترين و درست ترين كار همين بود  
با فهميدن حقيقت  
قطعا آرين را مى‌بخشيد....

~~~~~

رادان: هی هی تو دیوونه‌ای؟! ولم کن احمق  
عقب نرفت بلکه بیشتر به رادان چسبید و گفت: دارم میگم ازت خوشم اومده  
چرا نمیفهمی؟

متعجب خندید و پاسخ داد: تو واقعا دکتری؟!!

\_ شک داری؟!!

رادان: ولم کن دیوونه عجب غلطی کردم اومدم این مطب  
از رادان فاصله گرفت و او را روی صندلی نشانده:  
این‌بار رو کوتاه میام، سری بعد مخالفت ببینم بد تلافی میکنم  
آب دهانش را قورت داد و خواست بلند شود اما دستان فرزین مانع این کار  
شد: کجا؟! بشین حرف بزنیم  
رادان: من با تو حرفی ندارم، از همون اول که اومدم مثل کنه چسبیدی بهم،  
عین مگس وز وز میکنی میگی ازت خوشم میاد، فکر کردی من خرم؟!  
اخم کرد و با جدیت گفت:

شوخی ندارم، ازت خوشم اومده و میخوام باهات آشنا شم  
دست روی سینه رادان گذاشت و گفت: اگه تو هم نمیخواستی الان قلبت تند  
نمیزد

دستش را پس زد و عقب رفت:

عصبانی شدم بخاطر اون اینجوری شده، نه واسه پیشنهاد تو  
دروغ بود اگر می‌گفت از شنیدن پیشنهادش ناراحت شده بود  
در واقع او نیز از مردی که روبرویش ایستاده بود خوشش می‌آمد  
اما با کاری که کرده بود  
کمی ترس در دل رادان افتاد  
به عقل دکتر شک کرده بود

رک و بدون خجالت و در دیدار اول پیشنهاد داده بود و این برای رادان  
تعجب‌آور بود

فرزین: کجایی بچه سوسول؟

چشم غره‌ای به او رفت و گفت: اگه میشه بزارین راجب دوستم حرف بزنم  
خندید و روبه‌روی رادان نشست: اول اسمتو بگو بعد شروع کنیم  
بدون توجه به حرفش گفت:

اسم دوستم برناست و بخاطر یه سری اتفاق داره عذاب میکشه

#پارت\_150

اخمی کرد و پرسید: اسمت چیه؟

با تحکم اینو گفته بود که ترسی در دل رادان انداخت  
آب دهانش را قورت داد و گفت: رادان....

لبخند محوی زد و دستش را سمت رادان دراز کرد: منم فرزینم  
دست در دست دکتر گذاشت و به ثانیه نکشید که دستش را عقب کشید: داشتم  
میگفتم.....

سری تکان داد و گفت: گفتی برنا؟! منظورت برادرزاده عدنانه؟  
او از کجا می‌دانست؟

نکند با آنها نسبتی دارد؟

سوالی که در ذهن داشت را به زبان آورد: عدنان رو میشناسی؟

لبخند کجی زد و پاسخ داد:

عدنان از دوستای منه، از طرف دیگه پزشک خانوادگیشون هستم

پا روی پا انداخت و پرسید:

چرا برای برنا اومدی؟ اتفاقی براش افتاده؟ یا اگه واقعا اینطوریه چرا عدنان خودش نیومده؟

اخمی کرد و پاسخ داد: چون عدنان از چیزی خبر نداره، فقط من میدونم ابرو بالا انداخت

هر لحظه بیشتر به درست بودن تصمیمش پی می‌برد  
باید به این پسر نزدیک می‌شد و او را مال خود می‌کرد  
رادان: آقای دکتر حواست کجاست؟

از فکر بیرون آمد و به او خیره شد: متاسفم، دوباره بگو  
چشم غره‌ای به او رفت و گفت: میخوام تعریف کنم چی برای برنا پیش اومده....

سری تکان داد و منتظر به رادان نگاه کرد  
از اول گفت

از انتقام سینا

از دزدیده شدن برنا توسط سینا و دوستانش  
از آن خراش ها و زخم هایی که بر تن برنا بود  
از همه چیز گفت

حس بدی داشت

همانند دوستانش عذاب وجدان داشت  
اگر جلوی سینا را می‌گرفت

هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد

فرزین: هی رادان؟!

سر تکان داد و از فکر بیرون آمد: بله؟

لبخند محوی زد و گفت:

بهتره یه روز برنا رو بیاری اینجا، باید باهش حرف بزنم

با گفتن "باشه" بلند شد و سمت در رفت که دستش از پشت کشیده شد

متعجب به فرزین نگاه کرد و گفت: چیکار میکنی تو؟!

نیشخندی زد و کاغذی را سمتش گرفت: این شماره منه، شب بهم زنگ بزن

دهانش از این حجم پررویی باز ماند

نگاهش بین کاغذ و صورت فرزین می‌چرخید تا اثری از شوخی در آن پیدا کند

اما گویا قصدش جدی بود

کاغذ را گرفت و در کمال آرامش آن را به تکه های نامساوی تقسیم کرد

دستش را بلند کرد و تکه های کاغذ را روی سر فرزین ریخت

#پارت\_151

لبخندی زد و با گفتن "فعلا آقای دکتر" از اتاق بیرون رفت

به جای خالی رادان نگاه کرد و با تاسف خندید

تکه کاغذ ها را از روی سرش برداشت

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد، سمت میز رفت و آن را برداشت

با دیدن نام عدنان، ابرویش بالا پرید و آیکون سبز را فشار داد: سلام چطوری؟

.....+

\_ چرا پاچه میگیری؟ باز کی رفته رو اعصابت؟

.....+

\_ آراین؟! همون بچه موطلایی؟ چیکار کرده؟ رل زده؟! سرت به جایی خورده  
عدنان؟!

.....+

\_ اروم باش انقد حرص نخور، شاید خواسته تلافی کنه!

.....+

\_ تلافی چی؟! شاید تو یادت رفته باشه ولی من یادم نرفته عدنان، یه حرفایی  
بهش زدی اگه من جاش بودم کات می کردم، برو خدا رو شکر کن که هنوز تو  
رو دوست داره

.....+

\_ خفه نمیشم، آراین هر کجا که هست امشب میریم اونجا، آدرسم برام بفرست  
منم میام، فعلا

بدون توجه به داد و بیداد عدنان آیکون قرمز را فشرد....

~~~~~

عدنان: آتیلااااا

در که با شدت باز شد، سرش را بلند کرد و به چهره خندان آتیلا خیره شد:

اینا کار توئه آره؟! مگه بهت نگفتم تو کارای من دخالت نکن هاااا؟

نیشخندی زد و قدمی جلو رفت:

فقط اتاقتو تمیز کردم پسر عمو، میدونی که رو تمیزی حساسم

سمتش رفت و سیلی به صورتش زد:

تو تمام مدارک مهمی که داشتی انداختی دور، فکر کردی خرم نمی‌فهمم داری سنگ جلو پام میندازی؟ فکر کردی نمیدونم اینا دستورای عموته؟!

با تعجب به عدنان نگاه کرد

امروز بیش از حد معمول عصبانی بود

هیچوقت به این اندازه خشمگین نمی‌شد

دروغ بود اگر میگفت نترسیده

قدمی عقب رفت که به دیوار کوبیده شد

چشمانش گرد شد و گفت: چیکار میکنی عدنان؟!

عدنان: بلایی به سرت بیارم که، مرغای آسمون به حالت گریه کنن

به شدت عصبانی بود و باید این خشم را تخلیه می‌کرد

چه کسی بهتر از آتیلا؟

برایش مهم نبود نتیجه و عاقبت کارش

فقط می‌خواست عصبانیتش را سر او خالی کند

دستش را بلند کرد که با صدای عماد، سرش را چرخاند: چیکار میکنی عدنان؟

با آتیلا چیکار داری؟

پوزخندی زد و از آن پسر مرموز فاصله گرفت

#پارت\_152

عدنان: فکر کردی نمی‌فهمم داری چیکار میکنی؟ بهش گفتم مدارکی که ازت داشتی نابود کنه آرههههه؟؟؟

متعجب نگاهش را بین آتیلا و عدنان چرخاند

چرا او امروز اینگونه رفتار می‌کند؟

چرا تا این اندازه عصبانی است؟

با حرف آتیلا چشمانش گرد شد و لعنتی زیر لب فرستاد: میگم عدنان، عمو گفته قبلا یه پسر اینجا زندگی می‌کرده، اسمش چی بود؟؟؟ اها آرین، الان کجاست چرا نمیبینمش؟ برم باهاش آشنا شم

هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد

هیز می‌بود که آتش خشم عدنان را شعله‌ور تر می‌کرد

نفس های عمیقی می‌کشید تا خشمش را کنترل کند

اما نتوانست....

سمت آتیلا رفت و دست دور گلویش حلقه کرد

فشاری محکمی به آن وارد کرد و گفت:

بگو چه زری زدی؟! یه بار دیگه تکرار کن، میخوای با آرین آشنا شی آره؟! آرههههه؟؟؟ نگاهت به آرین بیوفته چشاتو از کاسه درمیارم، دستت بهش بخوره دستتو قلم میکنم، اینا رو خوب تو گوشت فرو کن آتیلا

توجهی به چهره کبود شده آتیلا نکرد و او را در آغوش عماد پرت کرد

نگران و حتی ترسیده به عدنان نگاه کرد و گفت: عدنان پسرم....

دیگر صبرش لبریز شده بود

عدنان: عدنان مررررد، اسم منو به زبونت نیااااا.....من دیگه پدری به اسم

عماد ندارم، برین بیروووون

دستانش را در موهایش فرو برد و نفس های عمیقی کشید

باید چه‌کار می‌کرد؟

حرف دلش را به چه کسی می‌گفت؟

این خشم و عصبانیت را چگونه خالی می‌کرد؟

سردرد بدی داشت

چشمانش را با درد بست و روی مبل نشست  
دلش آن موجود دوست داشتنی را می‌خواست  
دلش می‌خواست پسرک مو طلایی در آغوشش باشد  
باید به خانه حسام می‌رفت  
شب نه

همین الان باید می‌رفت  
تا شب نمی‌توانست صبر کند  
بلند شد و از اتاق بیرون رفت  
علاوه بر آراین  
برنا را هم ناراحت کرده بود  
باید از آن دو عذرخواهی می‌کرد  
اما با شناختی که از آنها داشت  
مطمئن بود به یک معذرت خواهی خشک و ساده قانع نمی‌شدند  
با چیزی که به ذهنش رسید، لبخندی زد و سوار ماشین شد  
با سرعت سمت مکان مورد نظرش حرکت کرد....

#پارت\_153

**یک ساعت بعد**

زنگ در را فشرد و منتظر ماند

با باز شدن در سرش را بلند کرد و به حسام خیره شد: سلام  
لبخندی زد و جوابش را داد: سلام خوش.... و اااای اینا چیهههه؟؟؟؟  
عدنان: هیسس ساکت باش الان بچه ها میفهمن، برو کنار دیگه  
چشم غره‌ای به او رفت و گفت: پس تو بودی؟  
داخل رفت و متعجب پرسید: من چی؟  
حسام: حالشون اصلا خوب نبود، تو باز کاری کردی؟  
ناراحت سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: بچه ها شیطنت کردن منم عصبی  
شدم

حسام: عجب...خب بیا داخل اینارم بده من نکه دارم  
مشکوک به حسام نگاه کرد و گفت: بلایی سرشون نیاری...  
چپ چپ نگاهش کرد و آن دو را از عدنان گرفت: مگه دیوونم؟!  
خندید و سمت اتاق آراین رفت  
در را باز کرد و با دیدنشان لبخندی زد

نگاهش که به عدنان افتاد، متعجب به برنا نگاه کرد  
او نیز تعجب کرده بود  
عدنان: بشینین، باید حرف بزنیم  
روی تخت نشستند و منتظر به عدنان نگاه کردند  
آب دهانش را قورت داد و گفت: برای کار امروزتون توضیحی دارین؟  
ناخودآگاه اخم کرد  
باید واقعیت را می‌گفت تا مشکلات برطرف شود  
برایش مهم نبود چه عکس العملی نشان می‌دهد  
بدون نگاه کردن به عدنان گفت:

تقصیر منه، بخاطر حرفایی که بهم زدی ناراحت بودم و میخواستم تلافی کنم،  
با برنا نقشه کشیدیم اذیتت کنیم، کسی به اسم سامان وجود نداره....

لبخند محوی زد و بین آن دو نشست: درسته کارتون اشتباه بوده، ولی منم  
اشتباه کردم...

بوسه‌ای به سر برنا زد و گفت: میدونم ناراحتت کردم، متاسفم برنا  
سری تکان داد و به عمویش نگاه کرد:

اگه من اون حرفا رو نمیزدم عصبی نمی‌شدین، ببخشید عمو  
موهایش را به هم ریخت و گفت:

اینا به کنار، یه چیزی براتون گرفتم، برو ببین پیش حسام گذاشتمشون  
با خوشحالی گونه عدنان را بوسید و به سرعت از اتاق بیرون رفت  
سرش را سمت آراین چرخاند

از کمرش گرفت و او را روی پاهایش نشانده که هینی از ترس کشید  
فاصله را به هیچ رساند و لب روی لب‌هایش گذاشت  
کم بود

دست دور جسم پسرک حلقه کرد و او را به خود چسباند

#پارت\_154

مکی به لبش زد و گازی از آن تکه گوشتی که میان لبانش بود، گرفت  
دست‌های آراین که روی سینه‌اش نشست، سرش را عقب کشید و اجازه نفس  
کشیدن به پسرک داد

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه کرد: لیمو شیرین من....

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت: دلم برات تنگ شده بود

پهلویش را نوازش کرد و بوسه‌ای به چشمانش زد:

دورت بگردم.... همه چی تموم شد، الان کنار منی، پسرک شیرینم کنارمه

تک تک کلماتی که از دهان عدنان خارج می‌شد

آن حرف های زیبا و دلنشین.....

دلتنگ این کلمات و محبت های ریز و درشت عدنان بود

بخاطر یک انتقام کوچک، خود را از شنیدن این حرف‌ها محروم کرده بود

بغضش شکست و اشک صورتش را خیس کرد: ددی...

دست زیر چشمانش کشید و گفت:

جانم....جانم قربونت برم، چرا گریه میکنی؟!

لب برچید و پاسخ داد: چون...چون کار بد کردم...تنبیهم میکنی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

الان نمیتونم، تا وقتی خونه حسام هستی نمیتونم کاری کنم، ولی وقتی برگردی

عمارت تنبیهت میکنم

مظلوم نگاهش کرد و دست دور گردنش انداخت: گناه دارم ددی، تنبیهم نکن

لبخند محوی زد و دستی به موهای بیبیش کشید: نمیتونی منو منصرف کنی

اخم کرد و طی حرکت غافلگیرانه گازی از گردنش گرفت

آخ ریزی گفت و سر پسرک را عقب کشید: پشیمون شدم باید همین الان تنبیهت کنم

اخمی کرد و ادامه داد: دراز بکش رو پام، زود باش

ترسیده لب گزید و بلند شد

پشیمان از کاری که انجام داده بود خواست حرفی بزند اما با نگاه به صورت

اخم آلود ددیش منصرف شد

شلوار و لباس زیرش را در آورد و روی پایش دراز کشید  
دستی به باسن گرد و سفیدش کشید و گفت: منتظرم آرین  
آب دهانش را قورت داد و پرسید: م..منتظر چی ددی؟  
سیلی به باسنش زد که آخ ریزی گفت  
عدنان: کارای اشتباهی که انجام دادی....  
چنگی به پای ددیش زد و زمزمه وار گفت: خواستم تلافی کنم....  
کمرش را نوازش کرد که کمی آرام شد و ادامه داد: به برنا گفتم و ازش کمک  
خواستم  
با نوازش باسن و کمرش حس خوبی به قلبش تزریق می‌شد  
اما می‌دانست این لطافتی که ددیش به خرج می‌دهد، آرامش قبل از طوفان است  
و باید منتظر درد آمیخته با لذت باشد  
چشم بست و گفت: شما رو گاز گرفتم  
دست از نوازش کردن بیبی شیطونش کشید و بدون نگاه کردن به پسرک گفت:  
بهت تخفیف میدم، برای هر کار اشتباه 5 تا ضربه، نظرت چیه؟!  
ترسیده به پایش چنگ انداخت و سکوت کرد  
سیلی به باسنش زد که در جا پرید و تکان خورد  
عدنان: تکون نخور وگرنه از اول شروع میکنم  
پایان حرفش سیلی دیگر و محکمتری به باسنش زد که آخ ریزی گفت  
تا 10 ضربه اول، شدت درد یکسان و یکنواخت بود  
سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند تا به گوش برنا و دایی حسامش نرسد  
درد همراه با لذت در تنش پیچیده شده بود  
پوست سفیدش قرمز شده بود و جلوه زیبایی داشت  
باسنش را مالید تا از دردش کاسته شود

این بار سیلی محکم‌تری زد: آخخخ ددیییی  
4 ضربه باقیمانده را پشت سر هم به باسنش زد که آخ بلندی گفت و قطره  
اشک سمجی از چشمش چکید  
باسنش را مالید و بوسه‌ای پشت گردنش زد  
آرین: درد میکنه، میسوزه  
آرام خندید و پسرک را در آغوش گرفت: خوب میشه بیبی  
بوسه سبکی به لبانش زد و به نوازش باسنش ادامه داد...

#پارت\_155

سر روی شانه ددیش گذاشت و پرسید: ددی چی گرفتی؟!  
لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد: شلوار تو بیوش، بریم نشونت بدم  
لب برچید و سرش را پایین انداخت: نه نمیام، پشتم درد میکنه  
خندید و پسرک را روی تخت گذاشت:  
فقط 15 ضربه بود آرین، در ضمن این تخفیف بود وگرنه 30 تا می‌زدم  
به شکم دراز کشید و پاهایش را در هوا تکان داد:  
دلت میاد ددی؟ پسر به این خوبی داری قدرشو بدون  
گونه‌اش را محکم بوسید و بلند شد: نه دلم نمیاد، صبر کن بیارمش  
چشمی زمزمه کرد و سر روی بالش گذاشت  
با صدای بسته شدن در، چشمانش را بست و دستی روی باسنش گذاشت  
اخم روی چهره‌اش نشست

یک چشمش را باز کرد و نگاهش به لباس زیر و شلوار مجاله شده‌ای که پایین تخت بود، افتاد

به سرعت بلند شد و به پایین تنه خود نگاه کرد

هنگام تنبیه آنقدر ترس و اضطراب داشت که توجهی به عریان بودن پایین تنه‌اش نکرد

در مقابل دیدش بدون پوشش بود و این موضوع باعث شده بود صورتش از خجالت سرخ شود

ملافه را تا کمر بالا کشید که در همان لحظه صدای دیدش به گوشش رسید: چیکار میکنی آرین؟

هول کرده بدون نگاه کردن به عدنان گفت: هیچی بخدا

خندید و کنار آرین نشست: خجالت نکش لیمو شیرین

سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید اما با دیدن سگ سفیدی در دستان عدنان، حرف در دهانش ماسید

با خوشحالی آن را گرفت و دستی به تنش کشید: وایی چه خوشگله، برای منه ددی؟

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: آره برای توئه

سمت عدنان خم شد و گونه‌اش را بوسید

آرین: مرسی ددی

لبخندی زد و موهای پسرک را به هم ریخت...

~~~~~

داخل ماشین نشسته بود و منتظر بود تا آن مرد از خانه بیرون بیاید

دستی به موهایش کشید و لعنتی بر خود فرستاد

دلش نمی‌خواست این‌کار را قبول کند ولی مجبور بود  
دلش نمی‌خواست بخاطر سختگیری‌ها و تهدیدهای پدرش، از مادرش دور  
باشد

با صدای زنگ گوشی، آن را از جیبش بیرون آورد و آیکون سبز را فشرد  
\_بله....

+ رسیدی؟!!

\_بله عمو، منتظرم تا بیاد بیرون

+ خوبه، فقط بدون اونا چهار نفرن، فقط به اون پسری که تو عکس بود توجه  
کن

باشه‌ای گفت و ادامه داد: اسمش چیه عمو؟

+ شایان....

#پارت\_156

\_با این پسر چیکار داری عمو؟

+ تو فقط باهاش صمیمی شو، بقیه‌ش با من...

باشه‌ای گفت و آیکون قرمز را فشرد

خسته شده بود از انجام کارهای عمویش

کارهایی که تنها برای عماد و پدرش سود داشت

نگاهش را به در خانه دوخت که در همان لحظه باز شد

با بیرون آمدن پسری قد بلند متعجب به آن خیره شد

مطمئن بود که چشم های شایان به رنگ آبی نبود  
موهای نسبتاً بلندی داشت که قسمتی از آن روی صورتش ریخته شده بود  
با صدای ناشناسی سرش را چرخاند: هی سينا کجا ميريم؟  
شایان بود

همانی که این روز ها نامش در دهان عماد می‌چرخید  
همانی که عماد قصد گرفتن جانش را دارد  
این پسر چه کار کرده بود؟  
با اردشیر چه نسبتی داشت؟  
مشکل بین عماد و اردشیر را نمی‌دانست  
رفاقت و صمیمیت میان آن دو غیر قابل توصیف بود  
حال چه اتفاقی افتاده که عماد به فکر انتقام افتاده؟  
هر چه که باشد  
مربوط به گذشته است

به شایان چشم دوخت و با دقت به او نگاه کرد  
آدم شوخ طبعی به نظر می‌رسید  
چگونه با او صمیمی می‌شد؟  
هیچ ایده‌ای در ذهن نداشت  
باید چه‌کار می‌کرد؟  
آهی از سر کلافگی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

~~~~~

سرش را چرخاند و به شایان نگاه کرد: میریم خونه دایی، راستی به رادان خبر بدین

سعید: بهش زنگ زدم، اعصابش داغون بود معلوم نیست چه اتفاقی افتاده  
ابرو بالا انداخت و سوار ماشین شد: بزار بیاد، ازش میپرسم  
با آمدن مهداد، سمت خانه حسام حرکت کردند....

## دو ساعت بعد

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: مهداد چرا ما رو میگردونی؟ برو خونه دایی حسام  
خندید و سرعت ماشین را بیشتر کرد: شاید نریم اونجا، نظرتون چیه بریم  
شهربازی؟  
چشمانش گرد شد و خواست مخالفت کند اما با تایید سعید و شایان، مشتی به  
بازوی مهداد زد: تلافی میکنم مهداد  
با کشیده شدن موهایش دادی کشید و فحشی نثار شایان کرد  
دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و گفت: بعدش میریم خونه دایی حسام،  
بخدا امشب یه بلایی سرتون میارم

## #پارت\_157

شایان: حالا انقدر حرص نخور  
چشم غره‌ای به او رفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

مهداد: شوخی کردم میریم خونه حسام  
از میان دو صندلی گذشت و خودش را به جلو پرت کرد: انصاف نیست باید  
بریم شهربازی  
همانطور که نگاهش به جاده بود، ضربه‌ای به سر شایان زد و گفت: بعدا میریم  
لب برجید و به سعید چسبید  
دست روی شانهاش گذاشت و بوسه‌ای به سرش زد: خودمون دو تایی میریم،  
ناراحت نباش  
لبخندی زد و دستان معشوق را گرفت  
خوشحال بود  
سختی‌ها را گذرانده بود  
دیگر مشکلی وجود نداشت  
حال می‌توانند در آرامش زندگی کنند  
ازدواج کنند و حتی بچه‌دار شوند  
با فکر به کودکی شیرین که آن دو را "بابا" صدا می‌زند لبخندی روی لبش  
نشست  
به شایان نگاه کرد و دست روی گونه‌اش گذاشت: به چی فکر میکنی؟!  
کمی خجالت کشید و زمزمه کرد: هیچی  
آرام خندید و گفت: راستشو بگو شایان، به چی فکر میکردی؟  
لب گزید و بدون نگاه کردن به سعید حرف دلش را بیان کرد: به اینکه ازدواج  
کنیم.... بچه‌دار شیم...  
چانه شایان را گرفت و سرش را به سمت خود چرخاند  
بوسه عمیقی به پیشانی‌اش زد و زمزمه کرد: هر چی تو بخوای همون میشه  
عزیزم  
لبخندی زد و نگاه از معشوقش گرفت

اما با حرف سینا، دست روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت: آخ  
جون عروسی داریم، مهداد من و تو ست میکنیما  
آنقدر در فکر و خیال غرق شده بود که حضور آن دو را از یاد برده بود  
سینا: خجالت نکش که اصلا بهت نمیاد، حالا پیاده شین که خیلی وقته رسیدیم  
بدون نگاه کردن به آنها از ماشین پیاده شد و سمت خانه حسام دوید  
از روی حرص و خجالت مشتهای پی در پی به در کوبید  
با باز شدن در، دست از کارش برداشت و با نیش باز به حسام نگاه کرد  
حسام: چه مرگته؟! یکی تو خونه داره پاچه میگیره، یکی هم بیرون.... من از  
دست شماها چیکار کنم؟!  
متعجب ابرو بالا انداخت و گفت: کی؟! رادان اومده؟  
سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت: عصبانی بود، از وقتی فرزین اومده به  
همه گیر میده  
سینا: فرزین کیه؟!  
چشم غره‌ای به او و بقیه رفت و گفت: دوست عدنان، سلام بلد نیستین؟!  
کنار رفت و اجازه داد داخل خانه بروند  
هر کدام که سلام می‌کردند پس گردنی نثارشان می‌کرد و لقبی به آنها می‌داد

#پارت\_158

با دیدن رادان که روی مبل نشسته بود، سمتش قدم برداشت و کنارش نشست:  
چته رادان؟

چشم غره‌ای به شایان خندان رفت و گفت:  
شایان اعصابم داغونه، یا ازم فاصله بگیر یا ساکت باش  
پوفی کشید و بلند شد

\_\_ شما باید شایان باشید درسته؟

سرش را چرخاند و به آن مرد ناشناس خیره شد  
آب دهانش را قورت داد و گفت: بله خودمم، شما؟!  
آرام خندید و کنار رادان نشست: تعریف شما و دوستانو از عدنان شنیدم  
نگاهی به شایان و بقیه انداخت و ادامه داد:  
خوشحالم که با اعجوبه هایی مثل شما آشنا شدم  
هوفی کشید و بلند شد: از تویی که رفتارات عجیبه خیلی بهتریم  
بدون توجه به نگاه های سنگین دوستانش و چهره خندان فرزین، داخل اتاق  
رفت

سینا اشاره‌ای به فرزین کرد و از چهار طرف او را محاصره کردند  
ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

خب فکر کنم منو میشناسی، حالا بگو چرا میری رو اعصاب رفیقم؟!  
سری تکان داد و پاسخ داد: خب آقای سینا، باید بگم از رادان خوشم میاد  
به چهره های متعجب آنها نگاهی انداخت و ادامه داد: و باید بگم که، قصد دارم  
مخشو بزنم

شایان دست روی پیشانی فرزین گذاشت و بعد از مکثی گفت: تب نداری  
داداش، چیزی زدی؟!!

دستش را پس زد و پاسخ داد:

من حرفمو زدم، الانم اگه اجازه بدین برم به کارم برسم  
بلند شد و بدون توجه به نگاه سنگین آنها داخل اتاق رفت

با دیدن فرزین، اخم تندى کرد و غرید: چرا راحتى نمیزاری؟  
متقابلاً اخمى کرد و روبه‌روى رادان ایستاد  
نمی‌توانست آن نگاه پر حرف را تحمل کند  
نگاه از او گرفت و خواست سمت در برود اما دستش اسیر دستان فرزین شد  
لبخند محوى به تقلاهای رادان زد و پرسید: چرا ازم فرار میکنی؟!  
آهى کشید و دستش را پس زد  
از فرزین خوشش می‌آمد  
منکر این موضوع نمی‌شد  
اما می‌ترسید  
از تکرار گذشته می‌ترسید  
به فرزین نگاه کرد و گفت: نمیتونم بهت اعتماد کنم  
لبخندش پررنگ‌تر شد و دست روی شانه‌اش گذاشت:  
بیا همدیگرو بشناسیم، اگه بازم نتونستی بهم اعتماد کنی دیگه اصرار نمی‌کنم  
در دل به حرف خود خندید  
او رادان را رها نمی‌کرد

لبخندی زد و گفت: باشه، ازت ممنونم  
سری تکان داد و سمت در رفت  
قبل از خارج شدن از اتاق، سرش را چرخاند و گفت: تو نمیای؟  
آرام خندید و سمت در قدم برداشت....

با دیدن رادان و فرزین که لبخند به لب داشتند، چشم ریز کرد و پرسید:  
راستشو بگو چیکارش کردی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

بهش درخواست دادم و با کله قبول کرد، سینگلی به جوونای جامعه فشار آورده  
با هر کلمه‌ای که از دهان فرزین خارج می‌شد، چشمان رادان گردتر از قبل  
می‌شد

این جملات را با لحن جدی بیان کرده بود که تمامی افراد حاضر در آن جمع،  
متعجب و بهت زده به فرزین و رادان خیره شده بودند

نفس عمیقی کشید و از موهای فرزین گرفت که آخش بلند شد: من گفتم؟! من با  
کله قبول کردم؟! آرههههه؟؟؟

نیشخندی زد و موهایش را رها کرد: پشیمون شدم، من پیشنهادتو قبول  
نمیکنمم

لبخند مسخره‌ای زد و گفت: غلط کردم

از بهت خارج شد و پرسید: مطمئنن که رل نزدین؟

به سرعت سرش را چرخاند و زودتر از رادان گفت: زدیم زدیم، فقط رادان از  
من ناراحته

به رادان خیره شد و ادامه داد: مگه نه عشقم!؟

تنها سکوت نصیب او و بقیه شد

پوفی کشید و بلند شد

دست مهداد را گرفت و گفت: بریم استراحت کنیم

لبخند کجی زد و بلند شد

اما با حرف شایان، لبخند از لبانش پر کشید: مهداد مراقب باش زیاد کبودش نکنی

چشم غره‌ای به او رفت و سمت اتاق آرين قدم برداشت

به فرزین و رادان نگاه کرد و گفت: شما هم برین بیرون، حرفتونو بزنین، دعوا هم نکنین

بی حرف دست رادان را گرفت و با زور و اجبار او را از خانه بیرون برد  
دست دور شانه معشوق انداخت و بوسه‌ای به گونه‌اش زد

سعید: فرستادیشون بیرون تا راحت کار تو بکنی؟!!

با شیطننت خندید و سری به نشانه تایید تکان داد:

غیر از این، باید با هم حرف بزنین، با دعوا و قهر نمیتونن کاری رو انجام بدن  
لبخندی زد و شایان را روی پاهایش نشاند

این پسر تمام زندگی او بود

چشم هایش دنیای او بود

لبخند و خنده هایش به او جان می‌بخشید

دست روی گونه‌اش گذاشت و نوازشش کرد

سرش را جلو برد و بوسه سبکی به لبانش زد

کم بود

بیشتر از این می‌خواست

گازی از لب پایینش گرفت که شایان ضربه‌ای به شانه‌اش زد

شایان: کبود بشه من چه غلطی کنم؟!!

خواست جوابش را بدهد اما با صدای حسام، متعجب سرش را چرخاند: خودم  
بهت راه حل میدم

هول کرده خودش را روی مبل پرت کرد که صدای حسام بلند شد: امان از بچه های این دوره زمونه، سینا کجاست؟

## #پارت\_160

نیشخندی زد و بدون توجه به سعید گفت: تو اتاق، با مهداد، تک و تنها، یه خلوت دو نفره

ابرو بالا انداخت و لبخند کجی زد: واقعا؟!

سری به نشانه تایید تکان داد که حسام سمت اتاق قدم برداشت

لب گزید و ضربه‌ای به بازوی شایان زد: مجبور بودی بگی؟!

نیشش را باز کرد و گفت: آره، بچه خوبیم باید راستشو می‌گفتم

سری به تاسف تکان داد و خودش را روی مبل پرت کرد....

موهایش را نوازش کرد و نوک بینی‌اش را بوسید

خندید و دست روی شانه معشوق گذاشت: نکن مهداد

بدون توجه به حرفش، موهایش را به هم ریخت و لبش را بوسید

لبخندی زد و دست دور گردنش انداخت

سر بلند کرد و گازی از چانه‌اش گرفت که آخ ریزی از دهان مهداد بیرون

پرید

حسام: محکم‌تر گاز بگیر

متعجب سرش را چرخاند و از روی سینا کنار رفت: بدون در زدن اومدی؟!

از تو بعیده

نیشخندی زد و گفت: اتفاقاً در زدم، ولی وقتی جواب ندادین اومدم داخل....  
انگشت اشاره‌اش را به سمتشان گرفت و ادامه داد: وضعیت الانتون هم نشون  
میده چرا جواب ندادین

لبخند مسخره‌ای زد و بلند شد: دایی دورت بگردم چیزی نشده که....  
ابرو بالا انداخت و گفت:

چیزی نشده؟! سینا فردا با مامانت حرف میزنم، این چند وقت هم نرفتی پیشش  
نگرانته

متعجب، قدمی به جلو گذاشت و پرسید: راجب چی باهاش حرف بزنی؟!  
لبخند کجی زد و به مهداد اشاره کرد

آب دهانش را قورت داد و به معشوق نگاه کرد

گیج به آن دو نگریست و پرسید: چرا اینجوری نگام میکنین؟

سری به تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت

به سینا نگاه کرد و گفت: چیشده؟

لبخند زوری زد و دست روی شانه مهداد گذاشت: هیچی عشقم، فقط بدون فردا  
آخرین روز زندگیمه

مهداد: چرا؟!!

سینا: قراره به دست مامانم کشته شم

خندید و سینا را روی پاهایش نشاندد

گردنش را بوسید و گفت: خودم میام با مامانت حرف میزنم، نگران نباش

دست روی دستش گذاشت و نگاهش کرد: واقعا میای؟!!

سری تکان داد و اینبار بوسه‌ای روی لبانش نشاندد

~~~~~

در اتاقش را باز کرد و داخل رفت  
با دیدن آتیلا که روی تختش نشسته بود، ابرو بالا انداخت: تو اینجا چیکار  
میکنی؟  
نیشخندی زد و بلند شد  
بازی کردن با اعصاب دیگران را دوست داشت  
خصوصا اگر آن فرد عرفان باشد  
روبرویش ایستاد و گفت: منتظر تو بودم بیب  
سکوت کرد و چیزی نگفت  
لبخند کجی زد و زمزمه کرد: قبلا که اینو بهت میگفتم عصبی میشدی  
پوزخندی زد و قدمی به عقب رفت:  
قبلا، دو تا دوست بودیم، ولی الان فقط پسر عموی هم هستیم آتیلا  
دورش چرخی زد و ادامه داد: الانم اومدی گند کاریای بابامو جمع کنی  
از کنارش گذشت و روی تخت نشست: راستی چخبر از پسرت؟!  
نگاه از چهره بهت زده آتیلا گرفت و ادامه داد:  
فکر کنم الان 16 سالشه درسته؟! اسمش چی بود؟؟؟ آریا بود فکر کنم، درست  
میگم آتیلا؟!  
او از کجا می دانست؟  
چگونه بزرگترین راز زندگی اش را فهمیده بود؟  
کسی از ازدواج پنهانی او خبر نداشت  
حتی پدر و مادرش

اما بعد از مرگ همسرش

همه چیز تغییر کرد

مجبور بود ماهی سه یا چهار بار به دیدن پسرش برود تا پدر و مادرش شک نکنند

سر چرخاند و زمزمه کرد: تو از کجا میدونی؟!!

لبخند محوی زد و گفت: خودت بهم گفتی

ناباور به او نگاه کرد که ادامه داد:

4 سال پیش، یه شب مست کرده بودی، منم کنارت نشوندی و از همه چیز

حرف زدی، آخرش رسیدی به پسرت

لعنتی بر خود فرستاد

روبه‌روی عرفان ایستاد و با شک و تردید پرسید: به کسی گفتی؟!!

خندید و گفت:

نه نگفتم، درسته که از تو خوشم نمیاد، ولی پسرتو دوس دارم، بانمکه

چشم غره‌ای به او رفت و از اتاق خارج شد

سری به تاسف تکان داد و گوشی‌اش را گرفت

بعد از آن شبی که در خانه حسام بودند، دیگر کارلوس را ندیده بود

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد..."

عرفان: باز کدوم گوری رفته؟ لعنت بهش

بلند شد و از اتاق بیرون رفت

عماد: عرفان کجا میری؟!!

چشم در کاسه چرخاند و گفت: میرم پیش کارلوس

بدون توجه به حرف های پدرش از عمارت بیرون رفت...

## دو ساعت بعد

در اتاق را باز کرد و صدایش زد: کارلوس... اینجایی؟!

نبود

تمامی نقاط خانه را گشت اما خبری از کارلوس نبود

هر چقد که زنگ خانه را فشار داده بود، کسی جواب نداد و به ناچار از دیوار خانه بالا رفت

در کمال تعجب در اصلی باز بود

اما کارلوس در خانه نبود

با صدای شر شر آب، سمت حمام رفت

ضربه‌ای به در زد و گفت: کارلوس.... کارل

فشاری به در وارد کرد اما باز نشد

چند ضربه محکم و پشت سر هم به در زد و زیر لب زمزمه کرد: لعنت بهت، داری چه غلطی میکنی؟

تمام توانش را جمع کرد و ضربه دیگری به در زد که با شدت باز شد

گرما و حرارت که به صورتش خورد، لحظه‌ای نفسش را بند آورد

به آن جسم مچاله شده روی زمین خیره شد

به سرعت جلو رفت و بدون توجه به خیس شدن لباسش، زیر دوش رفت و آب را بست

جلویش نشست و سیلی آرامی به صورتش زد: کارلوس... کارل حالت خوبه؟

دست زیر زانو و گردنش برد و او را در آغوش گرفت  
به سرعت از حمام بیرون رفت و کارلوس را روی تخت گذاشت  
با حرص دستی به موهایش کشید و زیر لب زمزمه کرد: پسره احمق  
حوله‌ای که روی تخت بود را گرفت و بدنش را خشک کرد  
به سختی نگاه از پوست سفید و پایین تنه‌اش گرفت و به کارش ادامه داد  
سخت ترین کاری بود که در تمام عمرش انجام داده بود  
هوفی کشید و سمت کشوی لباس رفت: خدایا یه امشبو به خیر بگذرون  
لباس زیری برداشت و چرخید که کارلوس را در چند قدمی دید  
ترسیده و بهت زده لب زد:

لعنت بهت پسر، تو که بیهوش بودی، یه دفه چی شد؟!  
رگه های قرمز رنگی که در صلبیه چشمش جا خوش کرده بود، توجهش را  
جلب کرد  
غم و دلتنگی در چشمان آبی رنگش نهفته بود  
خواست حرفی بزند اما کارلوس فاصله را به صفر رساند و مرد روبرویش را  
در آغوش گرفت  
سر روی شانهاش گذاشت و نفس عمیقی کشید  
متعجب به حرکات و رفتار های او خیره شد  
با تردید دست روی کمرش گذاشت و زمزمه کرد:

are you okay?

( حالت خوبه؟ )

چه می‌گفت؟!

اگر حرف دلش را بیان می‌کرد، چه عکس العملی نشان می‌داد؟

او عاشق بود

عاشق مردی که در آغوشش گرفته بود

عاشق همین مرد بود

اما وقتی که از عدنان شنیده بود برادرش عاشق کسی دیگر است

حسش را پنهان کرد

خواست فراموشش کند

خواست این مرد جدی اما مهربان را از قلبش پاک کند

اما مگر می‌شود؟!!

مگر می‌شود محبوب و معشوق را فراموش کرد؟!!

مگر می‌شود رد پایش را از دل پاک کرد؟!!

با خود می‌گفت کم کم فراموشش می‌کند

اما نشد

هر لحظه بیشتر از قبل دلتنگش می‌شد

بیشتر از قبل عاشقش می‌شد

هر وقت که او را در حال گفتگو با شایان می‌دید، قلبش در سینه مچاله می‌شد

چه می‌کرد با قلب بی جنبه‌اش؟

عشق که حرف درست و منطق سرش نمی‌شود

بذر عشق که در قلب کاشته شود

ذره ذره رشد می‌کند و قلب را در بر می‌گیرد

طوری که تنها یک نفر در دل باقی می‌ماند

قلب خواستار صحبت با یک نفر است

خواستار آغوش و محبت های یک نفر است

امان از عشق که عقل و قلب را با نام و یاد یک نفر پر می‌کند

با دستی که روی گونه‌اش نشست به خودش آمد و چشمان خیشش را به عرفان دوخت

اخمی کرد و قدمی از او فاصله گرفت:

Put on your clothes

(لباساتو بپوش)

می‌خواست از کارلوس فاصله بگیرد

تحمل آن نگاه دلتنگ و غمگین سخت بود

عذابش می‌داد

نمی‌دانست چرا

اما ترجیح می‌داد از آن نگاه و از آن چشمان خیس فرار کند

به سختی نگاه از صورت خیشش گرفت و از کنارش گذشت که به عقب کشیده شد

حال که قرار است به اسپانیا برگردد

چرا حرف دلش را به زبان نیاورد؟!

اندکی از دلتنگی‌ها و سنگینی دلش کم می‌شود

اما حیف که قرار نیست معشوق بفهمد...

دست روی بازوهایش گذاشت و زمزمه کرد:

Te quiero

( دوست دارم )

اخم کرد و ضربه‌ای به شانه‌اش زد: چی میگی لعنتی؟!  
لبخند تلخی زد و ادامه داد:

Si hubiera sabido que amabas a Shayan, habría detenido mis  
.sentimientos, nunca me hubiera enamorado de ti

( اگه میدونستم که شایان رو دوست داری، جلوی احساساتمو می‌گرفتم،  
هیچوقت عاشقت نمی‌شدم )

با شنیدن نام شایان، مشکوک به کارلوس خیره شد  
چرا اینگونه نگاه می‌کند؟

انگار که آخرین دیدارشان است

نگاه از عرفان گرفت و دفتری که روی میز بود را برداشت

غمگین به او نگاه کرد و دفتر را به دستش داد

با حرفی که کارلوس زد متعجب سرش را بالا آورد:

Please Go

( لطفا برو )

سری به تاسف تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت

" رفتن و دور شدن ازت سخته

اینکه نتونم ببینمت و خبری ازت نداشته باشم سخته

نتونم لمست کنم و حرفاتو بشنوم سخته

اما سخت تر از اون  
اینکه کنارت باشم و برای خودم نباشی  
حرف از دوست داشتن کسی دیگه بزنی  
خنده هات برای کسی دیگه باشه"  
باید برو  
باید برو تا بتواند مردی به نام عرفان را از عقل و قلبش پاک کند

## #پارت\_164

دفتر را روی تخت پرت کرد و چنگی به موهایش زد: لعنت بهت کارلوس که  
ذهنمو درگیر کردی  
لگدی به پایه میز زد که درد بدی در پایش پیچید  
لعنتی به خود و کارلوس فرستاد و پایش را در دست گرفت  
عدنان: باز چته عرفان؟  
دفتر را گرفت و سمت عدنان پرت کرد که مستقیم به صورتش خورد:  
تقصیر دوست عزیزته، ریده به اعصابم، یه دفتر داده که معلوم نیست چی  
توش نوشته  
با یادآوری نگاه غمگین کارلوس، روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید  
عدنان: عرفان؟!  
چشم غره‌ای به برادرش رفت و گفت: هر چی هست بگو  
سکوتش که طولانی شد سر بلند کرد و به عدنان خیره شد: دِ بگو چی نوشته؟!!

توجهی به حرف های برادرش نداشت  
تنها به کلمات عاشقانه‌ای که در دفتر نوشته بود نگاه می‌کرد  
کارلوس عاشق شده بود؟!  
آن هم عاشق برادرش عرفان؟!  
چرا چیزی نگفته بود؟  
می‌ترسید؟  
یا جرئتش را نداشت؟  
نمی‌دانست  
گیج شده بود  
با دردی که در شانه‌اش پیچید، به خود آمد و نگاه از دفتر گرفت  
عرفان: خب؟! چی نوشته؟ چرا دفترشو داده به من؟  
بدون توجه به حرف های برادرش از اتاق بیرون رفت  
نباید به عرفان بگوید  
نباید از عشق کارلوس برایش تعریف کند  
می‌ترسید این عشق همانند عشق شایان به ضرر عرفان باشد  
می‌دانست در حق کارلوس نامردی می‌کند  
اما مجبور بود  
نگران برادرش بود  
نمی‌توانست ریسک کند  
دفتر را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت....

**دو روز بعد**

طبق معمول بدون در زدن وارد اتاق شد و نگاهی به اطراف انداخت: عدنان کجایی؟!

جوابی که نشنید، لعنتی فرستاد و خواست از اتاق بیرون برود که چشمش به دفتر روی میز افتاد

تا جایی که یادش می‌آمد عدنان اهل نوشتن نبود

با کنجکاوی آن را برداشت و به صفحه اولش نگاه کرد

زبان اسپانیایی.....خوشبختانه بلد بود آن هم به لطف عدنان

اما با خواندن کلماتی که در دفتر نوشته شده بود ابروهایش بالا پرید

چه کسی عاشق عرفان بود؟

مهم تر از آن

آیا عرفان از این موضوع خبر ندارد؟

لبخند کجی زد و دفتر به دست از اتاق بیرون رفت

در اتاقش را باز کرد که نتیجه‌اش فریاد بلند عرفان بود: در زدن بلد نیستی بیشعور؟

چیزی نگفت و دفتر را به سمتش پرت کرد: این دفتر مال کیه؟

اخمی کرد و آن را روی میز گذاشت: به تو چه؟

پوزخندی زد و گفت: نمیخواهی بدونی چی توش نوشته؟

با کنجکاوی قدمی به جلو گذاشت و پرسید: چی؟ چی نوشته؟ بگو دارم سگته میکنم

بدون توجه به نگاه منتظر عرفان، سمت در رفت

قبل از خارج شدن از اتاق گفت: فقط میتونم بگم صاحب این دفتر، عاشقته

توجهی به چهره بهت زده و ناباور عرفان نکرد و از اتاق بیرون رفت

ناباور خندید و زمزمه کرد: امکان نداره، اون....اون نمیتونه عاشق من باشه  
یاد زمانی افتاد که برای کارلوس از شایان و حسی که نسبت به او داشت  
تعریف می‌کرد

در آن لحظه نگاه های غمیگنش را درک نمی‌کرد  
اما حالا.....

حال آن نگاه سراسر دلتنگی و غم را درک می‌کرد  
آن آغوش و حرف هایی که معنی‌شان را نمی‌دانست  
چرا نگفته بود؟

این موضوع به کنار  
چرا عدنان مخفی کرده بود؟  
باید سراغ کدام برود؟  
عدنان یا کارلوس؟  
نمی‌دانست

چنگی به موهایش زد و از اتاق بیرون رفت  
با دیدن عدنان سمتش قدم برداشت و روبرویش ایستاد: چرا بهم نگفتی؟  
عدنان: چیو؟!

ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت: چیزی که تو دفتر نوشته شده بود  
متعجب به عرفان نگاه کرد و گفت: تو...از کجا فهمیدی؟  
پوزخندی زد و پاسخ داد: باید از آتیلا تشکر کنم

قدمی به جلو گذاشت و ادامه داد: چرا نگفتی؟  
با ناراحتی به برادرش نگاه کرد و گفت: نمیخواستم آسیب ببینی، میترسیدم این  
عشق به ضررت تموم شه  
عرفان: آگه به ضررم تموم نشه چی؟  
عدنان: یعنی چی؟!  
چه می‌گفت؟  
می‌گفت این اواخر بیش از حد معمول به کارلوس فکر می‌کند؟  
بیش از اندازه عادی به او توجه می‌کند؟  
بیشتر از قبل حرف‌ها و کارهایش به دلش می‌نشیند؟  
باید به دیدنش می‌رفت  
باید با تو صحبت کند  
نگاه از برادرش گرفت و گفت: باید باهاش حرف بزنم  
از کنارش گذشت اما با حرفی که برادرش زد از حرکت ایستاد: کارلوس داره  
میره، فکر کنم الان فرودگاه باشه  
خون در رگ‌هایش یخ بست  
کجا می‌رود؟  
برای چه؟!  
سرش را چرخاند و زمزمه کرد: بد کردی عدنان، امیدوارم تو این مورد کاری  
انجام نداده باشی  
بدون توجه به چهره ناراحت عدنان، سمت در اصلی قدم برداشت  
سوار ماشین شد و از عمارت بیرون رفت  
چرا هیچوقت متوجه این موضوع نشده بود؟  
چرا معنی نگاه‌ها و رفتارهای کارلوس را نفهمید؟  
لعنتی بر خود فرستاد که باعث ناراحتی کارلوس شده بود

گوشی‌اش را برداشت و شماره کارل را گرفت

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد"

گوشی را روی صندلی پرت کرد و دستی به موهایش کشید: نرو لعنتی نرو

#پارت\_166

به فرودگاه که رسید، به سرعت از ماشین پیاده شد و توجهی به باز بودن در ماشین نکرد

به اطراف نگاهی انداخت و در دل دعا کرد دیر نرسیده باشد

با دیدن پسری مو طلایی سمتش دوید و دست روی شانه‌اش گذاشت

اما وقتی نگاهش به صورت پسر افتاد، ناراحت غمگین دستش را پس کشید و ببخشیدی زمزمه کرد

عصبانی بود

از خود

از کارلوس

از عدنان

اگر زودتر می‌فهمید

اگر عدنان را مجبور به گفتن حقیقت می‌کرد

در این زمان به جای پیدا کردن کارل، با او قرار می‌گذاشت

نگاه غمگین کارلوس در ذهنش جان گرفت

چرا نفهمید؟

چرا به جای سوال پرسیدن و ماندن، تنه‌ایش گذاشته بود؟

چرا نپرسید دلیل غم و دلتنگی نگاهش را؟

چرا نپرسید معنی آن نوشته‌های درون دفتر را؟

پشیمان بود

اما در این زمان به کارش نمی‌آمد

باید چه کار می‌کرد؟

به خودخوری ادامه می‌داد؟

راه بیخیالی و بی تفاوتی را در پیش می‌گرفت؟

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده

یا دنبالش می‌رفت؟

سردرگم بود

از چه کسی کمک می‌گرفت؟

از برادرش؟

دیگر به او اعتماد نداشت

او را مقصر رفتن کارلوس می‌دانست

از پدرش کمک می‌گرفت؟

اگر او متوجه این موضوع شود جان کارل را می‌گیرد

از آتیلا درخواست کمک می‌کرد؟

درست است که کمی در این راه به او کمک کرده

اما باز هم نمی‌توانست به آن روباه مکار اعتماد کند

سوالات در سرش می‌چرخید و اجازه درست فکر کردن به او نمی‌داد

سردرد بدی داشت  
دست روی سرش گذاشت و چشمانش را با درد بست  
زیر لب زمزمه کرد:  
رفتی؟! تنهام گذاشتی نامرد؟ چرا صبر نکردی؟ چرا منتظرم نموندی؟ لعنت به  
من که نفهمیدمت  
زمزمه می‌کرد و بر خود لعنت می‌فرستاد  
مقصر نه عدنان بود و نه کارلوس  
مقصر خودش بود  
بغض به گلوی فشار می‌آورد  
نه قصد شکسته شدن داشت و نه قصد کنار رفتن  
یاد صورت خیس از اشک کارلوس افتاد  
دستی به صورتی کشید و خود را لعنت کرد

#پارت\_167

خواست سوار ماشین شود که نگاهش به ماشین کناری افتاد  
چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد  
کارل بود؟  
خودش بود؟  
او نرفته بود؟  
از طرفی خوشحال بود از نرفتنش

و از طرفی دیگر عصبانی بود  
هنوز نگاهش به عرفان نیوفتاده بود  
از ماشین که پیاده شد سرش را چرخاند  
اما با دیدن عرفان بهت زده قدمی به عقب برداشت  
ترس و هیجان و دلتنگی در نگاهش موج می‌زد  
دلش می‌خواست او را سفت در آغوشش بفشارد  
اما زود بود....

اخمی کرد و سمتش قدم برداشت  
نفس های عمیقی کشید و لرزش بدنش را تا حد امکان کنترل کرد  
به یک قدمی‌اش که رسید به بازویش چنگ زد و غرید:  
get in the car  
(برو تو ماشین)

ترسیده سری تکان داد و سمت ماشین عرفان رفت  
حتی فراموش کرده بود چمدانش را از بردارد  
سری به تاسف تکان داد و بعد از گرفتن چمدان، سمت ماشینش رفت  
سوار شد و بدون نگاه کردن به چهره ترسیده کارل، سمت عمارت حرکت کرد  
تنها صدای نفس های کارل سکوت بینشان را می‌شکست  
زمزمه وار گفت: حیف که حرفامو نمیفهمی

زیر چشمی به عرفان نگاه کرد  
فهمیده بود  
او زبان فارسی را بلد بود اما به کسی نگفته بود

چرا عصبانیست؟  
می ترسید دلش را بپرسید  
می ترسید با او حرف بزند  
نگاهش که به چهره اش می افتاد ترسی بر دلش می نشست  
آب دهانش را قورت داد و دست روی بازویش گذاشت  
اخمش که پررنگ تر شد به سرعت دستش را برداشت و سرش را پایین انداخت

در دل به این ری اکشن کارل خندید  
"هنوز زوده برای ترسیدن"  
به عمارت که رسید، از ماشین پیاده شد و سمت در اصلی رفت  
عدنان: اومدی؟ کارلوس رو پیدا کردی؟  
سری به نشانه مثبت تکان داد و داخل اتاقش رفت  
روی مبل نشست و پا روی پا انداخت  
با صدای باز شدن در، سرش را چرخاند و به کارلوس نگاه کرد  
بی حرف کنار عرفان نشست و ترسیده به او نگاه کرد

#پارت\_168

خواست چیزی بگوید اما با حرفی که کارل زد، متعجب و بهت زده به او خیره شد: ببخشید...

او در تمام این مدت زبان فارسی را بلد بود و چیزی نمی گفت؟

اخم کرد و سمتش خم شد

چانه‌اش را گرفت و غرید: تو داری بازیم میدی آرهههه؟

چشمانش را محکم بست و زمزمه کرد: ببخشید...

فشاری به چانه‌اش داد و گفت:

این همه مدت اینجا کار کردی و چیزی نگفتی، حتی به عدنان

پوزخندی زد و ادامه داد:

نکنه اون نوشته ها هم دروغه؟! همونایی که تو دفتر نوشتی....

چشم باز کرد و بهت زده نگاهش کرد

چطور می‌توانست اینگونه حرف بزند؟

چطور می‌توانست عشق و علاقه‌اش را زیر سوال ببرد و آن را "دروغ" بخواند؟

او این همه سال را تحمل کرده بود

به امید اینکه عرفان در قلبش را به روی او باز کند

حال باید این حرف ها را می‌شنید؟

با دیدن قطره اشکی که از چشمان آبی رنگش چکید لعنتی بر خود فرستاد

دوباره ناراحتش کرده بود

دوباره با حرف هایش کارل را عذاب داد

دستی زیر چشمانش کشید و زمزمه کرد: معذرت می‌خوام

دیگر نمی‌توانست تحمل کند

ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

معذرت خواهیت قلب شکسته منو درست نمیکنه عرفان

توجهی به نگاه بهت زده‌اش نکرد و ادامه داد:

هیچوقت منو ندیدی، وقتی از شایان حرف میزدی این قلب من بود که از حرفات ترک می‌گرفت

یقه لباسش را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

چرا اومدی دنبالم؟ چرا نذاشتی برم؟ مگه شایان و دوست نداری؟  
پس... چرا... اومدی؟

جسم لرزانش را در آغوش گرفت و برای هزارمین بار لعنتی به خود و زبان  
نیش دارش فرستاد  
دست خودش نبود

نمی‌توانست خشم خود را کنترل کند

شاید هم می‌توانست و برای راحتی اعصابش این‌کار را نمی‌کرد  
موهایش را نوازش کرد و زمزمه وار گفت: دوستش ندارم، دیگه دوستش ندارم  
بوسه‌ای به سرش زد و ادامه داد: نمی‌خوام بری، تو باید پیشم بمونی  
سرش را بلند کرد و چشمان خیشش را به عرفان دوخت: نمی‌مونم، می‌خوام برم  
قصد رفتن نداشت

در واقع می‌خواست عکس العمل عرفان را ببیند  
اخم کرد و دست روی صورتش گذاشت:

دیگه این حرفو ازت نشنوم کارل، چه بخوای چه نخوای همینجا می‌مونی

#پارت\_169

در دلش غوغایی بر پا شده بود

جلوی خودش را گرفت تا حرف های دلش را بر زبان نیآورد  
نگاهش را از عرفان دزدید

چرا که ناگفته های قلبش از چشمانش خوانده می شد  
با صدای عدنان خواست از عرفان فاصله بگیرد اما دستان معشوق اجازه  
این کار را نداد:

به هر چیزی فکر میکردم جز اینکه شما رو تو بغل هم ببینم  
خجالت زده سرش را به سینه عرفان چسباند و چشمانش را بست  
چشم غره ای به برادرش رفت و گفت: بهتر از تو و آراین بودیم داداش  
عدنان: آخ یادم رفت بهش زنگ بزنم  
توجهی به صورت خندان برادرش نکرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت  
تکانی خورد و زمزمه وار گفت: میشه ولم کنی؟  
از کمرش گرفت و کارل را روی پاهایش نشاند: نه نمیشه  
خجالت زده نگاه از عرفان گرفت و با انگشتان دستش بازی کرد....

~~~~~

لب گزید و پرسید: میشه نریم؟ میترسم  
متعجب خندید و گفت:  
چرا میترسی سینا؟ مادرت، قرار نیست اتفاق بدی بیوفته  
قدمی به عقب رفت و دستی به موهایش کشید:  
تو مامان منو نمیشناسی، امشب آخرین شب زندگیمه من میدونم  
سری به تاسف تکان داد و زنگ در را فشرد: نگران نباش  
در با صدای تیکی باز شد و داخل رفتند  
آب دهانش را قورت داد و گفت:  
مامان جونم دورت بگردم ببین کی اومده پسر عزیزت اومده....

با دیدن مادرش که لبخند به لب و چاقو به دست کنار حسام ایستاده بود حرف در دهانش ماسید و متعجب و ترسیده نگاهش کرد  
پشت مهداد پناه کرد و گفت:

مامان غلط کردم، بخدا هر چی دایی گفته دروغه من که میدونم اون یه چیزی گفته

\_ خوش اومدی پسرم بیا بشین

متعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید: الان نمیخواهی منو بکشی؟

\_ وا پسرم چرا بکشمت؟ بیا برو بشین من برم به کارم برسم

مادرش که به آشپزخانه رفت، حسام سمتش قدم برداشت و پس گردنی نثارش کرد: خاک تو سرت

گردنش را مالید و گفت: خب چاقو دستش بود ترسیدم

حسام: واسه تو نبوده، حالا بیاین بریم

#پارت\_170

روی مبل نشست و به مهداد نگاه کرد

دستش را گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم

حسام: دستتو بکش جلو خواهرم زشته

چشم غره‌ای نثارش کرد و گفت:

قراره بشم داماد این خونواده پس اشکالی نداره دست همسرمو بگیرم

با شنیدن این کلمه گونه هایش داغ شد و سرش را پایین انداخت

ترس کنار رفته بود و حال حس خوبی داشت از شنیدن این کلمه

مشکلات تمام شده بود؟

دیگر می‌توانست با آرامش در کنار مهداد زندگی کند؟

با صدای مادرش آن حس خوب از بین رفت و ترس جایگزینش شد: شمال خوش گذشت؟

آب دهانش را قورت داد و لبخند مسخره‌ای زد: آ..آره خوش گذشت، جات خالی بود مامان

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت

سکوت بدی در خانه پیچیده شده بود

و گویا هیچکس قصد شکستنش را نداشت

\_ خوبی مادر؟ حس میکنم نگرانی؟

لب گزید و به مادرش نگاه کرد: مامان....میخوام یه چیزی بگم

\_ بگو پسرم

نمی‌دانست چه بگوید

از کجا شروع کند؟

استرس داشت و نمی‌توانست لرزش دستش را کنترل کند

به سینا نگاهی انداخت و گفت: اگه اجازه بدین من بگم

\_ بگو پسرم دارین نگرانم میکنین

سری به نشانه نفی تکان داد و خواست چیزی بگوید اما با حرفی که حسام زد،

متعجب نگاهش کرد: خواهر من این دو تا جوون همدیگرو دوست دارن

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و چنگی به صورتش زد: دایی خراب کردی

دست سینا را گرفت و چشم غره‌ای به حسام خندان رفت:

حسام جان اجازه ندادن بگم، ولی همونطور که گفتن من و سینا همدیگرو

دوست داریم

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: و خب....شما با رابطه ما مشکلی ندارین؟

سکوتش که طولانی شد با نگرانی نگاهش را بین مادرش و مهداد چرخاند  
\_ شوکه شدم پسرم.....ولی، خوشبختی و خوشحالی سینا برام مهمه، اگه  
میتونی خوشبختش کنی، من مشکلی ندارم  
لبخندی زد و گفت: بهتون قول میدم....  
خنثی به مادرش نگاه کرد و گفت: مامان توقع داشتم با چاقو یه خط بندازی رو  
صورتم  
\_ داییت یه سری چیزا بهم گفت  
متعجب به حسام نگاه کرد و پرسید: چی گفتی دایی؟  
نیشش تا بناگوش باز شد و پاسخ داد:  
فقط یه مقدمه چینی کردم، اصل مطلب رو هم خودم گفتم، برو خداروشکر کن  
که همه چی حل شده  
به مهداد نگاه کرد و ادامه داد: تو هم برو خونتون، بدون سینا....  
نیشخندی زد و گفت: خاله جون....  
\_ میتونی مامان صدام کنی پسرم  
لبخندی زد و ادامه داد: مامان میشه سینا همراهم بیاد؟  
\_ باشه پسرم  
ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت: این مهداد چی داره که همه رو تحت تاثیر  
قرار میده؟  
صدای خنده‌شان که بلند شد، چشم غره‌ای به مهداد رفت و سری به تاسف  
تکان داد

#پارت\_171

نیشگونی از بازوی مهداد گرفت و زمزمه کرد: پاشو...پاشو بریم

متعجب به سینا نگاه کرد و گفت: کجا بریم؟!  
چشم غره‌ای به او رفت و رو به مادرش گفت: مامان جونم ما دیگه بریم  
\_\_ باشه پسر، مراقب باشین  
چشمی زمزمه کرد و بلند شد  
از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین شدند  
اخمی کرد و نگاهی را به سینا دوخت: این کارت زشت بود  
متعجب پرسید: کدوم کارم؟  
مهداد: اینکه زود اومدیم بیرون، حس میکنم مامانت ناراحت شده  
سینا: ناراحت نشده، کارم زشت نبود  
نگاه از مهداد گرفت و سرش را چرخاند  
این اواخر با کوچکترین حرف مهداد ناراحت یا عصبانی می‌شد  
نمی‌دانست چرا  
شاید توقع این حرف‌ها را از مهداد نداشت  
شاید انتظار داشت نازش را بکشد و از دلش در بیاورد  
با توقف ماشین، پیاده شد و سمت در رفت  
بدون توجه به مهداد داخل خانه رفت و سمت اتاق قدم برداشت  
آرام خندید و به دنبال معشوق داخل اتاق رفت  
از پشت سینا را در آغوش گرفت و بوسه‌ای به گردنش زد: عشق من ناراحتی؟  
این بار بوسه‌ای روی لاله گوشش نشاند و منتظر نگاهی کرد  
به مهداد نگاه کرد و چیزی نگفت  
شاید خجالت می‌کشید از کار بچگانه‌اش  
با حس گرمای لبان مهداد روی گردنش، چشمانش را بست  
حلقه دستانش را تنگ‌تر کرد و زمزمه کرد: ببخشید عزیزم

دست پشت گردنش گذاشت و لب هایش را به لبان مهداد کوباند  
بدون قطع کردن این اتصال شیرین، در آغوشش چرخید و مکی به لبش زد  
برای دریافت اندکی اکسیژن، سرش را عقب برد و به مهداد چسبید  
دست زیر شلوارش برد و باسنش را در مشت گرفت  
آخ که چقدر دوست داشت باسن گرد و خوش فرمش را سرخ و کبود کند  
لب گزید و از مهداد فاصله گرفت  
اما با حرفی که زد متعجب نگاهش کرد: لخت شو  
لبخند مسخره‌ای زد و گفت:  
عشقم فکر کنم درست گفתי، مامانم ناراحت شده برم خونه از دلش دربیارم  
به سرعت سمت در رفت اما از پشت کشیده شد و در آغوش مهداد اسیر  
گازی از گردنش گرفت و دست روی آلتش گذاشت  
فشاری به آن وارد کرد که آخی از دهان معشوق پرید  
دست زیر زانو و کمرش انداخت و در آغوشش گرفت  
بوسه‌ای روی چشمان خمارش زد و او را روی تخت گذاشت

#پارت\_172

لبه های پیراهنش را گرفت و به دو طرف کشید که دکمه های لباس هر کدام به  
سمتی پرت شدند  
دست روی سینه‌اش گذاشت و نوک سینه‌اش را بین انگشتانش گرفت  
نفس های تند شده سینا لذتش را چند برابر می‌کرد

روی تنش خیمه زد و لب هایش را به بازی گرفت  
گازی از آن گوشت شیرین گرفت و زبان روی گردنش کشید  
لب گزید تا صدای ناله‌اش بلند نشود  
موهای معشوق را چنگ زد و سعی کرد فاصله‌ای ایجاد کند  
سینا: مهد..اد

بوسه‌ای روی سینه‌اش زد و جانی زمزمه کرد  
آن پوشش مزاحم را از پایین تنه‌اش جدا کرد و نگاهی به آلت نیمه بیدارش  
انداخت

خجالت زده پاهایش را به هم چسباند و نگاه از مهداد گرفت  
لبخندی زد و شروع به درآوردن لباسش کرد  
نگاهش که به پایین تنه مهداد افتاد، چشمانش گرد شد و آن چیزی که در ذهنش  
می‌چرخید را به زبان آورد: اون چیه دیگه؟  
با شیطنت خندید و پاهای سینا را از هم باز کرد: به نظرت چیه؟  
لب گزید و با مظلومیت ساختگی گفت:

میخوای جر بخورم آره؟ فقط همین یه بار رو بهم رحم کن  
زبان روی لاله گوشش کشید و زمزمه کرد:  
تو به این حال انداختیش، خودتم درستش کن چشم آبی  
دو انگشت اشاره و وسطش را به دهان سینا برد و منتظر نگاهش کرد  
تا جایی که می‌توانست انگشتانش را خیس کرد و در آخر گازی تقدیمش کرد  
آخ ریزی گفت و به تلافی نوک سینه‌اش را به دندان گرفت  
آهی از سر درد کشید و موهایش را در مشت گرفت  
انگشت اشاره‌اش را به مقعدش نزدیک و یک بند انگشت را واردش کرد  
به ملافه چنگ انداخت و لبش را میان دندان هایش فشرد

آلتش را در دست گرفت و پمپ کرد و انگشت دوم را نیز واردش کرد  
درد و لذت در تنش پیچیده شده بود و نمی‌دانست به کدام توجه کند  
مهداد که از او فاصله گرفت با بیقراری گفت: کجا میری؟  
روان کننده را نشان داد و بین پایش نشست: واسه این رفتم  
سرش را به بالش زیر سرش فشار داد و آب دهانش را قورت داد  
آلتش را روی مقعدش تنظیم و سرش را واردش کرد  
با دردی که در پایین تنه‌اش پیچید، دادی کشید و به کمر مهداد چنگ انداخت

#پارت\_173

خم شد و صورتش را بوسه باران کرد  
پیشانی، میان دو ابرو، چشم‌ها و بینی، گونه‌ها و لب را بوسید و زمزمه وار  
گفت: میدونی چقد دوست دارم؟ میدونی چقد میخوامت؟ میدونی زندگی منی؟  
بوسه‌ای به چشمان خمارش زد و ادامه داد: میدونی چشات دنیای منه؟  
میدونی؟!

دست دور گردن یار حلقه کرد و لب روی لب هایش گذاشت  
می‌دانست و بیشتر از این را می‌خواست  
خودخواه شده بود نسبت به معشوق  
پا دور کمرش حلقه کرد و اجازه حرکت بیشتر را به مهداد داد  
آه‌های از سر لذت سینا و نفس کشیدن‌های مهداد اتاق را پر کرده بود  
بدن به بدنش کوبید و آهی کشید و درونش خالی شد

نفس نفس زنان روی صورتش خم شد و بوسه های ریزی به لبش زد  
آلتش را گرفت و پمپ کرد و نوک سینه اش را به بازی گرفت  
با آه بلندی که کشید به اوج رسید و مایع سفید رنگی روی شکمش ریخته شد  
به آرامی آلتش را بیرون کشید که آخی از دهان سینا بیرون پرید  
خود و معشوق را تمیز کرد و کنارش خوابید و پتو را تا روی شکمش کشید  
موهایش را که به پیشانی اش چسبیده بود کنار زد و گونه اش را نوازش کرد  
چشمانش باز کرد و نگاه خمار و خسته اش را به مهداد دوخت  
لبخندی زد و بوسه ای به چشم راستش زد  
آن پیراهن را به سختی از تنش در آورد و سر روی سینه مهداد گذاشت  
با گوش دادن به ضربان قلب معشوق و حس نوازش موها و کمرش چشمانش  
را بست....

~~~~~

با گنجی به آرین نگاه کرد و گفت: چیکار میخوای بکنی؟  
چشم غره ای نثارش کرد و پاسخ داد: برم عمارت عموی عزیز تو سورپرایز  
کنم  
نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت: چون چه زن عموی مهربونی دارم  
بیشعوری زمزمه کرد و ادامه داد:  
تو و عرفان آخر منو با این حرفاتون سخته میدین، اونوقت عموی عزیزت شما  
دو تا رو به فاک میده  
کتاب روی میز را برداشت و سمتش پرت کرد: خیلی بیشعوری آرین  
جا خالی داد و انگشت وسطش را بالا گرفت  
آن لبخندی که روی لبانش بود خطی روی اعصابش می کشید

کیفش را گرفت و گفت: بلند شو بریم  
چشم در کاسه چرخاند و همراه آراین از اتاق بیرون رفت  
حسام با دیدنشان ابرو بالا انداخت و پرسید: کجا به سلامتی؟  
لبخند از جنس شیطننت بر لبانش نشست و گفت: دایی جون داریم میریم عمارت  
بر خلاف آنچه که تصور می‌کرد، بیخیال شانه بالا انداخت: به سلامت  
هر دو نگاه از حسام گرفتند و از خانه بیرون رفتند...

### یک ساعت بعد

آب دهانش را قورت داد و گفت: آراین مطمئنی؟  
نیشخندی زد و ماری که از دوستش گرفته بود را روی شانه‌اش گذاشت: خیلی  
مطمئنم، میخوام اینو بندازم به جون عرفان  
ضربه‌ای به سرش زد و گفت: خیلی خری آراین، میدونی اگه عمو بفهمه چی  
میشه؟  
با ترس به مار نگاه کرد و ادامه داد: اصلا چجوری با تو کاری نداره؟  
از در اصلی عمارت گذشت و گفت: یه مدت پیش خودم نگهش داشتم...  
چشمش که به پسری جوان و چشم سبز افتاد، ایستاد و نگاهش کرد: اون کیه  
برنا؟  
اخم کرد و به آن پسر نگاه کرد

چقدر آشنا به نظر می‌رسید  
با یادآوری حرف عمویش هینی از ترس کشید  
نکند او آتیلا باشد؟  
از آن پسر حيله گر که نه  
ولی از عمو عدنان و عکس العملش می‌ترسید  
خصوصاً که آرین نمی‌داند آتیلا کیست و از کارهای ترسناکش خبر ندارد  
به بازوی آرین چنگ انداخت و گفت: بدو بریم اتاقم، نباید ما رو ببینه  
متعجب سعی در آزاد کردن دستش داشت و گفت: چرا؟! مگه اون کیه؟  
خواست حرفی بزند اما صدای نحس آتیلا که به گوشش رسید، باعث شد  
سکوت کند و در دل اشهد خود و آرین را بخواند: به بهههه آقا برنای گل،  
شناختی منو؟  
آب دهانش را قورت داد و بدون جواب دادن به سوالش، رو به آرین گفت: بریم  
بالا من نمیخوام بمیرم  
نیشخندی زد و قدمی سمت آتیلا برداشت: تو کی باشی؟  
لبخند مسخره‌ای زد و سعی کرد به ماری که روی شانه‌های پسرک بود توجه  
نکند  
در این چند سال نتوانسته بود ترسش نسبت به مار را از بین ببرد  
نامحسوس قدمی عقب رفت و گفت: آتیلا هستم پسر عموی عدنان و عرفان  
مار را گرفت و به آتیلا نشان داد: میخوای بهش دست بزنی، آتیلا جون؟!  
دست روی شانه آرین گذاشت و زمزمه کرد: ولش کن از مار میترسه

آنقدر در بحث بین گرفتن یا نگرفتن مار غرق شده بودند که حضور عدنان را  
حس نکردند

مار را سمت آتیلا پرت کرد و دست برنا را گرفت

اما با صدای عدنان بهت زده سر جایش ایستاد: صبر کن، برنا تو برو اتاقت  
دست روی شانه آرین گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد: تو هم با من میای  
بیبی

آب دهانش را قورت داد و سرش را سمت برنا چرخاند:

برنا دوست خوبی بودی، یادت باشه هر وقت میای سر قبرم خرما و حلوا  
بگیریا

نمایشی دستی زیر چشمش کشید و گفت: پسر خوبی بودی آرین، جوون مرگ  
شدی

مار را از آتیلا لرزان گرفت و ادامه داد: اینم رفیق جدیدم میشه  
آرین: لعنت بهت برنا

نیشخندی زد و ضربه‌ای به کمر آرین زد: برو بالا زود باش

پا روی زمین کوبید و سمت اتاقتش رفت

به در تکیه داد و رو به سقف زمزمه کرد:

خدایا غلط کردم، دیگه شیطننت نمیکنم، فقط یه این بار منو از دست ددی نجات  
بده

با شنیدن صدای ددیش هینی کشید و ترسیده نگاهش کرد: هنوز نرفتی تو اتاق؟

لب گزید و به سرعت داخل اتاق رفت

اخم کرد و گفت: لباساتو دربیار

و بعد، بدون توجه به او سمت کمد رفت

نفس عمیقی کشید و لباس هایش را درآورد  
دست روی آلتش گذاشت و سرش را پایین انداخت  
عدنان: پلاگ یا گوی؟  
متعجب سر بلند کرد و پرسید: چی؟  
عدنان: پلاگ رو برای چند ساعت تحمل میکنی یا گوی؟ انتخاب کن  
بدون فکر زمزمه کرد: پلاگ  
اما با دیدن لبخند مرموز ددیش لعنتی به خود فرستاد  
روی تخت نشست و به پایش ضربه زد: بیا اینجا آرین  
ترس را کنار زد و روی پای ددیش دراز کشید: فقط ددی تو رو.... آییییی  
سیلی به باسنش زد و گفت: بشمر آرین  
بدون مکث به باسنش سیلی می‌زد و فرصت استراحت به آرین نمی‌داد  
\_ آییییی یک ددی غلط کردم  
\_ آخخخخ دو  
\_ ددیییی ببخشید  
بدون توجه به التماس هایش به کپل های باسنش سیلی می‌زد و از قرمز شدن  
آن توپ های سفید لذت می‌برد  
توجهی به صورت خیش از اشک پسرکش نکرد و محکم‌تر از قبل به باسنش  
کوبید  
به 50 ضربه که رسید، باسنش را نوازش کرد و دستی به صورت بیبیش  
کشید: هیشششش تموم شد پسرم  
هق هقی کرد و گفت: درد...داره...ددی  
پشت گردنش را بوسید و پسرک را روی تخت گذاشت: خوب میشی  
بییی... فقط یکم از تنبیهت مونده

پمادی برداشت و به باسن قرمز زرد  
سرماي آن ماده روی پوست داغ و ملتهبش خوشایند بود  
آهی کشید و سرش را به بالش فشار داد  
روان کننده را روی مقعدش ریخت و آن را پخش کرد  
بی مقدمه انگشت اشارهش را داخل برد که آخی از دهان آرين بیرون پرید  
بوسه‌ای به کمرش زد و انگشتش را آرام آرام تکان داد: هیشش الان تموم میشه  
انگشت دومش را اضافه کرد و حرکات قیچی وارش شروع شد  
آهی از سر لذت کشید و قوسی به کمرش داد  
انگشتش را بیرون کشید و با شنیدن اعتراض آرين خنده‌ای کرد: آهههه...ددی  
اذیتم نکن  
سیلی آرامی به باسنش زد و پلاگ را با فشاری وارد مقعدش کرد  
\_ آییییی ددی.....درش بیااااا  
+ تا شب تو سوراخ کوچولوت میمونه  
آن پلاگ نگینی قرمز رنگ بین کپل های باسنش جلوه زیبایی داشت  
نتوانست خود را کنترل کند  
خم شد و گاز نسبتا محکمی از باسنش گرفت و جیغ پسرک بلند شد: آییییییی  
ددییییییی  
روی تخت دراز کشید و به سینه‌اش اشاره کرد: بیا اینجا بییی  
سرش را روی سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد: ددی جونم

بوسه‌ای به سرش زد و گفت: جونم عزیزم، چی میخوای؟  
با مظلومیت به ددیش نگاه کرد: درد میکنه  
اخمی روی صورتش نشست: کجات؟  
خجالت زده دست روی پایین تنه اش گذاشت که صدای خنده عدنان بلند شد  
چشمانش را محکم بست و سرش را به سینه‌اش فشار داد  
موهایش را نوازش کرد و گفت: نمیشه، اینم جزء تنبیهته  
پستونک قرمز رنگ را از جیب شلوارش در آورد و به آرين نشان داد: نگاه  
کن  
با ذوق و شوق به آن نگاه کرد و گفت: عع اینجا بود؟ اونروز یادم رفت  
بگیرمش  
با یادآوری آن روز لبخند از روی لبانش پاک شد و نگاه از ددیش گرفت  
پیشانی‌اش را عمیق بوسید و زمزمه کرد: ددیتو نبخشیدی؟  
لبخندی زد و گازی از چانه‌اش گرفت: ددیمو بخشیدم  
پستونک را گرفت و داخل دهانش گذاشت  
تند تند مک می‌زد و سنگینی نگاه عدنان را حس نکرد  
کم کم چشمانش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت  
لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: تو تموم زندگی منی، لیمو شیرین من....

#پارت\_177

تقه‌ای به در اتاقش زد و گفت: عمو عرفان؟!  
صدایی که نشنید دوباره به در کوبید و این بار صدای عمویش به گوشش  
رسید: وایسا وایسا

متعجب ابرویی بالا انداخت و در را باز کرد: چیکار میکن.... عمو عرفان؟! بهت زده صدایش زد و به صحنه مقابلش نگاه کرد

به عرفان خیره شده بود که با بالا تنه‌ای برهنه روی کارلوس خیمه زده بود آب دهانش را قورت داد و دست جلوی چشمانش گذاشت: من هیچی ندیدم پایان حرفش، از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست

لب گزید و زیر لب زمزمه کرد: چرا با دیدنشون یجوری شدم؟! دست روی گونه های داغش گذاشت و ادامه داد:

باید به فرزین بگم؟ یا به رادان؟..... به هر دو میگم

به سرعت داخل اتاقش رفت و گوشی‌اش را از روی میز برداشت شماره رادان را گرفت و منتظر ماند

\_ الو سلام....مرسی تو چطوری؟

.....+

\_ راستش یه چیزی شده، میشه تو و فرزین بیاین عمارت؟

.....+

\_ منتظرتونم، فعلا

آیکون قرمز را فشرد و خودش را روی تخت پرت کرد

دو سال پیش به کمک فرزین فهمید به جنس مخالف گرایش ندارد

اما هیچوقت نتوانسته بود عاشق شود

از عمارت که بیرون نمی‌رفت

افراد کمی هم پا به عمارت می‌گذاشتند

این اواخر نیز وابسته محبت ها و حمایت های رادان شده بود

اما وقتی فهمید رابطه‌ای میان او و فرزین وجود دارد، سعی کرد حسی که به رادان داشت را در دل پاک کند

با یادآوری صحنه‌ای که چند دقیقه پیش دیده بود، لب گزید و دستی به صورتش کشید

دوست داشت این لحظات را تجربه کند

اما چگونه؟

با چه کسی؟

نمی‌دانست؟

هوفی کشید و زمزمه کرد: فکر کنم تا آخر عمرم سینگل می‌مونم، هعی خدا....

می‌خواست بداند بوسیدن یک نفر چه حسی دارد؟

لبان یک نفر چه طعمی دارد؟

سوال های زیادی در ذهنش می‌چرخید و سعی می‌کرد به آنها فکر نکند

با صدای باز شدن در به خود آمد و به رادان نگاه کرد: سلام

با لبخند جوابش را داد و همراه با فرزین داخل اتاق رفت: چپشده برنا؟ اتفاقی افتاده؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت: خب....چیزه....یعنی....

نفس عمیقی کشید و به سرعت گفت: عمو عرفان و کارلوس رو با هم دیدم

#پارت\_178

سکوت بدی در اتاق پیچیده شده بود

کنار برنا نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت: خب....این عادیه که

سری به نشانه نفی تکان داد و به رادان نگاه کرد: نه خب...عمو عرفان و

کارلوس....لب تو لب....ع خب واضح گفتم دیگه

دست دور زانوهایش حلقه کرد و لب برچید

آرام خندید و او نیز کنار برنا نشست: حالا چرا ناراحتی؟ نکنه از کارلوس  
خوشت میومد؟!

چشم در کاسه چرخاند و رو به فرزین گفت: نه، کارلوس دوستمه، خب..... دلم  
میخواد.... اینارو تجربه کنم

بدون نگاه کردن به آن دو این جملات را بیان کرد

آرام خندید و موهایش را نوازش کرد: به نظرت زود نیست؟

چشم غره‌ای به رادان رفت و گفت: داره 18 سالم میشه

روی تخت دراز کشید و ادامه داد: مطمئنم تا آخر عمرم سینگل میمونم

صدای خنده آن دو که بلند شد، لب گزید و دست روی صورتش گذاشت

خنده‌اش به لبخند تبدیل شد و به فرزین نگاه کرد

به او نزدیک شد و زمزمه کرد: برنا پسر مون باشه

متعجب نگاهش کرد و پرسید: چی گفتی؟

چشم غره‌ای به او رفت و گفت: برنا پسر مون باشه، به نظرت قبول میکنه؟!

دستی به موهایش کشید و زمزمه وار گفت: حتی اگه اون قبول کنه، عدنان و  
عرفان قبول نمیکنن

نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت: قبول میکنن، مطمئن باش

از او فاصله گرفت و رو به پسرک گفت: برنا جان؟! بشین میخوام باهات  
حرف بزنم

دستش را از روی صورت برداشت و بلند شد

کنار برنا نشست و خیره به چشمانش گفت:

خب... ببین من و فرزین مدتی که به یه موضوع فکر می‌کنیم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بزار اصل مطلب بگم، دوست داری پسر من و  
فرزین باشی؟

بهت زده نگاهش کرد

پسر رادان و فرزین باشد؟

منظورش چه بود؟

چشم غره‌ای به رادان رفت و صورت برنا را سمت خود چرخاند:

برنا جان، یادته دو سال پیش تست داده بودی، یادته نتیجه تست چی بود؟

لب گزید و سری به نشانه مثبت تکان داد

لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد

منتظر بود و می‌خواست ادامه حرف فرزین را بشنود

دستانش را گرفت و گفت: خب....دوست داری من و رادان ددیت باشیم؟

#پارت\_179

لب گزید و سرش را پایین انداخت

آنها را دوست داشت و حاضر بود رادان و فرزین را "ددی" یا "بابایی" صدا بزند

از طرفی دیگر، از عکس العمل عموهایش می‌ترسید

سکوتش که طولانی شد، با ناراحتی از برنا فاصله گرفت و خواست چیزی بگوید اما با حرفی که برنا زد، متعجب و خوشحال نگاهش کرد: آره دوست دارم ددیم باشیم، ولی.....عمو هام چی؟

با صدای رادان سرش را چرخاند و نگاهش کرد: اونا هم قبول میکنن، باهاشون صحبت می‌کنیم

از کمرش گرفت و پسرک را روی پاهایش نشاند

گونه سرخ شده‌اش را نوازش کرد و گفت: دیگه نباید خجالت بکشی، مگه نه  
فرزین؟

به آنها نزدیک شد و حرفش را تایید کرد: آره، بیبی نباید از ددیش خجالت  
بکشه

با شنیدن آن کلمه گونه هایش بیشتر از قبل رنگ گرفت  
حس های مختلفی داشت

خجالت، هیجان، اندکی ترس و خواستن بیشتر این رابطه

گونه پسرک را بوسید و گفت: میخوای بریم شهر بازی؟

چشمانش برقی زد و ناخودآگاه دست دور گردنش حلقه کرد: آره بریم

این بار گوشه لبش را بوسید و پسرک را روی زمین گذاشت

~~~~~

با دردی که در کمرش حس کرد، چشم باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت  
خمیازه‌ای کشید و نیم خیز شد اما با دردی که پایین تنه‌تش پیچید، دادی کشید و  
به حالت قبل بازگشت

لب گزید و زیر لب زمزمه کرد: خدا بگم چیکارت کنه مهداد

در اتاق با شدت باز شد و معشوق در چهارچوب در نمایان

با دیدنش نمی‌دانست چرا اما بغض کرد و لبانش لرزید

روی تخت نشست و پیشانی‌اش را بوسید: جانم عزیزم... درد داری؟

سری تکان داد و گفت: تقصیر توئه

آرام خندید و دست زیر زانو و کمر پسر برد

او را در آغوش گرفت و سمت حمام رفت

سینا: منو بزار پایین خودم میرم

گازی از گونه‌اش گرفت و گفت: منم باهات میام  
معشوق را درون وان پر از آب که از قبل آماده کرده بود، گذاشت و خود نیز  
شروع به درآوردن لباسش کرد  
نگاهش که به کمر و شانه مهداد افتاد، چشمانش گرد شد و پرسید: مهداد پشتت  
چرا اینجوری شده؟!  
منظورش جای ناخن‌ها و خطوط قرمز رنگ روی کمر و شانه‌اش بود  
آرام خندید و روبرویش نشست: چرا از من میپرسی؟ اینا کار خودته  
خجالت زده لب‌گزید و نگاه از مهداد گرفت  
مهداد: حالا چرا خجالت میکشی؟!  
به کبودی‌های روی گردن و سینه معشوق نگاه کرد و لبخند کجی زد  
سنگینی نگاهش را حس کرد و گفت: خوردی منو  
معشوق را سمت خود کشید و بوسه‌ای به لبش زد: مگه بده؟ دیشب که از  
خدات بود  
مشتی به سینه‌اش زد و زمزمه کرد: خیلی بیشعوری، به روم نیاز

#پارت\_180

گازی از لاله گوشش گرفت و شانه‌هایش را ماساژ داد  
کم کم بدنش شل شد و به سینه‌اش تکیه داد  
چشمان خمارش را به معشوق دوخت و چانه‌اش را لمس کرد  
لبخندی زد و زمزمه کرد: بخواب عزیزم  
گردنش را بوسید و چشمانش را بست....

~~~~~

کارلوس: به من دست زن  
از پشت در آغوشش گرفت و گفت: اتفاق خاصی نیوفتاده، فقط برنا ما رو دید  
روی دستش زد و زمزمه وار گفت:  
اونم تو چه وضعی، مجبور بودی لباستو در بیاری؟ بچه الان فکر بد میکنه  
دست روی صورتش گذاشت و ادامه داد: آبروم رفت، دیگه نمیتونم تو  
صورتش نگاه کنم  
آرام خندید و بوسه‌ای به دستانش زد

### چند ساعت قبل

گونه‌اش را نوازش کرد و زمزمه وار گفت: کارل به من نگاه کن  
خجالت زده نگاهش کرد که ادامه داد: چرا میخواستی بری؟  
بغض کرد و نگاه از عرفان گرفت  
چشم بست و زمزمه کرد:  
میخواستم ازت دور شم... فراموشت کنم... تو نه منو می‌دیدى و نه  
احساسمو... فقط به شایان فکر میکردى  
قطره اشک سمجی از چشمش چکید و به عرفان نگاه کرد: ای کاش.... ای  
کاش هیچوقت نمیدیدمت  
قلبش در سینه مچاله شد  
چه به کارل گذشت که این حرف را می‌زند؟  
چه بلایی به سرش آورده بود که همچین چیزی را می‌خواست؟  
با حرفی که زد متعجب نگاهش کرد: من میخوام برگردم

نفس عمیقی کشید و گفت: باید بمونی

کارلوس: دلیلی ندارم برای موندن

دست پشت گردنش برد و سرش را سمت خود کشید

بدون توجه به نگاه متعجبش لب روی لب هایش گذاشت

مکثی کرد و بعد، مکی به لب پایینی زد

شیرین بود و دلش می‌خواست گازی از آن بگیرد

همراهی کردنش را که دید، با اشتیاق بیشتری به بوسیدنش ادامه داد

سرش را عقب کشید و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند

لبخندی زد و چشم در چشم کارل زمزمه کرد: دوست دارم جوجه خارجی

او چه گفته بود؟

"دوست دارم جوجه خارجی"

احتمالا گوش هایش اشتباه شنیده است

پلکی زد و قطره اشکی از چشمانش چکید: دوباره... بگو

دستی زیر چشمانش کشید و به چشمان آبی رنگش خیره شد: دوست دارم

بی حرف سر روی شانه‌اش گذاشت و چشمانش را بست

می‌ترسید

می‌ترسید دروغ باشد

موهایش را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

حتما فکر میکنی دارم دروغ میگم ولی.....این اواخر تو ذهنم میچرخیدی، بهت

فکر میکردم.....فرض کن من دروغ میگم

دستش را گرفت و روی قلبش گذاشت: ولی اینم دروغ میگه؟

ضربان تند قلبش را حس کرد و باعث شده بود حسی شیرین در قلب و روحش

جریان پیدا کند

لب گزید و زیر گوشش زمزمه کرد: منم....منم دوست دارم  
چشمانش را بست و روی حس خوبی که تک تک سلول های بدنش را در بر  
گرفته بود، تمرکز کرد  
بوسه ای به گردن سفیدش زد و دست زیر ران هایش برد  
بلند شد که کارل با عجله دست دور گردنش حلقه کرد: نزدیک بود بیوفتم  
عرفان  
با شیطننت خندید و کارل را روی تخت انداخت  
روی صورتش خم شد و گفت: شیطننت کنیم؟ هوم؟!  
تخس سری بالا انداخت که عرفان سر در گردنش برد و بوسه های ریزی به  
پوست سفیدش زد

#پارت\_181

لب گزید تا صدای خنده اش بلند نشود: عرفان...نکن  
بلوزش را در آورد و گفت:  
یادته یه مدت میگفتی خوش به حال اونی که با من ازدواج میکنه چون با دیدن  
عضله هام کیف میکنه؟!  
آرام خندید و سری تکان داد  
لبخند کجی زد و گفت: پس خوش به حالت کارل  
فکر می کرد با گفتن این حرف خجالت می کشد  
اما دست دور گردنش انداخت و زمزمه وار گفت: خوش به حالم که دارمت  
موهایش را نوازش کرد و لبانش را بوسید.....

## زمان حال

با صدای باز شدن در، به سرعت از عرفان فاصله گرفت و روی مبل نشست  
برنا که داخل اتاق رفت، صورت کارل از خجالت قرمز شد و سرش را پایین  
انداخت

لب گزید و گفت: عمو عرفان....میشه با رادان و فرزین برم بیرون؟  
بعد از کمی مکث سر تکان داد و گفت: باشه برو ولی زود برگردین  
چشمی زمزمه کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت

کنار کارل نشست و دستش را گرفت

خواست حرفی بزند اما با باز شدن در، ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد

عدنان: صلح برقراره؟

کارلوس: آتش بس اعلام کردیم

به عدنان نگاه کرد که با چشم‌هایی گرد شده به کارل خیره شده بود

لب گزید و گفت: داداش نفس بکش

سری تکان داد و زمزمه کرد:

بعدا تلافی میکنم، حالا یکیتون بره پایین آتیلا رو جمع کنه، از وقتی مار دیده،  
شده عین میت.....راستی اون مار کجاست؟

متعجب پرسید: من از کجا بدونم، آخرین بار دست کی بود؟

عدنان: برنا.....

عرفان: اون که همراه رادان و فرزین رفته بیرون

با صدای داد و فریاد به سرعت از اتاق بیرون رفتند

به آتیلا نگاه کردند که بالای میز ناهارخوری ایستاده بود و با ترس و لرز به  
مار خیره شده بود

دست روی شانه برادرش گذاشت و گفت: اینو از اینجا ببر  
نیشخندی زد و زمزمه کرد: حیف فوبیا داره، وگرنه میزاشتم همونجا بمونه  
سمت آن ماری که در نظرش زشت بود قدم برداشت و آن را گرفت  
چشم غره‌ای به آتیلا رفت و گفت: گمشو بیا پایین  
مار را به عرفان داد و با گفتن "میرم پیش آرین" از آنها فاصله گرفت

در اتاق را باز کرد و داخل رفت  
روی تخت نشست و کمر برهنه و سفید و پسرکش را نوازش کرد

## #پارت\_182

دستی به موهایش کشید و پیشانی‌اش را بوسید  
آرین: هوممم بابایی  
کش و قوسی به بدنش داد و چشمان خمارش را به عدنان دوخت  
پستونک قرمزش را روی میز گذاشت و پسرک را در آغوش گرفت: جون  
بابایی....خوب خوابیدی؟  
اخمی روی صورتش نشست و گفت: نه زیاد، سر و صدای اون پسره آتیلا  
اذیتم می‌کرد  
ابرو انداخت و لپ پسرک را کشید: از کجا فهمیدی صدای آتیلا بوده؟  
نیشش تا بناگوش باز شد و دستانش را به هم کوبید:  
فقط اون از مار میترسه، وای حیف شد نتونستم قیافشو ببینم

لب گزید و جلوی خنده‌اش را گرفت  
وگرنه با دیدن خنده ددیش بیشتر از قبل آتیلا را اذیت می‌کرد  
آرین را روی تخت گذاشت و سمت کمد رفت: میخوای بریم بیرون؟!  
سری تکان داد و گفت: آره آره بریم، فقط ددی اینو دربیار  
به پلاگ اشاره کرد و لب برچید  
تیشرت و شلوار را روی تخت گذاشت و گفت: اصلا فکرشم نکن آرین  
اخم کرد و لباس‌ها را پوشید  
بدون توجه به عدنان از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست  
پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد: ادبت میکنم آرین  
از اتاق بیرون رفت و با دیدن برادرش، پرسید: آتیلا چطوره؟ زنده س؟  
شانه بالا انداخت و پاسخ داد:  
نمیدونم، رو مبل نشسته هر چی گفتم یه لیوان آب بخور اصلا توجه نکرد  
عدنان: درست میشه، من و آرین میریم بیرون  
آرام خندید و گفت: دیدمش، چیکارش کردی؟ خیلی عصبانی بود  
چشم غره‌ای به او رفت و بدون جواب دادن به سوالش از کنارش گذشت  
داخل اتاق رفت و طبق عادت که داشت، بلوزش را درآورد  
دست در جیب شلوارش برد و دستی به موهایش کشید  
کارلوس: عرفان کجای....  
سرش را چرخاند و با دیدن نگاه خنثی کارل، لبخند مسخره‌ای زد:  
جانم....چیزی شده؟!  
نگاهی به سر تا پایش انداخت و چشم غره‌ای به او رفت: لباس‌تو بپوش  
نیشخندی زد و خودش را روی تخت انداخت: چرا؟! حسودیت میشه؟

متعجب نگاهش کرد و پرسید: چرا باید حسودی کنم؟!  
لبخندی زد و گفت: خودت چی فکر میکنی؟  
چشم در کاسه چرخاند و پاسخ داد: منم همون عضله ها رو دارم

#پارت\_183

نیشخندی زد و گفت: منظور من اون نبود جوجه خارجی  
به پایین تنه‌اش اشاره کرد و ابرو بالا انداخت  
چشمانش گرد شد و زمزمه کرد: تو....تو....تو خیلی بیشعوری عرفان  
بالش را برداشت و محکم به صورتش کوبید:  
بیشعور عوضی منحرف....همونو خودم دارم به چیش حسودی کنم؟!  
سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد تا بیشتر از این کارل را عصبانی نکند  
اما موفق نبود و کارل با قدرت بیشتری بالش را به صورتش زد  
دستانش را گرفت و گفت: غلط کردم کارل نزن نزن  
پوفی کشید و بالش را کنار سرت انداخت: میخوای نشونت بدم؟  
با تجزیه و تحلیل حرفی که زد، دست روی دهانش گذاشت و نگاه از عرفان  
خندان گرفت  
این چه حرفی بود که از دهانش بیرون آمد؟  
حال چه کار کند؟!  
چه بگوید؟  
دست عرفان را که روی پایش حس کرد، در جا پرید و ضربه‌ای به دستش زد

خندید و گفت: خب نشونم بده  
لب گزید و نگاه از او گرفت: من یه چیزی گفتم تو چرا زود باور میکنی؟  
نشست و دست دور کمرش انداخت  
کارل را روی پایش نشاند و پشت گردنش را بوسید: جوجه خجالتی....  
آرام خندید و زمزمه وار گفت: کجای من به جوجه میخوره؟  
عرفان: مگه به هیکله؟!  
سر روی شانه‌اش گذاشت و ادامه داد: هر جوری که باشی برای من همون  
جوجه خارجی هستی  
آرام خندید و گونه‌اش را بوسید.....

~~~~~

پا روی زمین کوبید و گفت: خب بریم پیش سینا و مهداد  
چشم غره‌ای به شایان رفت و گفت: نمیتونی یه روز تو خونه بمونی؟!  
سری بالا انداخت و مظلومانه به سعید نگاه کرد: بریم دیگه  
دست دور گردنش حلقه کرد و چانه‌اش را بوسید: فقط همین یه بار، میشه؟  
مگر می‌توانست به دنیایش "نه" بگوید؟  
مگر می‌توانست ناراحتش کند و دلش را بشکند؟  
دست دور کمرش انداخت و بوسه‌ای به لبانش زد  
سعید: باشه عشقم، بیا یکم استراحت کنیم بعد میریم  
باشه‌ای زمزمه کرد و گازی از گونه‌اش گرفت  
شایان: سعید  
روی مبل نشست و گفت: جانم؟

لب گزید و کنارش نشست: خب چیزه.... نظرت چیه به خونوادمون بگیم؟

## #پارت\_184

نیم نگاهی به شایان انداخت و گفت: میدونن

متعجب خندید و پرسید: یعنی چی؟!

سعید: خیلی وقته از رابطه ما خبر دارن، این وسط فقط بابابزرگ حرص خورد

چشم در کاسه چرخاند و گفت: یه بابابزرگ داریم شبیه هیتلر، به فکر خودش

سعید: بزار به گوشش برسه نوه عزیزش بهش میگه هیتلر، دیگه نگاتم نمیکنه

ابرو بالا انداخت و لبخند کجی زد:

عشقم اصلا لازم نیست حسودی کنی، بابابزرگ جفتمونه فقط به من بیشتر توجه میکنه

پوزخندی زد و گفت:

بهتره بگیم فقط به تو توجه میکنه، البته اونم بخاطر اینکه به چیزی که میخواد برسه

سر روی پایش گذاشت و با مظلومیت ساختگی گفت: چقد من مظلومم، همه از من سو استفاده میکنن

لب برچید و در یک حرکت ناگهانی گازی از سینه‌اش گرفت

آخ بلندی گفت و چنگی به کمر شایان زد: ول کن شایان، ول کن میگم

زبان روی نوک سینه‌اش کشید و چشمانش را که شیطننت در آن موج می‌زد به سعید دوخت

سری به تاسف تکان داد و زمزمه وار گفت: نمیتونم بهت چیزی بگم  
روی پاهایش نشست و بوسه سبکی به لبش زد

سعید: همونجایی که گاز گرفتی رو بوس کن

چشم غره‌ای به سعید خندان رفت و گفت: دیگه پررو نشو عشقم

سر روی شانهاش گذاشت و زمزمه کرد: سعید....

بوسه‌ای روی گردنش کاشت و گفت: جانم عزیزم

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و خیره در چشمانش گفت: دوست دارم...

نوک بینی‌اش را بوسید و زمزمه کرد: منم دوست دارم...

دست زیر پاهایش برد و او را در آغوش گرفت و بلند شد

شایان: عع کجا؟!!

سعید: بریم شیطونی

مشتی به شانهاش زد و گفت: فکرشم نکن سعید

معشوق را روی تخت انداخت و رویش خیمه زد: دلت میاد بهم "نه" بگی؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت: آره دلم میاد

بر خلاف انتظارش بلند شد و سمت در رفت: تا نیم ساعت دیگه حاضر باش

متعجب پرسید: سعید کجا میری؟

جوابش را نداد و در اتاق را بست

ناراحت و پشیمان به جای خالی‌اش خیره شد

او شوخی کرده بود

پس چرا رفت و تنه‌ایش گذاشت؟

بلند شد و از اتاق بیرون رفت

با سر و صدایی که از آشپزخانه می‌آمد به آنجا رفت

بغض کرده به معشوق خیره شد  
تحمل سکوت و سردی سعید را نداشت  
نگاهش که به شایان افتاد متعجب نگاهش کرد:  
شایان؟!....داری گریه میکنی؟!  
با این حرف بغضش شکست و سمت معشوق رفت  
سر به سینه‌اش چسباند و ببخشیدی زمزمه کرد  
متعجب و ناراحت دست دور شایان حلقه کرد و گفت:  
دورت بگردم چرا گریه میکنی؟ من کاری کردم؟ از من ناراحت شدی؟  
چشمان خیشش را به سعید دوخت و پاسخ داد:  
تو...ناراحت شدی....من فقط....شوخی کردم....صدات زدم....جوابمو...ندادی  
دست زیر چشمانش کشید و گفت: بخدا نشنیدم، تو فکر بودم  
پیشانی‌اش را بوسید و ادامه داد:  
من ناراحت نشدم عزیزم، تازشم فکر کردی به همین زودی کوتاه میام؟!  
چشمکی به شایان زد که آرام خندید  
سر در موهایش برد و نفس عمیقی کشید  
سعید: بخند عشقِ دلم، بخند که خنده هات دنیای منه  
لب گزید و خواست چیزی بگوید اما با کاری که سعید کرد دادی کشید و مشتی  
به شانه‌اش زد: منو بزار زمین  
همانطور که او را در آغوشش جا به جا می‌کرد، سمت اتاق قدم برداشت:

اصلاً.....نظرت چیه فردا شب بریم خونه مهداد؟! امشب شیطونی کنیم؟  
هوم؟؟؟؟

متعجب نگاهش کرد و گفت:

سعید خطرناک شدی، من فردا شب میرم پیش مامان بابا

با تعجب ساختگی پرسید: چرا؟!!

او را روی تخت گذاشت که گفت:

بهشون میگم.....میگم....میگم سعید منو اذیت میکنه

نیشخندی زد و روی صورتش خم شد: به نظرت خاله جون باور میکنه؟!!

لب برچید و سری به نشانه نفی تکان داد

لبانش را محکم بوسید و گفت: حاضر شو بریم

و بدون توجه به نگاه متعجب شایان از اتاق بیرون رفت...

~~~~~

لب گزید تا جلوی خنده‌اش را بگیرد و سینا را عصبانی نکند

اما از شانس بدش معشوق او را دید و گفت:

نخند که از دستت حرصیم مهداد، تو منو به این وضع انداختی

دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

مگه میتونم جلوی شایان راه برم؟ آبرومو مییره جلو بچه ها

خندید و گفت: نترس عشقم، خودم ازت دفاع میکنم

چشم غره‌ای به مهداد رفت و زمزمه کرد:

لازم نکرده، بیشعور از صبح تا حالا بهم میگه پنگوئن، خو ماتحتم درد  
میکنه....

سمت سینا رفت و بوسه‌ای به لبانش زد:

خودم همه کارارو میکنم، انقدم حرص نخور.....سینا اگه حامله بشی چی میشه؟

خنثی به مهداد نگاه کرد و زمزمه وار گفت: فکر کنم سکس برات ضرر داشته مهداد

نیشخندی زد و دست زیر چانه معشوق گذاشت:

پس بیا دوباره انجامش بدیم اثر مثبتشو دریافت کنم

نیشگونی از بازویش گرفت و آخی از دهان مهداد بیرون پرید

سینا: عشقم تا یه هفته حق نداری بهم نزدیک شی

مهداد: الان این هشداره یا تهدید؟

سینا: هشدار

گازی از گونه سینا گرفت و گفت: رو من تاثیر نداره چشم آبی

با صدای زنگ در، از معشوق فاصله گرفت: فکر کنم اومدن

لب گزید و در دل دعا کرد نیم مثقال آبرویی که برایش مانده، حفظ شود

شایان: سینا|||

از فکر بیرون آمد و متعجب به شایان نگاه کرد: هوم چیه؟!

پوکر به سینا خیره شد و گفت: این چه طرز خوش آمد گوییه؟!

پس گردنی نثارش کرد و زمزمه وار گفت: راضی باش شایان

شایان: مهداد بیا بریم برات زن بگیرم، کنار این بمونی تا 5 سال دیگه پیر میشی.....چرا اینجوری نگام میکنین؟

مهداد و سعید به سینا اشاره کردند و نگاهشان را از آن دو دزدیدند

آب دهانش را قورت داد و سر چرخاند

با دیدن چهره اخم آلود سینا ابرو بالا انداخت و گفت:

غیرتی شدی؟ واقعا؟! نترس این مهدادی که من دیدم تو رو ول نمیکنه

لبخندی زد و چشمکی نثار مهداد کرد:

میدونم لازم به گفتن نیست، حالا بشین که میخوام فیلم بزارم

کنار سعید نشست و سر روی شانه‌اش گذاشت

مهداد: راستی به خونوادتون گفتین؟

سعید: خیلی وقته خبر دارن....شما چطور؟

خواست حرفی بزند که شایان گفت: نمیخواد بگی، دایی حسام همه چیو تعریف کرده

زیر لب فحشی نثار حسام کرد و به سینا نگاه خیره شد: چرا حسام دشمنم شده؟

سینا: چرا از من میپرسی؟ برو از خودش بپرس

کنار مهداد نشست و ادامه داد: حالا ساکت شین میخوایم فیلم ببینیم

گونه‌اش را محکم بوسید و بچه پررویی زمزمه کرد

~~~~~

مظلومانه به ددیش نگاه کرد و گفت: ددی شب شد دیگه، درش نمیاری؟

آرام خندید و پاسخ داد: شلوار تو در بیار، رو تخت دراز بکش تا پیام

با پایین تنه برهنه روی تخت دراز کشید و منتظر ماند  
روی تخت نشست و پاهای پسرک رو باز کرد  
عدنان: نظرت چیه هر روز برات پلاگ بزارم؟  
"نه" بلندی گفت که دست روی پلاگ گذاشت و به آرامی آن را درآورد  
آخی از دهانش بیرون پرید و به ددیش نگاه کرد  
عدنان: خب تموم شد  
خواست بلند شود که با صدای آراین کمی مکث کرد: من کیک میخوام ددی  
پیشانی‌اش را بوسید و گفت: میگم برات بیارن  
آراین: ددی جونم....  
عدنان: جونم بیبی  
بلند شد و بدون توجه به عریان بودن پایین تنه‌اش، روی پای ددیش نشست  
دست روی ران سفید و بی موی بیبیش کشید و لبانش را بوسید  
آتیلا: عدن....عدنان؟!  
با شنیدن صدای بهت زده آتیلا سرش را عقب کشید و با خشم و عصبانیت  
نگاهش کرد: گمشو برو بیرون آتیلا، گمشوووو  
به خود آمد و بی حرف از اتاق بیرون رفت  
بوسه‌ای به سر آراین زد و گفت: شلوارتو بپوش، وسایلتم جمع کن، امشب میریم  
آراین: کجا؟!  
اخم کرد و گفت: آراین سوال نپرس، زود باش وسایلتو جمع کن

لب برچید و چشمی زمزمه کرد  
از اتاق بیرون رفت و به اطراف نگاهی انداخت  
با دیدن آتیلا سمتش قدم برداشت و خواست چیزی بگوید اما او زودتر از  
عدنان شروع به سخن گفتن کرد:  
آرین لیتل تونه؟

یقه لباسش را گرفت و غرید: اسمشو به زبون کثیفت نیار  
نیشخندی زد و گفت: غیرتی شدی آقا عدنان؟!  
خواست حرفی بزند اما با صدای آرین سرش را چرخاند:  
من حاضرم....

متعجب به آن دو نگاه کرد و ادامه داد: اتفاقی افتاده؟  
در واقع صدایشان را شنیده بود و می‌خواست جوابی که آتیلا می‌دهد را بشنود  
او کسی نبود که بخاطر گرایشش خجالت بکشد و آن را پنهان یا حسش  
سرکوب کند

پوزخندی که آتیلا زد خطی روی اعصاب ضعیفش انداخت  
رو به آرین گفت: بیا بریم  
سری تکان داد و از کنار آتیلا گذشت  
رفتیشان را تماشا کرد و زیر لب گفت: اتفاقات بدی تو راهه عدنان خان  
چشم از آن دو گرفت و سمت اتاق عمویش رفت  
بدون در زدن داخل رفت و گفت: نقشه چیه؟

متعجب نگاهش کرد و پرسید: چرا از من میپرسی؟  
آتिला: چون تو میخوای اون پسر رو بکشی نه من...  
سر تکان داد و زمزمه وار گفت: تو چه بخوای چه نخوای مجبوری بهم کمک کنی

پوزخندی زد و پرسید:

چرا مجبورم؟ من برمیگردم با یکی دیگه نقشه قتل بکش عماد خان  
خواست از اتاق بیرون برود اما با حرفی که عمویش زد بهت زده سر جایش  
ایستاد: حال پسرت چطوره؟  
جوابش را نداد که ادامه داد:

بخاطر پسرت نمیخوای بهم کمک کنی؟ یعنی برات مهم نیست؟  
آتिला: تو....تو از کجا میدونی؟

لبخند کجی زد و گفت: حرفای تو و عرفان رو شنیدم  
لعنتی به شانس بدش فرستاد و خواست دروغ بگوید اما عماد گفت: بخوای  
دروغم بگی باور نمیکنم....این عکس پسرتو نه؟!  
متعجب به عکسی که در دست داشت نگاه کرد  
خودش بود

پسر عزیزش بود

خشم جایش را به خواهش و التماس داد

آتिला: با پسرم کاری نداشته باش

ابرو بالا انداخت و گفت:

تا وقتی که به حرفام گوش بدی کاریش ندارم.....حواسم بهت هست آتیلا،  
بخوای کار اشتباهی انجام بدی پسر تو میکشم  
سری تکان داد و باشه‌ای گفت  
از اتاق بیرون رفت و گوشی‌اش را برداشت  
شماره پسرش را گرفت و منتظر ماند  
بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای عزیز جانش، لبخندی روی لب هایش نشست:  
الو بابا، سلام....

\_ سلام به پسر گلم، خوبی؟

+....خوبم

صدایش گرفته بود و معلوم بود از چیزی ناراحت است

\_ آریا پسر، مطمئنی حالت خوبه؟

+.....

\_ از بابات ناراحتی؟ هوم؟

+....کی میای بابا؟

حال بغض در صدایش مشهود بود

قلب آتیلا بود که آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد

تک پسرش

همه دنیایش را ناراحت کرده بود

\_ میام قربونت برم، همین فردا میام خوبه؟

+ واقعا؟!!

\_ آره پسر، قول میدم فردا بیام

با چیزی که به فکرش آمد، لبخندی زد و گفت:

دو نفرم همراه خودم میارم، فکر کنم با دیدنشون خوشحال شی.....الان میرم  
راضیشون کنم باهام بیان

+ باشه باباجون، منم برم

\_ مراقب خودت باش، فعلا

آیکون قرمز را فشرد و سمت اتاق عرفان رفت

#پارت\_189

برای اولین بار، عادت بدش را کنار گذاشت و تقه‌ای به در اتاق زد  
عرفان: بیا تو

آب دهانش را قورت داد و داخل رفت

نگاه متعجب عرفان را که دید، چشم در کاسه چرخاند و گفت: خب چیه؟  
عرفان: الان در زدی؟ تو بودی؟

سری به نشانه مثبت تکان داد که گفت: آخر الزمان شده، بیا بشین  
روی مبل نشست و پرسید: دوست پسرت کجاست؟

عرفان: رفته بیرون.....اتفاقی افتاده؟

دستی به موهایش کشید و گفت: بابات فهمیده.....فهمیده که پسر دارم  
عرفان: خب؟! فکر نکنم چیز بدی باشه

سر تکان داد و گفت: شما از چیزی خبر ندارین، قراره اتفاق بدی بیوفته  
به عرفان خیره شد و ادامه داد: ازت یه خواهشی دارم  
بعد از کمی مکث گفت:

من فردا میرم پیش آریا، میشه تو و دوست پسرت بیاین؟  
متعجب پرسید: ما برای چی بیایم؟

آتِیلا: سوال نپرس عرفان، لطفا بیاین  
بلند شد و ادامه داد: من فردا صبح حرکت میکنم، منتظرتون میمونم  
از اتاق بیرون رفت و عرفان را تنها گذاشت  
اخم کرد و به فکر فرو رفت  
نکند این هم یکی از نقشه های آتیلا و پدرش عماد باشد؟  
نکند تمام گفته هایش دروغ باشد؟  
اما نه

آتِیلا غرورش را کنار گذاشته بود و از او خواهش کرد  
بخاطر پسرش  
دستی به موهایش کشید و گوشی اش را برداشت  
با کارل تماس گرفت و سمت پنجره رفت  
\_ جانم عرفان  
+ زود بیا عمارت.....باید حرف بزنیم  
\_ باشه اومدم.....فعلا  
هوفی کشید و گوشی را روی تخت انداخت....

~~~~~

اخم کرد و پشت ددی فرزینش پناه گرفت  
رادان: برنا بیا اینجا  
به لباس ددیش چنگ انداخت و بیشتر به او چسبید  
فرزین: رادان ولش کن.....خب یه رنگ دیگه بگیر

سری به تاسف تکان داد و تیشرت ساده و آبی رنگ را نشانش داد: این  
چطوره؟

جلو رفت و تیشرت را گرفت: همین خوبه...ددی  
کلمه آخر را با خجالت گفت و نگاهش را از آن دو دزدید  
موهایش را نوازش کرد و تیشرت را گرفت: شما برین...اینو حساب کنم میام

#پارت\_190

سری تکان داد و دست برنا را گرفت  
سوار ماشین شدند و منتظر رادان ماندند  
برنا: ددی فرزین؟....  
به پسرک نگاه کرد و لبخندی زد: جانم عزیزم  
آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت: شما...دوس دارین من  
پسرتون باشم؟  
تعجب کرد و گفت: معلومه که دوست دارم....چرا پرسیدی؟  
لب برجید و زمزمه کرد:  
خب....شما و ددی رادان همو دوست دارین، من بینتون نیستم؟؟؟؟  
اخمی روی چهره اش نشست و گفت: منو نگاه کن برنا  
ترسیده سرش را بلند کرد و به فرزین خیره شد  
فرزین: هیچوقت این فکر رو نکن برنا....بهتره دیگه این حرفو تکرار  
نکنی....فهمیدی؟  
لب گزید و بله ای زمزمه کرد

موهایش را نوازش کرد و گونه‌اش را بوسید: آفرین پسر خوب  
رادان سوار ماشین شد و با دیدنشان گفت: بدون من؟ این نامردیه  
هر دو خندیدند و برنا زمزمه وار گفت: خودم بوست میکنم ددی  
موهای برنا را به هم ریخت و جوجه شیطونی زمزمه کرد  
برنا: الان کجا میریم؟ شهر بازی هم نرفتم  
لب برچید و به فرزین و رادان نگاه کرد  
خندید و گفت: میریم عمارت، دیر وقته اگه نری نگرانت میشن  
هوفی کشید و زمزمه کرد: نمیخوام برم  
فرزین اخم کرد و گفت: برنا لج نکن، فردا میایم دنبالت، خوبه؟  
خوشحال خوبه‌ای زمزمه کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.....

~~~~~

ترسیده به دست ددیش چنگ انداخت و گفت: ددی اینجا کجاست؟  
سمت کلبه رفت و گفت: به نظرت اینجا کجاست آراین؟  
آب دهانش را قورت داد و به درختان دور و برش نگاه کرد  
در نظرش سوال مسخره‌ای پرسیده بود  
داخل جنگل و کنار یک کلبه ایستاده بود و حال نمی‌دانست چه کار کند  
بغض کرده سمت ددیش دوید و دستانش را دور کمرش انداخت: ددی میترسم  
موهایش را نوازش کرد و گفت: ترس نداره پسر.... برو تو اتاق تا منم میام  
سری به نشانه نفی تکان داد و زمزمه کرد: میترسم  
عدنان: بیا ببرمت اتاق

به ددیش چسبید و تکان نخورد  
از ران هایش گرفت و پسرک را در آغوش کشید  
چنگی به باسنش زد و گفت: باید این توپا رو گاز گرفت  
مشتی به شانه‌اش زد و سر در گردنش برد  
آرین: ددی جونم  
پسرک را روی تخت گذاشت و گفت: جونم عزیزم  
لب برچید و زمزمه کرد: میخوام...  
بوسه ریزی به لبانش زد و گفت: چی میخوای لیمو شیرین؟  
سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت  
عدنان: آرین؟... نمیخوای بگی؟  
با انگشتان دستش بازی کرد و گفت: خب.... خب نداشتین..... نداشتین ارضا  
شم....  
لاله گوشش را گزید و زمزمه کرد: پس ببی دلش بازی میخواد، آره؟!  
سری تکان داد و به ددیش نگاه کرد  
بوسه‌ای به لب ببیش زد و گفت: ولی نمیشه مو طلایی  
آرین: آخه چرا؟  
عدنان: گفتم نمیشه آرین، لجبازی نکن  
ناراحت و کمی دلخور چشمی گفت و لباسش را درآورد  
روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی شکمش بالا آورد

اما با چیزی که به ذهنش آمد، سریع بلند شد و سمت کیفش رفت  
پستونک قرمزش را برداشت و داخل دهانش برد  
برگشت و زیر پتو رفت  
تمام این کار ها را بدون توجه به نگاه سنگین ددیش انجام داده بود

آرام خندید و لباسش را درآورد  
روی تخت دراز کشید و از پشت آرین را در آغوش گرفت: ببی با ددیش  
قهره؟

تند تند به پستونک مک می زد و توجهی به حرف های عدنان نداشت  
بوسه های ریزی به گردنش زد و دست داخل لباس زیرش برد  
آلت آرین را در مشت گرفت و پمپ کرد  
آهی کشید و پستونک از دهانش بیرون افتاد  
با دست دیگرش نیپل پسرک را بین انگشتان شصت و اشاره اش فشرد  
آرین: آاهههه ددی....

گازی از شانه اش گرفت و گفت: جونم.....جونم ببی...بیشتر میخوای؟ هوم؟  
آه بلندی کشید و قوسی به کمرش داد

مک محکمی به گردنش زد و به صورت قرمز شده ببیش نگاه کرد  
آرین: ددی...دارم...میام

پایان حرفش، آهی کشید و تو دست ددیش خالی شد  
لباس زیرش را در آورد و با دستمال، آرین را تمیز کرد  
موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و بوسه ای روی پوست سفیدش کاشت

سرش را به سینه ددیش چسباند و زمزمه وار گفت: مرسی ددی  
لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد  
با شنیدن صدای ضربان قلب ددیش و نوازش هایش چشمانش را بست....

~~~~~

دست روی شانهاش گذاشت و گفت: هنوز تصمیم نگرفتی؟  
شانه بالا انداخت و پاسخ داد: نمیتونم بهش اعتماد کنم....بهتره نریم  
چشم در کاسه چرخاند و گفت: چیزی نمیشه عرفان، بیا بریم منتظر مونه  
سری به تاسف تکان داد و همراه با کارل از اتاق بیرون رفت

با دیدن عرفان و کارلوس لبخندی زد و گفت: فکر کردم نمایین  
عرفان: کارل مجبورم کرد وگرنه نمیومدیم  
سری تکان داد و سوار ماشین شد  
کارلوس: پسرت چند سالشه؟ اسمش چیه؟ کجا زندگی میکنه؟ چرا.....  
دست روی دهانش گذاشت و چشم غره‌ای به کارل رفت: عزیزم نفس عمیق  
بکش و آروم بپرس  
نیشگونی از بازویش گرفت و بدون توجه به عرفان، به آتیلا نگاه کرد

آتیلا: اسمش آریا ست، 16 سالشه، به جنگل و طبیعت و اینجور چیزا علاقه زیادی داره، بخاطر همین تو روستا زندگی میکنه  
متعجب به او چشم دوخت و پرسید: تک و تنها؟ بچه نمیترسه؟  
آرام خندید و رو به عرفان گفت:  
برای چی بترسه؟ تازشم تنها نیست، بی بی جون کنارشه، دوستای زیادی هم داره  
کارلوس: عکسی از پسرت نداری؟  
گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و عکس مورد نظرش را پیدا کرد  
رو به کارلوس گفت: اینم عکسش  
لبخندی زد و به عکس پسرک خیره شد  
کارلوس: چه خوشگله، ولی اصلا شبیه تو نیست  
خندید و گوشی را گرفت: برعکس، میگن شبیه منه  
عرفان: اینجوری گفتن دلت نشکنه  
چشم غره‌ای به معشوق رفت و گفت: کی می‌رسیم؟  
به ساعت نگاهی انداخت و گفت: تقریباً یک ساعت دیگه  
سری تکان داد و سر روی شانه عرفان گذاشت: پس من میخوابم  
لبخندی زد و به آن دو نگاه کرد  
می‌توانست به آنها اعتماد کند و پسر عزیزش را به عرفان و کارلوس بسپارد....

#پارت\_193

آتیلا: رسیدیم

کارلوس، ذوق زده و مشتاق از ماشین بیرون پرید و گفت: کو کجاست؟  
کدومه؟

سری به تاسف تکان داد و زمزمه کرد: به همین زودی منو کنار  
گذاشت.... هعی روزگار

کارلوس: لطفا ساکت شو عرفان

هوفی کشید و رو به آتیلا گفت: باید کجا بریم؟

به در قرمز رنگی اشاره کرد و پاسخ داد: اونجاست....

بی توجه به آن دو سمت در دوید و زنگ را فشرد

عرفان: کارل آروم باش

چشم غره‌ای به او رفت و مشتی به در کوبید

آتیلا: فکر کنم بیرون باشه....

پایان حرفش در باز شد و آریای متعجب نمایان...

با دیدن پدرش لبخندی زد و سمتش دوید

دست دور کمرش حلقه کرد و سر به سینه‌اش فشرد: بابا جونم

سرش را بوسید و زمزمه کرد: جون دلم.... دلم برات تنگ شده بود شیطونک

نگاهش که به عرفان و کارلوس افتاد، از پسرک فاصله گرفت و گفت: آریا،  
اینم کسایی که گفتم میارمشون

سرش را چرخاند و به عرفان نگاه کرد

اخم کرد و پرسید: شما پسر عموی بابام هستین؟ درسته؟

ابرو بالا انداخت و گفت: آره خودمم، چطور؟

در چند قدمی‌اش ایستاد و به عرفان خیره شد: چرا بابامو اذیت کردی؟

متعجب نگاهش را بین آریا و آتیلا چرخاند: کی همچین چیزی گفته؟

به پدرش اشاره کرد و گفت: بابام گفته

فحشی نثار آتیلا کرد که از گوش های تیز آریا دور نماند

آریا: به بابام فحش نده

اخمی کرد و خواست چیزی بگوید که با صدای کارل ساکت ماند:

بهتر نیست دعوا رو بزارین کنار؟ حتما آتیلا یه حرفی برای گفتن داره.....مگه نه؟

لبخند مسخره‌ای زد و رو به عرفان گفت:

راستش درمورد گذشته گفتم....شیطنتا و اذیتا....این حرفا دیگه

از چشمان عرفان آتش می‌بارید که باعث شد آتیلا قدمی به عقب برود

آریا: شما کی هستین؟

از کارلوس پرسید و کنجکاو نگاهش کرد

نمی‌دانست چه بگوید؟

خودش را دوست پسر عرفان معرفی کند یا دوست معمولی؟

مورد دوم در نظرش بهتر بود

موهای آریا را به هم ریخت و گفت: کارلوس هستم دوست.....

عرفان: دوست پسرمه

آریا: چی؟

#پارت\_194

با ذوق و شوق به آن دو نگاه کرد و پرسید:

واقعی؟ کجا همو دیدین؟ چجوری آشنا شدین؟ کی اول اعتراف کرد؟....

دست روی دهانش گذاشت و گفت:

پسرم قربونت برم بریم داخل هر چقد خواستی ازشون سوال بپرس  
سری تکان داد و دست کارلوس را گرفت: بریم بریم کلی سوال دارم ازت  
به عرفان اشاره کرد و ادامه داد:

تا اطلاع ثانوی با ایشون قهرم پس از شما میپرسم، سیر تا پیاز ماجرا رو برام  
تعریف کن لطفا

باشه ای زمزمه کرد و با لبخند و همراه با آریا داخل خانه رفت  
آستین لباسش را بالا زد و گفت:

تنها شدیم آتیلا خان... من تو رو اذیت میکنم آره؟ خودتو مظلوم نشون میدی  
آره؟

آب دهانش را قورت داد و به سرعت داخل خانه رفت: عرفان گوه خوردم  
جون کارلوس بیخیال شو

سمتش قدم برداشت و ضربه‌ای به سرش زد: جون عشقمو قسم نده بیشعور  
خندید و از او فاصله گرفت  
یاد روز های گذشته افتاد

آن زمانی که خود و عرفان و عدنان هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند و چیزی را  
از هم مخفی نمی‌کردند

چه شد که اکنون تنها حس بینشان نفرت و تنفر است؟  
چه شد که آن اکیپ سه نفره از هم پاشید و چیزی باقی نماند؟

متعجب به کارلوس نگاه کرد و پرسید: داشتی میرفتی؟ آخه چرا؟  
با مظلومیت ساختگی زمزمه کرد: فکر میکردم عرفان دوسم نداره  
خندید و گفت:

آقای خارجی، خوب بلدی فیلم بازی کنی ولی نمیتونی منو گول بزنی

چپ چپ نگاهش کرد و موهایش را به هم ریخت:  
اینجوری که میگی نیست جوجه  
لب برچید و گفت: دروغ میگی، میرم از عرفان میپرسم  
بلند شد و به سرعت سمت عرفانی که روی مبل نشسته بود، رفت  
با دیدن پسرک ابرو بالا انداخت و پرسید: چیزی شده وروجک؟  
کنارش نشست و به کارلوس اشاره کرد: به نظرت بازیگر خوبی نیست؟  
لبخند کجی زد و سری به نشانه مثبت تکان داد: قبول دارم  
نیشخندی زد و به کارلوس نگاه کرد: دیدی آقای خارجی؟  
زیر لب فحشی نثار عرفان کرد و گفت:  
حرف عرفان رو قبول ندارم، برو از یکی دیگه بپرس، یکی که منو خوب  
بشناسه

#پارت\_195

آریا: از کی بپرسم؟  
دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:  
برادرم میتونه کمکت کنه، کارل رو خیلی خوب میشناسه  
نیشش تا بناگوش باز شد و ایستاد: پس بهتره زودتر با برادر شما آشنا شم  
کمی فکر کرد و پرسید: راستی بابام کجاست؟  
عرفان: تو اتاقه  
سری تکان داد و سمت اتاق رفت

پشت در ایستاد و دستش را بلند کرد اما با شنیدن صدای پدرش مکث کرد:  
چی داری میگی؟ من هنوز نمیدونم چجوری باهش صحبت کنم اونوقت میگی  
برم بکشمش؟؟؟

آب دهانش را قورت داد و ترسیده به در خیره شد:  
هی پیرمرد من فقط شایان رو میارم پیشت، من اون پسرو نمیکشم، این کار  
خودته، درسته همه کاری انجام میدم اما قاتل نیستم  
بهت زده دست روی دهانش گذاشت و قدمی به عقب رفت  
هر وقت که از کار و شغل پدرش می‌پرسید جواب درست و حسابی نمی‌داد  
او چه کار می‌کرد؟

خلافکار بود؟

قاتل بود؟

امکان ندارد

باور کردنش سخت بود

قهرمان کودکی‌اش کار خلافی انجام نمی‌دهد

آدم نمی‌کشد

باید بفهمد پدرش چه کار می‌کند

و از چه کسی دستور می‌گیرد

کارلوس: آریا....بچه کجایی؟

لب گزید و به سرعت از اتاق فاصله گرفت: اینجام دارم میام

سمت کارلوس رفت و همراه با او پا به حیاط گذاشت....

~~~~~

چشمانش را مالید و روی تخت نشست  
با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد:  
الان باید با نوازش و بوسه های ددی بیدار شم، نه با نور خورشید و صدای  
شر شر آب.....تف به این زندگی  
بلند شد و سمت حمام قدم برداشت  
حتی یادش رفته بود دیشب چه اتفاقی افتاده و اکنون عریان و بدون پوشش است  
داخل رفت و به ددیش که زیر دوش ایستاده بود خیره شد  
عدنان: زبون نداری بچه؟  
سمتش قدم برداشت و دست دور کمرش حلقه کرد: صبحتون آرینی ددی جونم  
آرام خندید و پیشانی پسرک را بوسید: صبح تو هم بخیر لیمو شیرینم....زود  
بیدار شدی

#پارت\_196

لب برجید و زمزمه وار گفت:  
من همیشه زود بیدار میشم....شما نبودی ندیدی  
همانطور که شامپو را روی سر آرین می ریخت، جوابش را داد:  
الان که هستم و دارم میبینم که بخاطر زود بیدار شدن غر میزنی  
سعی کرد دستان مرد را پس بزند اما با دیدن اخم ددیش، دست هایش را پایین  
آورد  
امان از قلبش که با دیدن مظلومیت بیبیش به جنب و جوش می افتاد

تحمل دیدن ناراحتی پسرکش را نداشت

عدنان: برو تا منم پیام

چشمی زمزمه کرد و از ددیش فاصله گرفت

حوله سفید رنگی را به دور کمرش بست و از حمام بیرون رفت

زیادی لوس شده بود و از حرف های منطقی عدنان ناراحت می شد

عدنان: آرین....

سر چرخاند و گفت: بله بابایی

لباس هایش را روی تخت گذاشت و بوسه سبکی به لبان پسرک زد:

میرم صبحانه رو آماده کنم، تو هم لباساتو بپوش

چشمی زمزمه کرد و بعد از بیرون رفتن عدنان، لباس هایش را پوشید

با حوله نم موهایش را گرفت و از اتاق بیرون رفت

داخل آشپزخانه رفت و روی صندلی نشست: ددی گشمنه

صندلی کنارش را عقب کشید و نشست

لقمه های کوچک و بزرگی درست کرد و داخل ظرف گذاشت: بخور عشق

ددی

لب برچید و زمزمه وار گفت: همیشه شما بدین؟

این بار کوتاه نیامد و با اخم به آرین نگاه کرد: زود باش بخور آرین

پایش را به پایه میز کوبید و گفت: شما لقمه بدین دیگه

آخ که آرین بد زمانی را برای لجبازی انتخاب کرده بود

بخاطر صحبت با برادرش و فهمیدن این موضوع که همراه با آتیلا بیرون رفته

بود، و حال لجبازی های آرین، عصبانی بود و منتظر تلنگری بود برای خالی

کردن خشم و حرصش

آرین: ددی لطفا....

مشتی به میز کوبید که شانه های پسرک از ترس بالا پرید

عدنان: صبحونتو بخور آرین، کمتر لجبازی کن  
بغض کرد و سرش را پایین انداخت  
دیگر میلی به خوردن لقمه هایی که ددیش درست کرده بود، نداشت  
بلند شد و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت  
توجهی به صدا زدن های ددیش نکرد و داخل اتاق رفت  
قبل از آمدن عدنان، کلید را چرخاند و در را قفل کرد  
مشتی به در کوبید و غرید: درو باز کن آرین، زود باش  
بغضش با صدا شکست و اشک از چشمانش سرازیر شد

## #پارت\_197

حتی صدای گریه آرین از خشمش کم نکرد  
عدنان: میگم درو باز کن، دلت میخواد تنبیهت کنم؟  
هق هقی کرد و گفت:  
ددی...بدی....هستی....دیگه....دو...ست....ندارم....  
با تجزیه و تحلیل حرف هایش، کم کم به خود آمد  
لعنتی به خود فرستاد  
چرا که نتوانسته بود خشم خود را کنترل کند و پسرکش را ناراحت کرده بود  
سرش را به در چسباند و گفت: آرین؟...بیا درو باز کن  
آرین: نمی...خوام.....منو....تنبیه....میکنی  
عدنان: تنبیهت نمیکنم قربونت برم....قول میدم

با تردید جلو رفت و در را باز کرد  
نگاهش که به چشمان خیس پسرک افتاد، طاقت نیاورد و آرين را به آغوش  
کشید

بوسه های پشت سر همی به صورتش زد و جسم لرزانش را به خود فشرد  
سرش را به سینه عدنان چسباند و اشک های آرين لباسش را خیس کرد  
دستی زیر چشمانش کشید و گفت:

گریه نکن دورت بگردم.....گریه نکن فدائشم.....  
آرين: بابایی....

پیشانی اش را عمیق بوسید و جانی زمزمه کرد  
پسرک را بلند کرد و سمت آشپزخانه راه افتاد  
روی صندلی نشست و پسرک را روی پاهایش نشاند  
لقمه را گرفت و سمت دهان آرين برد: بیا عمر ددی....  
دهان باز کرد و با گذاشته شدن لقمه در دهانش، آن را با لذت خورد  
تا آخرین لقمه، لبخند به لب داشت و به پسرکش نگاه می کرد  
گونه اش را بوسید و گفت: دوباره درست کنم؟

سر تکان داد و پاسخ داد: سیر شدم ددی  
لبخندی زد و پرسید: هنوزم ددیتو دوست نداری؟  
خجالت زده لب گزید و زمزمه کرد:  
من ددیمو دوست دارم.....اون لحظه ناراحت بودم...

لبانش را بوسید و گفت: ددی عاشقته لیمو شیرین  
لبخندی زد و با انگشتان دستش بازی کرد  
پسرک را بلند کرد و روی زمین گذاشت  
عدنان: برو بیرون رو تماشا کن.....مطمئنم از منظره اینجا خوشت میاد

چشمی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت....

~~~~~

سینا: مہد اااااااااا

نامش را فریاد زد و به بچه هایی که روی تخت خوابیده بودند نگاه کرد  
دستی به موهایش کشید و خیره به صحنه مقابلش زمزمه کرد:  
خدایا خودت رحم کن، من کی بچه دار شدم خبر ندارم؟! آخه یکی نه و 4  
تاااااا، اونم پسر؟؟ صددرصد به خودم رفتن

#پارت 198

مهداد: چیستده؟

چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

این بچه ها رو نگاه کن.... ما کی بچه دار شدیم آخه؟  
نیشخندی زد و پاسخ داد: یادت نیست عزیزم؟ من زن گرفتم  
بهت زده نگاهش کرد که ادامه داد:

این‌ها هم بچه‌های من هستند..... و ایسا به خانوم بگم بیاد  
ناباور به مهداد و دختری که کنارش ایستاده بود، نگاه کرد  
دست دور کمرش انداخت و بوسه سبکی به لب‌هایش زد:  
اینم خانوم.... عشقم این آقا یسر سینا ست، از دوستای قدیمیم

بغض کرده چشم از آن دو گرفت که با دیدن چاقو، سمت میز رفت  
چاقو را به دست گرفت و به مهداد چشم دوخت: میکشمت عوضی.....

اشک صورتش را خیس کرده بود و زیر لب "میکشمت" را زمزمه می‌کرد  
سر چرخاند و چشمان خمارش را به سینا دوخت  
متعجب روی صورتش خم شد و دست روی شانه‌اش گذاشت: سینا.....سینا  
بیدار شو....داری خواب میبینی  
چشم که باز نکرد، به ناچار سیلی به صورتش زد که دادی کشید و چشمانش را  
باز کرد  
با دیدن مهداد اشک هایش شدت گرفت و زمزمه وار نامش را به زبان آورد:  
مهداد

پسر را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد: جانم عزیزم....هیششش  
تموم شد دورت بگردم....فقط یه خواب بود  
سرش را عقب کشید و گفت:

مهداد....قسم میخورم...اگه بخوای بهم خیانت کنی....جفتونو آتیش میزنم  
توجهی به چهره متعجب مهداد نکرد و سرش را به سینه‌اش چسباند  
آرام خندید و سرش را بوسید: چرا بهت خیانت کنم؟ من عاشقتم چشم آبی من  
لب برچید و زمزمه وار گفت: تو هم اگه این خوابو می‌دیدی همینو میگفتی  
دست زیر چشم هایش کشید و نوک بینی‌اش را بوسید: بیا یکم دیگه بخوابیم،  
موقع صبحونه خوابتو تعریف کن....باشه عشقم؟  
باشه‌ای زمزمه کرد و سرش را روی بازوی مهداد گذاشت  
موهایش را نوازش کرد و چشمانش را بست....

## دو ساعت بعد

چشم باز کرد و به مهداد غرق در خواب خیره شد  
با یادآوری خواب دیشبش چشم غره‌ای به او رفت و گفت:  
یه بلایی به سرت بیارم دیگه جلوی من اسم زن و بچه و اینجور چیزا رو  
نیاری

## #پارت\_199

بلند شد و پارچ آب رو برداشت  
نیشخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: بیچاره میکنم مهداد  
پارچ آب را روی سر معشوق خالی کرد و بی توجه به چهره بهت زده مهداد  
لبخند کجی زد  
قفسه سینه‌اش به شدت بالا پایین می‌شد  
با گیجی به سینا نگاه کرد: تو... دیوونه شدی؟! چرا اینکارو کردی؟  
پوزخندی زد و بدون جواب دادن به سوالش از اتاق بیرون رفت  
بهت زده به جای خالی‌اش نگاه کرد و زمزمه وار گفت: صبحم اینجوری  
شروع شده، بقیه رو خدا بخیر بگذرونه  
دستی به صورتش کشید و بلند شد  
از اتاق بیرون رفت و با دیدن سینا که مشغول آماده کردن میز صبحانه بود،  
داخل آشپزخانه رفت  
از پشت معشوق را در آغوش گرفت و توجهی به تقلاهایش نکرد

حلقه دستانش را تنگ تر کرد و بوسه‌ای به لاله گوشش زد: عزیزم....من  
چیکار کردم که اینکارارو میکنی؟ هوم؟

لب برجید و زمزمه وار گفت:

میتروسم تنهام بزاری....میتروسم عاشق یکی دیگه شی....میتروسم مهداد

متعجب دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را سمت خود چرخاند: چرا  
میتروسی سینا؟ چرا تنهات بزارم دورت بگردم؟

مکث کرد و اخمی بر چهره‌اش نشست:

مربوط به خوابته آره؟ دیشب چه خوابی دیدی که این حرفا رو میزنی؟

با یادآوری کابوسی که دیده بود، بغض کرد و گفت:

خیلی بیشعوری مهداد، رفتی زن گرفتی 4 تا بچه هم داشتی، منم خر بودم که  
فکر میکردم بچه های من و تو هستن

لب گزید تا جلوی خنده‌اش را بگیرد:

آخه عزیزم....فقط یه خواب بود، میدونی که چقد دوست دارم، تازشم میدونی  
که گرایشم چیه، پس چرا همچین حرفی میزنی؟

لبانش لرزید و زمزمه کرد: ببخشید....

بوسه‌ای روی چشم های نم دارش زد و گفت: گریه نکن عزیز دلم....

معشوق را به خود چسباند و زبان روی گردنش کشید

آرام خندید و گفت: مهداد....نکن

مکی به گردنش زد و گاز ریزی گرفت

مهداد: بهم صبحونه نمیدی منم تو رو میخورم

دست روی دستانش گذاشت و گفت: جواب شایان رو تو میدی؟

اخمی کرد و غرید: به حسابش میرسم، تو مال خودمی نه مال رفیقات

بی اعصابی زمزمه کرد که از گوش های مهداد دور نماند

نیشگونی از رانش گرفت که آخ سینا بلند شد

سینا: وحشی شدی

مهداد: تو رو میبینم اینجوری میشم وگرنه من خیلی آرومم  
چشم غره‌ای به مهداد رفت و از او فاصله گرفت

~~~~~

#پارت\_200

دست عرفان را گرفت و گفت: آریا پسر بامزه‌ای بود مگه نه؟  
لبخندی به کارلوس زد و پاسخ داد: آره ولی از من خوشش نیومد  
آرام خندید و بوسه‌ای به گونه‌اش زد: با آتیلا خوب رفتار کن، رو باباش  
حساسه

خواست حرفی بزند اما با صدای پدرش سر چرخاند: خوبه میبینم که با  
بادیگارد برنا صمیمی شدی...

رو به کارل که با نگرانی به آن دو نگاه می‌کرد گفت: برو تو اتاق  
سری تکان داد و داخل اتاق رفت

رو به روی پدرش ایستاد و پرسید: با کارل مشکلی داری؟  
لبخند کجی زد و گفت:

هر رابطه‌ای که باهش داری و تموم کن، قراره با یکی دیگه آشناش کنم  
پوزخندی زد و غرید:

فکری کردی کاری که گفتی و انجام میدم؟....

به سر تا پایش نگاهی انداخت و ادامه داد: تو بابای من نیستی که بخوای برام  
تصمیم بگیری

توجهی به چهره بهت زده عماد نکرد و داخل اتاق رفت  
کارل با دیدن عرفان، سمتش قدم برداشت و پرسید: خوبی؟  
لبخندی زد و موهایش را به هم ریخت: خوبم جوجه خارجی....نگران نباش  
دستان معشوق را گرفت و گفت: عرفان....تو ترکم نمیکنی....مگه نه؟  
بغض در صدایش مشهود بود و قلب عرفان را به درد آورده بود  
نمی‌توانست بگوید که حرف های او و عماد را شنیده و ترسیده به دلش افتاده  
است

نمی‌توانست بگوید می‌ترسد از تنها شدن  
طاقة دوری از عرفان را نداشت  
حال اگر عرفان را کنار کسی دیگر ببیند  
قطعا این قلب دیگر نمی‌تپد

دست روی گونه‌اش گذاشت و گفت:  
چجوری بهت ثابت کنم که دوست دارم؟ هوم؟ خودت بگو  
لب برچید و سرش را پایین انداخت: فقط...منو....دوست داشته باش  
متعجب خندید و گفت: الانشم دوست دارم  
سری به نشانه نفی تکان داد و چشمان خیشش را به عرفان دوخت: فقط  
من....تو قلبت باشم

لبخندی زد و بوسه‌ای به لبانش زد  
عرفان: فقط یه جوجه خارجی تو قلب منه....  
سر روی شانه معشوق گذاشت و نفس عمیقی کشید  
کمی از حرف هایش خجالت کشیده بود

و نمی‌دانست در جواب حرف عرفان چه بگوید  
موهایش طلایی‌اش را نوازش کرد و زمزمه وار گفت: راضی شدی عزیزم؟  
الان باورم داری؟

#پارت\_201

خجالت زده لب گزید و سری تکان داد  
دست زیر ران هایش برد و جسم نسبتاً سبک کارل را بلند کرد  
ترسیده به عرفان چسبید و گفت: چیکار میکنی؟ بزارم زمین  
بی توجه به حرفش گفت:  
چرا انقد سبکی؟ تو غذا نمیخوری؟ باید چاق شی جوجه خارجی  
روی مبل نشست و کارل را روی پاهایش نشاند  
عرفان: چیشده جوجه؟ چرا اخم کردی؟  
اخمش پررنگ‌تر شد و نگاه از عرفان گرفت  
خندید و دست زیر چانه‌اش گذاشت  
سرش را سمت خود چرخاند و گفت: قهر کردی؟....خب باید چاق شی  
مشتی به شانه‌اش زد و پاسخ داد: من چاق هستم  
سر تا پایش را نگاه کرد و گفت: کو؟ پوست و استخوانی که.....  
دست زیر باسنش برد و چنگی بهش زد: نکنه اینا رو میگی؟  
گونه هایش قرمز شد و تکانی خورد  
سیلی به باسنش زد و گفت: تکون نخور

لب برچید و سر روی شانه‌اش گذاشت: ببخشید  
دست زیر لباسش برد و کمرش را نوازش کرد  
بوسه‌ای روی گردنش کاشت و زمزمه وار گفت: خجالت میکشی؟  
سرش را بلند کرد و به عرفان چشم دوخت: چرا خجالت بکشم؟  
نیشخندی زد و زیپ شلوارش را باز کرد  
چشم گرد کرد و زمزمه وار گفت: چیکار میکنی؟  
شلوارش را از پایش درآورد و دست روی آلتش گذاشت: از لپات معلومه که  
خجالت نمیکشی  
با لذت به چهره سرخ شده کارل نگاه کرد و آلتش را مالید  
لب گزید و خواست بلند شود ولی عرفان زودتر از او عمل کرد و کارل را  
روی مبل انداخت  
روی تنش خیمه زد و بوسه به دو چشمش زد  
موهایش را نوازش کرد و لبانش را بوسید  
به موهای عرفان چنگ انداخت و گازی از لب هایش گرفت  
سرش را عقب کشید و گفت: خشن دوس داری؟ هوم؟  
لب برچید و مظلومانه به عرفان نگاه کرد: اگه بگم آره چیکار میکنی؟  
سر در گردنش برد و گاز های ریزی گرفت: الان نشونت میدم  
تیشرتش را بالا زد و گازی از نیپلش گرفت  
آخی گفت و به شانه های عرفان چنگ انداخت: ول...ول کن  
عرفان...آخخخخ  
گاز محکم تری گرفت و دست دیگرش را روی آلتش گذاشت  
بلند شد و کارل را در آغوش گرفت

همانطور که سمت تخت می‌رفت، به لبانش بوسه می‌زد و آن دو تکه گوشت شیرین را با لذت می‌مکید

کارل را روی تخت انداخت و شروع کرد به درآوردن لباس های خود....

لب گزید و به معشوق نگاه کرد

نگاهش روی بالا تنه‌اش چرخید و کم کم پایین آمد

اما با دیدن آلت نیمه بیدارش، با خجالت چشم بست

روی تنش خیمه زد و گفت: چشاتو باز کن

پلک هایش را از هم فاصله داد و به معشوق چشم دوخت

حس های زیادی از چشمانش خوانده می‌شد

هیجان، عشق، خواستن و اندکی ترس

تیشرت را از تنش بیرون آورد و بوسه های ریزی به سینه‌اش زد

آب دهانش را قورت داد و چنگی به شانه های معشوق زد

سر بلند کرد و لبانش را محکم بوسید

عرفان: رو تنم خط میندازی جوجه؟ هوم؟

همراه با لبخندی که به لب داشت و چنگی به پهلویش زد که آخ ریزی از دهان عرفان بیرون پرید

لباس زیر معشوق را در آورد و با گفتن "داگی شو" منتظر به کارل نگاه کرد

خجالت زده چهار دست و پا شد و به عرفان نگاه کرد

از پشت به او چسبید و گازی از شانه‌اش گرفت

عرفان: اینجوری نگام نکن

آخ که دلش می‌خواست تا ته داخلش ضربه بزند اما آن ترس و خجالتی که در  
چشمان معشوق موج می‌زد اجازه این کار را نمی‌داد

کیل های باسنش را گرفت و از هم فاصله داد

بی مقدمه انگشت اشاره‌اش را داخل مقعدش برد که آخ پر درد کارل به گوشش  
رسید

انگشتش را به آرامی تکان داد و آلتش را گرفت و پمپ کرد تا درد را فراموش  
کند

حال آه های پر لذت کارل بود که سکوت اتاق را می‌شکست

سیلی به باسنش زد و انگشتش را بیرون کشید

خم شد و بوسه به پشت گردنش زد: دردت اومد بگو بیب

سری تکان داد و آب دهانش را قورت داد

با فشاری آلتش را واردش کرد و آلت کارل را به دست گرفت

لب گزید تا ناله‌اش بلند نشود اما اشک از چشمانش سرازیر شد

آلتش را مالید و بوسه‌ای به شانهاش زد: دردش تموم میشه عشقم

آهی کشید و زمزمه وار گفت: ادامه... بده

خود نیز بیقرار بود پس از کمرش گرفت و بدن به بدنش کوبید

درد و لذت در تنش پیچیده شده بود و نمی‌دانست روی کدام یک تمرکز کند

دست روی کمرش کشید و محکم تر ضربه زد

آه بلندی کشید و در دست عرفان خالی شد

تا ته درون سوراخش کوبید و به اوج رسید  
به آرامی آلتش را بیرون کشید که کارل آخی گفت  
دستمالی برداشت و خود و معشوق را تمیز کرد  
روی تخت دراز کشید و منتظر و با چشمانی خمار به عرفان نگاه کرد  
پشت محبوب دراز کشید و پتو را تا روی سینه بالا آورد  
دست زیر سرش گذاشت و دست دیگر نیز دور شکمش حلقه شد  
گونه‌اش را بوسید و گفت: درد داری؟  
سری تکان داد و زمزمه کرد: یکم....زیاد نیست  
معشوق را بیشتر در آغوشش فشرد و گفت: ببخشید عزیزم  
سر چرخاند و بوسه‌ای به لبش زد  
چشم بست و به صدای نفس های محبوبش گوش سپرد  
لبخندی زد و موهای طلایی رنگش را نوازش کرد  
حرف های پدرش برایش مهم نبود  
تنها خواسته جوجه خارجی‌اش برایش در اولویت بود  
حق داشت که این لقب را به او بدهد  
دل نازک بود و ترس از تنها شدن داشت  
اما او نیز مردی نبود که معشوق را تنها بگذارد  
یهویی وارد قلبش شد  
شد دلیل زندگی عرفان

شد تمام دنیای عرفان

کی فکرش را می‌کرد روزی دست از عشق شایان بکشد و کسی دیگر را به  
قلبش راه دهد؟

حال به پسری که در آغوشش بود دل داده است

" تو دنیای منی چشم آبی، اگه برای یه لحظه صداتو نشنوم، اگه چشای قشنگتو  
نبینم، اگه لمست نکنم، دیگه این قلب نمیزنه، نفسم به نفست بنده، تو نباشی منم  
نیستم، نمیزارم کسی تو رو ازم بگیره، تو مال منی...."

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و سر در گردنش برد

نفسی کشید و عطر یار را به سینه‌اش فرستاد

بوسه‌های ریزی به گردنش زد که کارل تکانی خورد: عرفان اذیت  
نکن....بزار بخوابم

بوسه محکمی به پشت گردنش زد و با گفتن " باشه عشقم" چشمانش را بست

چه شبی را گذرانده بودند

قلب و روح که به هم پیوند خورده بود

حال جسم بود که یکی شده بود و هر دو از این موضوع غرق در لذت شده  
بودند

~~~~~

با همان تیشرتی که تنها تا باسن را پوشانده بود، بیرون از کلبه ایستاده بود و  
مناظر را تماشا می‌کرد

عدنان در کلبه نبود و آراین نیز می‌توانست به راحتی شیطننت کند

#پارت\_204

دستی به موهایش کشید و داخل کلبه رفت  
حوصله‌اش سر رفته بود و نمی‌دانست چه کار کند  
آشپزی می‌کرد؟  
نمی‌خواست کلبه را به آتش بکشد پس این‌کار را انجام نمی‌دهد  
انیمیشن تماشا می‌کرد؟  
دنبال هیجان بود و نمی‌خواست وقتش را با گشتن کانال های تلویزیون هدر دهد  
به بیرون از کلبه برود؟  
ریسک بالایی داشت اما فرصت خوبی بود  
تا قبل از آمدن عدنان، به کلبه باز می‌گشت  
لبخند به لب داخل اتاق رفت و شلوارش را پوشید  
کیف و گوشی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت  
به سرعت از کلبه خارج شد و به یک سمت رفت  
از میان درختان گذشت و نفس عمیقی کشید  
با دیدن رودخانه، لبخندی زد و به سرعت سمتش رفت  
روی زمین نشست و به جریان آب نگاه کرد

دوست داشت تا مدت طولانی اینجا بماند و از دیدن زیبایی های طبیعت لذت ببرد

اما صدای زنگ گوشی مانع این کار شد

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با دیدن نام برنا، فحشی نثارش کرد و آیکون سبز را فشرد

+ هی آرین کجایی؟ عمارت نبودی، خونه دایی حسام نیستی.....

\_ با عمو جانم اومدیم جنگل

+ جنگل؟!.... رفتین کلبه جنگلی؟

\_ آره.... اتفاقی افتاده؟

+ خب چیزه..... چجوری بگم....

\_ برنا یه گندی زدی ولی نمیدونی چجوری بگی، بگو چیکار کردی

نفس عمیقی کشید و بدون مکث گفت: ددی دارم

مات و مبهوت به نقطه ای نامعلوم خیره شد و زمزمه وار گفت: یه بار دیگه بگو

آب دهانش را قورت داد و گفت: ددی.... دارم

سکوتش که طولانی شد، نامش را به زبان آورد: آرین؟؟؟ اونجایی؟

از فکر بیرون آمد و گفت: آ.. آره هستم.... عدنان میدونه؟

+ مسئله همینه.... عمو نمیدونه.... حتی اگه بفهمه هم قبول نمیکنه

متعجب خندید و پرسید: خب چرا؟

لب گزید و گفت: چون... چون دو تا ددی دارم

خنثی گوشی را پایین آورد و سیلی به صورت خود زد

نه خواب نبود

گوشی را نزدیک گوشش برد و گفت: همچین چیزو الان بهم میگی؟

+ خب چیزه.... میترسیدم

\_ بعدا تلافی میکنم.....حالا کیا هستن؟

+.....رادران و فرزین

لبخند زوری زد و گفت: برنا....دعا کن نبینمت

آرام خندید و در جوابش گفت: الان باید بهم تبریک بگی نه اینکه تهدیدم کنی

\_ لطفا خفه شو برنا...من دیگه برم عدنان ببینه کلبه نیستم بیچارم میکنه

+ باشه مراقب باش...فعلا

آیكون قرمز را فشرد و سری به تاسف تکان داد و آرام خندید

#پارت\_205

کیفش را برداشت و سمت کلبه رفت

اما یادش آمد راه برگشت را بلد نیست

لب گزید و سعی کرد به یاد بیاورد از کدام راه آمده

همه چیز شبیه به هم بود

ترسیده دور خودش چرخید و لعنتی به خود فرستاد

کم کم بغضی در گلویش جا خوش کرد و فکر های زیادی به ذهنش آمد

اگر عدنان می آمد و می دید که آراین در کلبه نیست، چه کار می کرد؟

حتما خیلی نگران می شد

یا نکند دنیال لیتل دیگری برود و آراین را فراموش کند؟

بغضش بی صدا شکست و اشک هایش صورتش را خیس کرد

مسیری را در پیش گرفت و شروع به راه رفتن کرد

امیدوار بود که بتواند کلبه را پیدا کند  
برایش مهم نبود که تنبیه می‌شود  
فقط ددی عدنان و آغوشش را می‌خواست  
نوازش‌ها و محبت‌هایش را می‌خواست  
با دیدن کلبه، اشک‌هایش را پاک کرد و به سرعت دوید  
توجهی به ماشین عدنان نکرد و داخل کلبه رفت  
آرین: بابایی....بابایی کجایی؟  
با صدایی پر بغض و لرزان صدایش زد و سمت اتاق رفت  
عدنان را که با چهره‌ای آشفته و نگران دید، لعنتی به خود فرستاد و خودش را  
در آغوش ددیش انداخت  
هق هقی کرد و گفت:  
بیخ..شید ددی....بخدا ف..قط رفتم..بی..رون...حوصله‌م...سر رفته بود...  
عکس‌العملی که از ددیش ندید، سرش را بلند کرد و چشمان اشکی‌اش را به  
عدنان دوخت: ددی...  
سیلی که به صورتش زد، آن قدر شدتش زیاد بود که آرین روی زمین افتاد  
دست روی گونه‌اش گذاشت و ببخشیدی زمزمه کرد  
اما عدنان توجهی نکرد و سمت اتاق کارش رفت  
قبل از اینکه داخل اتاق برود، گفت: بهتره تا فردا ستم نیای  
و بعد بدون توجه به صورت خیس از اشک بیبیش داخل اتاق رفت  
بلند شد و دستی زیر چشمانش کشید  
داخل اتاق رفت و روی تخت نشست  
باز هم آن فکر‌های آزار دهنده به ذهنش هجوم آورد  
دیگر عدنان دوستش نداشت؟

دیگر او را نمی‌خواست؟  
نکند آراین را تنها بگذارد؟  
نکند او را رها کند و به کسی دیگر محبت کند؟  
چرا کسی دوستش نداشت؟  
چرا تمام آدم‌های زندگی‌اش را از دست می‌داد؟  
سوال‌های زیادی در ذهنش جمع شده بود  
دراز کشید و پتو را تا روی سرش بالا آورد

#پارت\_206

صبر و تحمل نداشت  
نمی‌توانست تا فردا صبر کند  
اصلاً چرا باید به حرف عدنان گوش کند و داخل اتاق بماند؟  
بلند شد و از اتاق بیرون رفت  
پشت در ایستاد و دستش را بلند کرد  
اما با شنیدن صدای عدنان، کمی مکث کرد  
عدنان: نه دیگه نمی‌خوامش....گفتم نمی‌خوامش عرفان...یکی دیگه رو پیدا  
میکنم....وسایلم جمع کن  
هر کلمه‌ای که می‌شنید، مانند چاقویی بود که روی قلبش فرود می‌آمد  
منظورش آراین نبود  
بود؟

می‌خواست آرین را رها کند؟  
مگر نگفته بود دوستش دارد؟  
مگر نگفته بود تنه‌ایش نمی‌گذارد؟  
" منو نمی‌گه.... منو تنها نمی‌زاره.... نمیره.... از پیشم نمیره... می‌خواد اذیتم  
کنه..."

زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد و به موهایش چنگ می‌انداخت  
از در فاصله گرفت و سمت اتاقش رفت  
با برداشتن کیف و گوشی‌اش، از اتاق بیرون رفت و از کلبه خارج شد  
بهتر بود سمت آن رودخانه برود و بعد، از کلبه و از عدنان دور می‌شد  
آرام قدم برمی‌داشت و فکر می‌کرد  
همه چیز تمام شد؟  
به همین زودی؟  
پوزخندی زد و روی زمین نشست  
عدنان او را کنار گذاشته بود  
دلش را زده بود و آرین را دور انداخت  
با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون آمد و به آن نگاه کرد  
باید جوابش را می‌داد؟  
او که دیگر ببیش نبود  
دیگر لیمو شیرین عدنان نبود  
پس برایش فرقی نداشت که چه حرفی می‌زند  
آی‌کون سبز را فشرد و ثانیه‌ای بعد صدای فریاد عدنان بود که به گوشش رسید:  
کدوم گوری رفتی آرین؟  
آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت: بی... بیرون

\_ بیرون آره؟ پاهاتو قلم میکنم آرین.....کجا رفتی هالالا؟  
بغض کرد و زمزمه وار گفت: کنار رودخونه....

\_ همونجا بمون.....

با صدای بوق ممتد به خودش آمد

باید منتظرش می ماند؟

یا از آن مکان دور می شد؟

هوفی کشید و به اطراف نگاه کرد

احتمالا طول می کشد تا عدنان به آنجا برود

بلند شد و کیفش را برداشت

بهتر بود خودش سمت کلبه برود

#پارت\_207

آنقدر در فکر غرق شده بود که حضور عدنان را در کنارش حس نکرد  
خواست دوباره سیلی به صورتش بزند اما با دیدن چشمان خیسش پشیمان شد

چرا دیگر برق چشمانش مشخص نبود؟

چرا دیگر ددی گفتنش هایش را نمی شنید؟

دست زیر چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد: آرین نگام کن

به عدنان نگاه کرد و منتظر ماند

پسرک را در آغوش گرفت و گفت: گریه نکن لیمو شیرینم

حرفش مانند هیزمی بود بر آتش قلب آرین

عدنان را به شدت پس زد و فریاد کشید:

من دیگه پسرت نیستم، دیگه لیمو شیرینت نیستم

توجهی به چهره بهت زده عدنان نکرد و ادامه داد:

مگه منو دور ننداختی؟ مگه منو کنار نذاشتی؟ پس چرا محبت میکنی؟ هاااان؟

تعجب را کنار زد و اخمی کرد: چی میگی آرین؟ من تو رو دور نداختم؟

پوزخندی زد و گفت:

مگه تو با عرفان صحبت نمیکردی؟ مگه تو بهش نمیگفتی دیگه منو نمیخوای؟

اخمش پررنگتر از قبل شد و پاسخ داد: من اسمی از تو اوردم؟

\_\_ نه... ولی میدونم منظورت من بودم

این بار عدنان بود که پوزخند زد و قدمی به جلو گذاشت: خیلی خنگی آرین

بدون اینکه فرصتی به او بدهد، دست زیر زانو هایش برد و پسرک را روی شانه‌اش انداخت

دادی کشید و مشتی به کمرش زد: منو بزار زمین عدنان

سیلی به باسنش زد و گفت:

آرین اشتباهات امروزت زیاد شده، بهتره خودت بشماری که چه غلطایی کردی

لب برچید و مهر سکوت به لبانش زد

نمی‌دانست چرا

اما حس می‌کرد تمام این مدت اشتباه فکر می‌کرده و حال قرار است به بدترین شکل ممکن تنبیه شود

تنها امیدوار بود که عدنان به او بی توجهی نکند

ناخودآگاه زمزمه کرد: ددی غلط کردم

عدنان: حالا شدم ددی؟ تا چند دقیقه پیش که عدنان بودم....

بغض کرده لب زد: ببخشید....

عدنان: فایده نداره آرین، الانم ساکت باش....

چشمی زمزمه کرد و اجازه داد اشک صورتش را خیس کند  
به کلبه که رسید، آرین را پایین گذاشت و با دیدن صورت خیسش اخمی کرد:  
چرا گریه میکنی؟

لب برجید و گفت: ببخشید ددی  
توجهی به حرفش نکرد و داخل رفت  
پایش را به زمین کوبید و دنبال ددیش به راه افتاد

#پارت\_208

دست عرفان را گرفت و گفت:

عمو جونم برم پیش فرزین و رادان بمونم....فقط یه شب باشه؟  
او که نگران کارلوس بود و دنبال راهی برای تسکین دردهایش می‌گشت،  
توجه زیادی به حرف های برنا نکرد و با گفتن "باشه مراقب خودت باش" از  
او فاصله گرفت

به سرعت داخل اتاقش رفت و وسایلی که نیاز داشت را داخل کیفش گذاشت  
گوشی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت

از عمارت که خارج شد، با دیدن ماشین فرزین لبخندی زد و سمتش دوید  
سوار ماشین شد و بوسه محکمی به گونه ددیش زد: سلام ددی جونم  
موهایش را به هم ریخت و گفت: سلام خوشگلم، خوبی عشق ددی؟  
برنا: عالیم ددی.....ددی رادان کجاست؟ چرا نیومد؟

فرزین: خونه ست، گفته پیام دنبالت

چشمانش را مالید و گفت: کی می‌رسیم ددی؟  
آرام خندید و سرعت ماشین را بیشتر کرد: خوابت میاد و روجک؟  
او هومی زمزمه کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد  
فرزین: یکم صبر کن....الان میرسیم....مگه دیشب دیر خوابیدی؟  
هول کرده نه بلندی گفت که فرزین با چشمانی ریز شده نگاهش کرد  
لب برچید و سرش را پایین انداخت: بخدا داشتم فیلم نگاه میکردم  
سری تکان داد و ماشین را نگه داشت: اینو به ددی رادانت بگو  
چشمی گفت و از ماشین پیاده شد  
در را باز کرد و برنا به سرعت داخل خانه دوید  
با دیدن رادان که مشغول آشپزی بود، لبخندی زد و از پشت دست دور کمرش  
انداخت: سلام ددی  
برگشت و پسرک را در آغوش گرفت: سلام عزیز دلم  
فرزین به آنها پیوست و بوسه‌ای به لبان رادان زد  
لب برچید و گفت: پس من چی؟ یه پسر دارین حواستون هست؟  
نگاهی به هم انداخته و آرام خندیدند  
همزمان و از دو طرف بوسه‌ای به گونه‌های برنا زدند  
لبخندی زد و خجالت زده سرش را پایین انداخت  
فرزین بود که سکوت بینشان را شکست: برنا نمیخوای راجب دیشب بگی؟  
لب گزید و مظلومانه به فرزین نگاه کرد: خب خوابم نبرد، داشتم فیلم میدیدم  
رادان: با چی؟ با گوشی؟  
سری به نشانه مثبت تکان داد که گفت: تا یه هفته گوشیت پیش من میمونه  
برنا: اما ددی....  
اخمی کرد و گفت: جز چشم حرف دیگه‌ای نشنوم برنا، الانم برو تو اتاق

چشمی زمزمه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت  
فرزین: باهاش حرف میزنم  
و بعد، بدون توجه به رادان، سمت اتاق حرکت کرد  
در اتاق را باز کرد و برنا را دید که روی تخت دراز کشیده بود و عروسک  
خرسی اش را تکان می داد  
کنارش نشست و برنا را روی پاهایش نشاندد: پسرم ناراحته؟  
بدون نگاه کردن به ددیش سری تکان داد و عروسک را در دستانش فشرد

#پارت\_209

موهایش را نوازش کرد و گفت: شب با هم فیلم می بینیم، نظرت چیه؟  
به فرزین چشم دوخت و با لبخند سری تکان داد  
اخم کرد و چانه اش را گرفت: موش زبونتو خورده؟  
دهان باز کرد و گفت: نخیرم زبونم سر جاشه  
بوسه محکمی به گونه پسرک زد و او را روی زمین گذاشت:  
زبونت که شیش متره، بریم که الان ددی جونت ما رو میخوره  
چشمی زمزمه کرد و دست فرزین را گرفت  
از اتاق بیرون رفتند و با دیدن رادان که روی مبل نشسته بود، سمتش قدم  
برداشتند  
روی پای ددی رادانش نشست و گفت: ددی باهام قهری؟  
مظلومانه نگاهش کرد و منتظر ماند

لپ پسرک را کشید و گفت: چرا قهر باشم؟  
شانه بالا انداخت و روی مبل نشست: نمیدونم....میشه کارتون نگاه کنم؟  
تلویزیون را روشن کرد و گفت: آره عزیزم....هر چی دوس داری نگاه کن  
آخ جونمی گفت و به تلویزیون خیره شد....

~~~~~

با دیدن همان ماشین، اخم کرد و سمتش رفت  
سمت راننده رفت و پرسید: شما دنبال کسی هستین آقای محترم؟  
ابرو بالا انداخت و گفت: بله....شما میتونین کمک کنین؟  
سری تکان داد و پاسخ داد: اگه بتونم آره کمک میکنم  
نیشخندی زد و پارچه سفیدی را روی دهانش گذاشت  
تقلا کرد و دستان مرد را گرفت اما دیر شده بود  
کم کم هوشیاری اش را از دست داد و در دستان مرد بیهوش شد  
جسم نسبتا سنگینش را در آغوش گرفت و داخل ماشین گذاشت  
\_\_ متاسفم....اگه مجبور نبودم هیچوقت نزدیکت نمی شدم  
سوار ماشین شد و سمت عمارت حرکت کرد  
می دانست کارش اشتباه است  
اگر آریا از کارهایش با خبر می شد  
قطعا او را نمی بخشید  
با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون آمد و آن را نزدیک گوشش برد  
\_\_ بابا....  
متعجب نامش را به زبان آورد و پرسید: آریا....چیزی شده؟

\_ چرا دزدیدیش؟

سعی کرد از راه دروغ آریا را قانع کند: چی؟ متوجه منظورت نمیشم پسر....

\_ دروغ نگو بابا... من همه چی رو میدونم.... دیدم که اون پسر رو بیهوش کردی

+ چی؟ تو اونجا چیکار میکنی آریا؟ اصلا چرا این همه راه رو اومدی؟  
چطوری اومدی؟

\_ الان شما باید جوابمو بدی بابا..... اون روزم صداتو شنیدم... میخوای اونو بکشی؟

#پارت\_210

سکوت کرد و چیزی نگفت

در واقع نمی دانست چه بگوید

باید چه کار می کرد؟

برمی گشت و آریا را سرزنش می کرد؟

یا به کارلوس و عرفان زنگ می زد تا دنبال پسرش بروند؟

با صدای آریا به خود آمد: جوابی نداری؟

خواست حرفی بزند اما آریا زودتر از او شروع کرد:

به کارلوس میگم بیاد دنبالم، شبم پیش اون میمونم.... اما بهشون میگم که اون پسر رو دزدیدی

اجازه حرف زدن به پدرش نداد و آیکون قرمز را فشرد

با ناراحتی به دیوار پشت سرش تکیه داد  
امیدوار بود بلایی سر آن پسر نیاید  
اصلاً چرا پدرش این کار را انجام داده بود؟  
چرا او را دزدید؟  
باید از کارلوس و عرفان بپرسد  
شاید آن دو بدانند پدرش چه کار می‌کند  
با کارلوس تماس گرفت و قضیه را برایش تعریف کرد  
اما با سانسور کردن قسمتی از آن که دزدیده شدن پسر جوان بود  
هوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم زودتر بیاد دنبالم

ماشین که جلوی پایش ترمز زد، قدمی عقب رفت و گفت: حواست کجاست؟!  
آرام خندید و از ماشین پیاده شد: چرا داد می‌زنی بچه؟  
ابرو بالا انداخت و گفت: عرفان تویی؟ کارلوس کجاست؟  
عرفان: از دیدنم خوشحال نشدی؟ کارل حالش خوب نیست، برای همین من  
اومدم دنبالت  
سری تکان داد و ببخشید زمزمه کرد: من منظوری نداشتم، یکم تعجب کردم  
موهایش را به هم ریخت و گفت:  
سوار شو، میبرمت خونه، کارل هم میاد.... تو راه برام بگو که بابات چیکار  
کرده

باشه‌ای زمزمه کرد و سوار ماشین شد  
عرفان: خب بگو  
آریا: بابام یکی رو دزدید  
متعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟ شوخی خوبی نیست آریا

چشم غره‌ای نثار او کرد و پاسخ داد:  
به نظرت من این همه راه رو میام تا باهات شوخی کنم؟  
لب گزید و گفت: به هر حال، کی رو دزدید؟  
آریا: یه پسر جوون، قیافشو دقیق یادم نیست  
در دل دعا کرد که آن پسر شایان نباشد  
امیدوار بود که این ها نقشه پدرش نباشد  
زیر لب، بدون آن که زمزمه هایش به گوش آریا برسد گفت: امیدوارم زنده  
بمونی شایان

## #پارت\_211

با آب سردی که روی صورتش ریخته شد، چشمانش را با شدت باز کرد  
ترسیده بود و این از رفتار و حالت صورتش مشخص بود  
سایه‌ای روی صورتش افتاد و بعد صدایی آشنا به گوشش رسید: خب خب  
زیبای خفته چشاشو باز کرده  
سرش را بلند کرد و به مردی که ایستاده بود چشم دوخت  
چقدر آشنا بود  
چشم ریز کرد و بعد، بهت زده نگاهش کرد  
او عماد بود  
شریک و دوست پدر بزرگش اردشیر خان  
پدر عرفان و عدنان

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد دستش را تکان داد اما نتوانست  
دست و پایش به دیوار بسته شده بود و این مسئله ترسش را بیشتر می‌کرد  
عماد: حتما می‌خوای بدونی چرا اینجا؟ مگه نه؟  
به او خیره شد و سکوت کرد  
می‌ترسید و نمی‌دانست چه بگوید  
پوزخندی زد و موهای شایان را کشید:  
می‌خوام ذره ذره جونتو بگیرم، می‌خوام تو رو زنده زنده بسوزونم، به نظر تو  
بابابزرگت چه حالی میشه؟  
سعی کرد سرش را عقب بکشد اما محکم تر از موهایش را گرفت که آخی از  
دهان شایان بیرون پرید  
سر چرخاند و به آتیلا نگاه کرد  
به شایان چشم دوخت و به آتیلا اشاره کرد:  
این احمقو میبینی؟ برادرزاده منه، همونی که تو رو دزدید، وسط راه دلش  
سوخت می‌خواست تو رو نجات بده  
لگدی به آتیلا زد و بی توجه به آخ دردمندش ادامه داد:  
اما نتوانست، خوشبختانه افرادم تعقیبش کردن و شما دو تا رو گرفتن  
آتیلا پوزخندی زد و گفت:  
خوب کردم، می‌خوای چه غلطی کنی پیرمرد؟ منو با جون بچم تهدید نکن به  
ضرر خودت تموم میشه  
عماد: میدونی آتیلا وقتی بچتو کشتم و سرشو برات اوردم می‌فهمی که نباید  
باهام شوخی کنی  
فکر می‌کرد که با این حرف، آتیلا می‌ترسد  
اما او تنها با لبخند کجی که به لب داشت به عمویش خیره شده بود  
در دل تعجب کرد

چرا که جان آریا برای آتیلا خیلی عزیز بود و حال بی تفاوت بود  
همچنان ظاهر خود را حفظ کرد و از اتاق بیرون رفت  
بعد از خروج عماد، سرش را سمت آتیلا چرخاند و پرسید: اینجا چخبره؟ چرا  
منو دزدیدی؟

چشم غره‌ای به او رفت و گفت:  
خوبه میخواستم نجاتت بدم، عماد میخواد جفتمونو به فاک بده حالا خیالت  
راحت شد؟

چشم گرد کرد و بی حرف به آتیلا خیره شد  
آتیلا: خیلی خری....میدونی اردشیر کیه؟  
سری تکان داد و گفت: بابابزرگمه، چطور؟

~~~~~

#پارت\_212

لب برچید و بغض کرده زمزمه کرد: چه غمانگیز بود  
دست دور شانهاش انداخت و سرش را بوسید: اینا همش فیلمه، واقعی که نیست  
بغضش شکست و گفت:

بهش...خیانت کرد...مهداد...تو بخوای...بهم....خیانت کنی....میکشمت  
آرام خندید و اشک هایش را پاک کرد:

سینا عزیزم باز پریود مغزی شدی نمیدونی چی میگی، نه به اون خواب  
عجیبیت نه به رفتار الانت

هق هقی کرد و سر روی شانهاش گذاشت: بگو دوسم داری

مهداد: دوست دارم

سینا: بگو عاشقمی

مهداد: عاشقتم

موهایش را نوازش کرد و ادامه داد: جونمم برات میدم چشم آبی

بوسه های پشت سر همی به گردنش زد و نفس عمیقی کشید

مهداد: کبودم نکنی بچه

از عمد گازی از گردنش گرفت و بعد، سرش را عقب برد

با لبخند به جای دندان هایش خیره شد و توجهی به چشم غره‌ی مهداد نکرد

مهداد: چه خوششم اومده....یه بار دیگه گاز بگیر ببین چیکارت میکنم

ابرو بالا انداخت و گازی از گونه‌اش گرفت

نیشخندی زد و گفت: خودت خواستی....

روی تنش خیمه زد و لب روی لب هایش گذاشت

نمی بوسید

گاز می‌گرفت و می‌مکید و دست های معشوق را بالای سرش قفل کرد تا مانع

انجام کارش نشود

نفس که کم آورد سرش را عقب کشید و به سینا نگاه کرد

قفسه سینه‌اش با شدت بالا پایین می‌شد و لب هایش خونی بود

سینا: وحشی....

زبان روی لب هایش کشید و زمزمه کرد: خودت وحشیم میکنی...

بدنش را تکان داد و گفت: دستامو ول کن.....اینجوری دوس ندارم

لاله گوشش را گاز گرفت و گفت: من اینجوری میخوام

لب برچید و با مظلومیت ساختگی نگاهش کرد: میخوام لمست کنم

مهداد.....لطفا

بوسه‌ای به هر دو چشمش زد و گفت: اینجوری نگام نکن فایده نداره چشم آبی  
چشم در کاسه چرخاند و زمزمه کرد: پس بیکار نمون آقا، ادامه بده دیگه  
سر داخل گردنش برد و نقطه به نقطه گردنش را بوسه زد و مکید  
آهی کشید و بیقرار تکان خورد  
با یک دست دستان معشوق را گرفت و با دست دیگر تیشرت را بالا زد  
زبان روی نوک سینه‌اش کشید و سینه‌آه بلندی کشید....

## #پارت\_213

دست های معشوق را رها کرد و زبان روی شکمش کشید  
مهداد را کنار زد و تیشرتش را درآورد  
درد خفیفی در لب هایش حس می‌کرد و قصد داشت از مرد روبرویش انتقام  
بگیرد  
دست پشت گردنش برد و گاز محکمی از لب های مهداد گرفت  
آخی گفت و به پهلوی هایش چنگ انداخت  
طعم خون را که در دهانش حس کرد، سرش را عقب برد و با لبخند به لب  
های خونی‌اش نگاه کرد  
نیشخندی زد و زمزمه وار گفت: تلافی میکنی آره؟  
سری به نشانه مثبت تکان داد و دست روی کمر شلوار مهداد گذاشت  
آلتش را بیرون کشید و سرش را خم کرد  
زبان روی سرش کشید و آن را داخل دهانش برد

به موهای سینا چنگ انداخت و آه ریزی کشید  
خم شد و سیلی به باسنش زد: این لامصبو دربیار  
مک محکمی زد و بی توجه به حرفش دست سمت بیضه‌هایش برد  
از موهایش گرفت و سرش را عقب کشید  
دست زیر ران‌هایش برد و او را در آغوش گرفت  
سینا: کجا میریم؟  
همانطور که باسنش را فشار می‌داد جوابش را داد: اتاق...  
دست دور گردنش انداخت و لبش را بوسید.....

~~~~~

هوفی کشید و رو به آریا گفت: یکم به مغزت فشار بیار آریا، اون پسر رو  
یادت نمیاد؟  
سرش را تکان داد و با گفتن "نه" چشم از کارلوس گرفت  
کنار پسرک نشست و رو به عرفان گفت: جواب نمیده؟  
عرفان: نه جواب نمیده..... فکر میکنی آتیلا برای چی اینکارو کرده؟  
شانه بالا انداخت و گفت: پسر عموی توئه چرا از من میپرسی؟  
لب گزید و با گفتن "درست میگی" روی مبل تک نفره نشست  
باید به سینا و مهداد خبر بدهد؟  
یا به سعید؟  
نمی‌دانست  
اگر اشتباه کرده باشد چه؟  
اگر آن فرد شایان نباشد چه؟

البته که احتمالش خیلی کم است  
پدرش می‌خواست چه کار کند؟  
امیدوار بود که قصد کشتن شایان را نداشته باشد  
چنگی به موهایش زد و شماره سعید را گرفت  
\_ الو عرفان....  
+ سعید یه اتفاقی افتاده  
\_ چی؟ چیشده؟  
نفس عمیقی کشید و گفت: شایان رو دزدیدن....

#پارت\_214

سکوتش که طولانی شد لعنتی به خود فرستاد و گفت: سعید؟!  
\_ شایان رو دزدیدن؟؟؟ شوخی خوبی نیست عرفان  
+ شوخی نیست.... کار... کار پسر عموم بوده  
صدای بوق ممتد آن چیزی نبود که انتظارش را داشت  
متعجب گوشی را روی میز گذاشت و گفت: خدا خودش رحم کنه  
کارلوس: چیشده؟  
عرفان: قطع کرد، باید مقدمه چینی می‌کردم؟  
آریا ابرو بالا انداخت و گفت:  
به گفته بابام عادت داری یهوپی بری سر اصل مطلب، مراعات طرف مقابلتو  
بکن

بی توجه به نگاه برزخی عرفان، سر روی شانه کارلوس گذاشت و نفس عمیقی کشید

ای کاش می‌توانست به روستا برگردد

تحمل نگاه عرفان را نداشت

چون پسر آتیلا بود اینگونه نگاه می‌کرد؟

او که مقصر نبود

حتی از کار های پدرش خبر نداشت

بغض کرد و زمزمه وار گفت: منو مقصر میدونین؟

متعجب به آریا نگاه کرد و پرسید: چیزی گفتی؟

به کارلوس نگاه کرد و گفت: منو مقصر این اتفاقا میدونین؟

کارلوس: نه، چرا همچین فکری میکنی؟

به عرفان اشاره کرد و پرسید: پس چرا بد نگام میکنه؟

پسرک را در آغوش گرفت و به عرفان نگاه کرد: عزیزم لطفا برو

متعجب نگاهش کرد و پرسید: کجا برم؟

کارلوس: نمیدونم، فعلا جلو چشم نباش وگرنه میکشمت

آب دهانش را قورت داد و بلند شد

با گفتن "میرم قدم بزnm" از خانه بیرون رفت.....

~~~~~

داخل اتاق رفت و سمت تخت قدم برداشت

موهایش را نوازش کرد و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد

فرزین: برنا...پسرم نمیخوای بیدار شی؟

خمیازه‌ای کشید و چشمانش را باز کرد

برنا: صبح بخیر ددی

آرام خندید و گفت: باید بگی ظهر بخیر، میدونی ساعت چنده؟

شانه بالا انداخت و بلند شد

برنا: ددی رادان کو؟

چشم در کاسه چرخاند و موهایش را به هم ریخت: تو ددی رادانتو بیشتر از من دوست داری آره؟

لب برجید و زمزمه وار گفت: یه اندازه دوستون دارم

فرزین: از ددیت میپرسیم، قبلش برو صورتتو بشور

چشمی زمزمه کرد و سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت

#پارت\_215

از اتاق بیرون رفت و با دیدن رادان لبخندی زد

سمتش قدم برداشت و بوسه‌ای به گونه‌اش زد

رادان: برنا بیدار شده؟

سری تکان داد و گفت: آره الان میاد

لبخندی زد و از فرزین فاصله گرفت: بریم آشپزخونه، برنا هم میاد

باشه‌ای گفت و همراه با رادان داخل آشپزخانه رفت

روی صندلی که نشست، صدای برنا به گوشش رسید: ظهر بخیر ددی رادان

لبخندی به صورت خواب آلودش زد و دستش را سمتش گرفت: ظهر تو هم بخیر، بیا اینجا ببینم

سمت رادان رفت و بوسه‌ای به گونه‌اش زد

موهای برنا را به هم ریخت و گفت: نکنه باز دیشب بیدار بودی که دیر بیدار شدی؟

برنا: با ددی فرزین فیلم نگاه می‌کردیم

ابرو بالا انداخت و گفت: بدون من؟

فرزین: عزیزم تو خسته بودی و زود خوابیدی، نخواستیم اذیتت کنیم

سری تکان داد و گفت: باشه عزیزم، یه شب جبراناش میکنین

لبخندی به برنا زد و ادامه داد: بشین بیبی

چشمی زمزمه کرد و سمت صندلی رفت اما میانه راه فرزین دستش را گرفت

پسرک را روی پاهایش نشاند و گفت: جات اینجاست جوجه

لب گزید و خجالت زده زمزمه کرد: ددی رادان چی؟

به رادان نگاه کرد که با لبخند به آن دو خیره شده بود

لبخندی زد و پرسید: رادان خوش نیست پسرمون اینجوری صبحونه بخوره؟

رادان: خیلیم خوبه، اما.....

بلند شد و صندلی را برداشت و کنار صندلی فرزین گذاشت

نشست و گفت: همیشه که همیشه رو پای ددی فرزینت باشی

لبخندی زد و یک دستش را پشت گردن رادان و دست دیگرش را پشت گردن فرزین برد

سعی کرد آن دو را در آغوش بگیرد

بوسه به گونه های رادان و فرزین زد و گفت: خوشحالم که ددیم شدین....خیلی دوستون دارم....

خواست حرفی بزند اما با صدای زنگ گوشی سکوت کرد

با دیدن شماره عرفان ابرو بالا انداخت و آیکون سبز را فشرد

\_ الو رادان

+ چیشده عرفان؟ اتفاقی افتاده؟

\_ راستش.....شایان رو دزدیدن

گوشی از دستش افتاد و مات و مبهوت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد

فرزین: رادان؟! چیشده؟؟؟

رادان: کار خودشو کرد، شایان رو دزدید....

#پارت\_216

~~~~~

چشمانش را با درد بست و زمزمه کرد: قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

پوزخندی زد و گفت: من و تو رو میکشه

شایان: چی؟! آخه چرا؟

نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت: به گفته عموم، بابابزرگت پسر عمو بزرگمو کشته

متعجب خندید و گفت:

چی؟! بابابزرگ من کسی رو بکشه؟ غیر ممکنه.....اون خیلی مهربونه

چشم ریز کرد و ادامه داد: اینا به کنار، عماد و بابابزرگم با هم مشکلی نداشتن

آتیلا: نمیدونم شایان، بزار بیاد ازش بپرس، البته میدونم تاثیری تو وضعیت ما نداره، ولی حداقل می‌فهمیم چرا اینجایی

هوفی کشید و سرش را پایین انداخت

نگران بود

سعید چه حالی داشت؟

متوجه غیبت شایان شده بود؟

دوستانش چطور؟

لعتنی به خود و کنجکاوی بی جایش فرستاد

اگر سمت ماشین آتیلا نمی‌رفت

حال در اینجا و در این وضع نبود

و حتی جان آتیلا به خطر نمی‌افتاد

با صدای در سرش را بلند کرد و به عماد چشم دوخت

لبخند کجی زد و گفت: منتظرم بودین؟

شایان: چرا منو دزدیدی؟ چرا میخوای از بابابزرگم انتقام بگیری؟

به آتیلا اشاره کرد و گفت: بهت نگفته؟ خب بزار من بگم.... اردشیر پسر و

عروس منو کشت و.....

وسط حرفش پرید و پرسید: از کجا میدونی کار بابابزرگم بوده؟ مدرکی هم

داری؟

پوزخندی زد و دست سمت گلویش برد و فشاری به آن وارد کرد

بدون توجه به چهره بهت زده شایان گفت: از افراد اردشیر.....اون مرد همه

چیو بهم گفت

گلویش را رها کرد و شایان به سرفه افتاد

عماد: بابابزرگت بد کرد، دوستی چند سالمون رو خراب کرد.....پسر منو

کشت، منم تو رو میکشم

خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد: ذره ذره.....آروم آروم

آب دهانش را قورت داد و سرش را سمت مخالفش چرخاند

از شایان فاصله گرفت و به دو مردی که داخل اتاق بودند اشاره کرد: بقیه ش  
با شما

از اتاق بیرون رفت و ثانیهای بعد صدای داد و فریاد آتیلا و شایان بلند شد  
نیشخندی زد و زمزمه کرد: بازی شروع شده....  
داخل اتاقش رفت و سمت میز رفت  
به مانیتور نگاه کرد و لبخندی زد  
صورت غرق خون آن دو و فریاد هایی که از درد می کشیدند لذت بخش بود و  
آرامش می کرد

#پارت\_217

دست از کتک زدن آن دو برداشتند  
چشمانش را با درد بست و سعی کرد به خنده هایشان توجه نکند  
آن مرد که قد بلند تر و هیکلی تر بود چاقو به دست سمت آتیلا رفت  
با درد زمزمه کرد: کاریش... نداشته... باش  
مردی که آن گوشه ایستاده بود نیشخندی زد و گفت: آخی دلت سوخت؟ میخوای  
رو تو هم امتحان کنم؟  
چاقوی روی میز را برداشت و سمت شایان رفت  
دست سمت دکمه های لباسش برد که خودش را به دیوار چسباند  
پوزخندی زد و گفت: چیه جوجه میترسی؟  
نگاهی به سر تا پایش انداخت و ادامه داد: بد چیزیم نیستی

بی توجه به تقلا های شایان، دکمه های لباسش را باز کرد و با لذت به تن سفیدش چشم دوخت

دستی روی تنش کشید که لرزی به تن شایان نشست

چاقو را میان سینه گذاشت و تا شکم کشید

آتिला: ولش کن لاشی ولش... اخخخ

آن مرد ضربه‌ای به میان پای آتिला زد و و بی توجه به تن خونی‌اش، بلند خندید بغض کرد و زمزمه وار گفت:

هر کاری می‌خواین با من بکنین، آتिला رو ول کنین اون گناهی نداره

فشار محکمی به چاقو داد که کمی از آن داخل گوشت تنش رفت

دادی کشید و تکانی به بدنش داد اما فایده ای نداشت

\_ زیاد خوشم نیومد، سهیل نظرت چیه بازی رو جالب‌تر کنیم؟

نیشخندی زد و موهای آتिला را رها کرد: هر کاری که لازمه انجام بده

باشه‌ای گفت و سمت کمد رفت

نگاه از آتिला گرفت و با ترس و اضطراب به مردی که روبروی کمد ایستاده نگاه کرد

چشمش به ابزار داخل کمد افتاد دهانش از شدت تعجب باز ماند

ترس تمام وجودش را در بر گرفته بود و آتिला نیز با نگاه به چهره و حالت شایان ترسیده بود

ابزار های شکنجه با نظم و ترتیب در کمد آویزان بود

قلاده و دست بند و پابند فلزی

شلاق هایی که در کمد آویزان شده بود

دیدن آن وسایل باعث شد به سختی نفس بکشد

قرار بود چه بلایی سر آن دو بیاید؟

زننده می‌ماندند؟

آخر این بازی چه می‌شود؟

#پارت\_218

~~~~~

\_ شما نمیتونستین زودتر بهم بگین؟؟ هاااان؟

سعید: آقاجون....

\_ زهرمار آقاجون، مگه بهت نگفتم حق نداری شایان و ببینی؟ مگه بهت نگفتم ازش فاصله بگیر؟

سعید: آخه آقاجون...

خم شد و گلدان روی میز را برداشت و خواست سمت سعید پرت کند که با ترس و لرز پشت سینا پناه گرفت: آقاجون غلط کردم خواست چیزی بگوید که مهداد گفت:

آقا اردشیر لطفا آرام باشین، الان باید فکر کنیم.... شما عماد رو بهتر میشناسین، حدس میزنین آتیلا و شایان رو کجا برده؟ دستی به موهایش کشید و گفت:

یه خونه متروکه بیرون شهر هست، فکر کنم پسرا رو اونجا برده این بار عدنان از او سوال پرسید: از کجا میدونین؟ شاید جای دیگه ای رفته باشن

\_ ما همیشه اونجا می‌رفتیم، شاید در ظاهر یه خونه متروکه باشه اما..... سکوتش که طولانی شد، از سینا فاصله گرفت و گفت: بگو دیگه آقاجون چشم غره‌ای به سعید رفت و گفت:

ما اونجا دشمنانومو، کسایی که سد راهمون می‌شدن، کسایی که بهمون توهین می‌کردن رو شکنجه می‌کردیم

نگاه متعجب آنها تنها چیزی بود که نصیبش شد

\_ بعد از مرگ پسرش علی، وضعیتش بدتر شد، همیشه اونجا می‌رفت و کمتر با من صحبت می‌کرد....

عدنان اخمی کرد و گفت: بابام شما رو مقصر مرگ علی میدونه...

پوزخندی زد و به عدنان چشم دوخت:

من چرا باید پسر بهترین دوستمو بکشم؟ عماد مدرکی داره که ثابت کنه؟

شانه بالا انداخت و نمیدونمی زمزمه کرد

\_ بهتره حرکت کنیم، ممکنه تا الان بلایی سرشون آورده باشن

به آرین و آریا نگاه کرد و ادامه داد: شما دو تا....همراه اون کله زرد اینجا میمونین

آرین اخمی کرد و پرسید: کله زرد کیه؟ چرا بمونیم ما هم میایم

ابرو بالا انداخت و به کارلوس اشاره کرد: کله زرد ایشونه، دوما خطرناکه اونجا جای بچه ها نیست

آریا: ما میایم....

\_ با من بحث نکنین، شما اینجا میمونین

به ناچار باشه‌ای زمزمه کرد و کنار آرین نشست

سینا: نباید به پلیس بگیم؟

\_ کارمون نباید به پلیس بکشه، خطرش هم بیشتره

مهداد سوئیچ ماشین را برداشت و با گفتن "بریم" از خانه خارج شد  
چشم در کاسه چرخاند و گفت:  
آقاجون ما که اسلحه نداریم، دست خالی که نمیتونیم از خودمون دفاع کنیم  
\_ تو برو من حلش میکنم  
چشمی زمزمه کرد و از خانه بیرون رفت  
سینا نگاهی به آرین و آریا انداخت و گفت: مراقب باشین بچه ها  
به کارلوس نگاه کرد و ادامه داد:  
حواست به بچه ها باشه... تا چند دقیقه دیگه فرزین و رادان و برنا هم میان،  
نزار از خونه بیرون برن  
باشه‌ای گفت و سمت آرین و آریا رفت  
سینا همراه با عرفان و عدنان از خانه خارج شد  
کارلوس دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم همه چیز  
خوب پیش بره  
آرین: زیادی خوش خیالی کارل... از عماد هر کاری برمیداد  
سری تکان داد و به آریا نگاه کرد: حالت خوبه؟  
آریا: نه... نگران بابام  
موهایش را به هم ریخت و گفت: نگران نباش، آقا اردشیر و بچه ها نجاتشون  
میدن  
در دل ادامه داد: البته امیدوارم

~~~~~

صدای شکافته شدن هوا و بعد، شلاقی که روی تنش نشست باعث شد دادی از درد بکشد

تحمل نگاه سنگین آن دو مرد را نداشت

بدن برهنه‌اش که با خون رنگی شده بود و زخم‌های ریز و درشتی که روی تنش ایجاد شده بود و درد طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کرد

به آتیلا نگاه کرد و قطره اشکی از چشمش چکید

بدن برهنه و پایین تنه خونی‌اش که ناشی از پارگی مقعدش بود، دلش را به درد می‌آورد

صدای داد و فریاد آتیلا در گوشش می‌پیچید و روحش را آزار می‌داد

بغضش بی‌صدا شکست و اشک صورتش را خیس کرد

برای حال خود و آتیلایی که به جسم و روحش تجاوز شده بود گریه کرد و اشک ریخت

با کشیده شدن موهایش آخی گفت و چشمانش را با درد بست

گرمایی نزدیک صورتش حس کرد و ناخودآگاه چشم باز کرد

میله‌ای داغ شده را که دید سعی کرد سرش را عقب ببرد اما موفق نشد

آن جسم داغ که روی گونه‌اش نشست فریادی کشید و تکان محکمی به خود داد

#پارت\_220

درد شدیدی روی صورتش حس می‌کرد

با صدای مردی که نامش سامان بود بهت زده سرش را بلند کرد: بزار ببینم مثل رفیقت دست نخورده‌ای یا نه...

بدون توجه به زخم های روی تنش، خودش را عقب کشید و به دیوار چسبید  
مچ پایش را محکم گرفت و پوزخندی به صورت ترسیده اش زد  
با صدای در سرش را عقب برد و به رئیسش چشم دوخت: قربان؟!.....  
ناباور به جسم خونی برادرزاده اش خیره شد  
عماد: کار کدومتونه؟.....

همان مردی که کنار شایان بود، منظور عماد را فهمید و گفت: من قربا.....  
صدای شلیک گلوله و جسم بی جان مرد که کنار پای شایان افتاد، باعث شد  
شایان با بهت به نقطه ای نامعلوم خیره شود  
شاید هم می ترسید به آن مرد که حال خون از پیشانی اش جاری شده بود نگاه  
کند

عماد توجهی به شایان نکرد و سمت آتیلا رفت  
دست زیر زانو و گردنش برد و آتیلا را در آغوش گرفت  
با صدای در به خود آمد و چشمش به جسم مرد افتاد  
بغضش شکست و اشک از چشمانش سرازیر شد  
قطرات اشک زخم روی صورتش را می سوزاند  
خودش را عقب کشید و توجهی به خراشیده شدن زخم روی کمرش نداشت  
"خدایا این یه کابوسه..... کابوسه..... کی این کابوس تموم میشه؟؟..... کی بیدار  
میشم؟... کی از این خواب بیدار میشم؟....."

زیر لب زمزمه می کرد و به موهایش چنگ می انداخت  
سرمای اتاق بر او غلبه کرده بود و نامحسوس می لرزید  
درد را در تک تک سلول های تنش حس می کرد  
نگران آتیلا بود

بی رحم بود آن مرد که بدون توجه به داد و فریاد های آتیلا به کارش ادامه  
می داد

اما مرگ حقش بود؟

نمی دانست

شاید او زیادی دل نازک بود

سر روی زانویش گذاشت و چشمانش را بست.....

نگاه دیگری به آتیلا انداخت و از اتاق بیرون رفت

عماد: حالش چگونه؟

عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و گفت:

خوشبختانه زخم‌اش عفونت نکرده....مقعدش هم نیازی به بخیه نداره، این

نسخه رو بگیرین و داروهاشو تهیه کنین، سر وقت مصرف کنه

سری تکان داد و با گفتن "ممنون" کاغذی که دست دکتر بود را گرفت

#پارت\_221

یاد زمانی افتاد که شایان با جسمی خونی کنار جسد نشسته بود

لحظه‌ای دلش به حال او سوخت

اما نه

نباید برای دشمنش دل بسوزاند

همان دردی را به اردشیر می‌دهد که هنگام مرگ پسرش علی حس کرده بود

~~~~~

بهت زده به مرد غریبه نگاه کرد و پرسید: چی؟ تخریب شده؟

\_ بله آقا.... این خونه خیلی وقته تخریب شده

تشکر زیر لبی کرد و با ناامیدی سمت ماشین رفت

اولین نفر سعید بود که پرسید: چیشده آقاجون؟

سری به تاسف تکان داد و گفت: اینجا نیستن.....اون خونه تخریب شده

لעنتی به شانس بدش فرستاد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

مهداد: شما جای دیگه‌ای رو نمیشناسین؟ عماد غیر اینجا جای دیگه‌ای  
نمی‌رفت؟

سوار شد و گفت: حدس می‌زنم رفته دبی....

سعید: مطمئنی آقاجون؟

اردشیر: آره مطمئنم.....امشب حرکت می‌کنیم

سینا در سکوت به حرف هایشان گوش داد و بعد، به عدنان زنگ زد و ماجرا  
را بیان کرد

امیدوار بود حال شایان و آتیلا خوب باشد

اما نمی‌دانست که دوست عزیزش با تن و بدنی و زخمی در گوشه‌ای از اتاق  
سرد به خواب رفته است

نمی‌دانست آتیلا با جسم درد دیده و قلبی شکسته در اتاق چشم بسته است

همه این ها از لطف عمویش عماد بود

برادرزاده‌اش را نادیده گرفت

داد و فریاد های آن دو را می‌شنید و هیچ نگفت

حتی با لبخند تمامی آن صحنه ها را تماشا می‌کرد

لحظه‌ای غافل شد و ندید که چگونه به برادرزاده‌اش تجاوز شده است  
اگر عدنان و عرفان می‌فهمیدند چه می‌شد؟  
چه بلایی سر پدرشان می‌آوردند؟

هوفی کشید و رو به سعید گفت: به کارل خبر دادی؟  
سعید: آره.... از شانس بدمون آریا شنیده.... خیلی نگرانه  
دستی به موهایش کشید و با گفتن "امیدوارم زودتر پیداشون کنیم" به بیرون از  
پنجره چشم دوخت....

#پارت\_222

آب دهانش را قورت داد و گفت: آقاجون؟!  
اردشیر: چیه سعید؟....  
سرش را میان دو صندلی برد و گفت: چرا نمی‌زاشتین منو شایان همو ببینیم؟  
اردشیر: می‌خواستم این حس زودگذر از سرتون بپره  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:  
از طرف دیگه بخاطر کار و شراکتی که با عماد داشتم، باید عرفان و شایان  
رو با هم آشنا می‌کردم..... اما هر سری شایان فرار می‌کرد، به عرفان توهین  
می‌کرد.... رفتاراش غیر قابل کنترل شده بود....  
نیشش تا بناگوش باز شد و فداش بشمی زمزمه کرد که از گوش های  
پدربزرگش دور نموند  
آرام خندید و سری به تاسف تکان داد و گفت:

جفتتون خنگین، داشتم میگفتم.....وقتی دیدم رفتارای عماد عوض شده و ارتباطشو باهام قطع کرده، گفتم بهتره کاری به شماها نداشته باشم....این زندگی خودتونه

زمزمه وار گفت:

آقاجون....عماد کاری نمیتونه انجام بده....درسته؟ بگین که بلایی سر شایانم نمیاره

مثل کودک هفت ساله‌ای شده بود و سوال های بچگانه می پرسید  
جانش به جان شایان وصل بود و می ترسید بلایی سرش آمده باشد  
به خود امید می داد....

گرچه می دانست از عماد هر کاری برمی آید  
با ناراحتی به سعید نگاه کرد و گفت: چیزی نمیشه...نگران نباش...  
سعی می کرد دلداری اش بدهد

اما خود نیز به کسی نیاز داشت برای همدردی...  
مهداد کمی فکر کرد و گفت: همین الان حرکت می کنیم....میریم دبی  
سعید را به شدت عقب کشید و سرش را بین دو صندلی برد  
متعجب و خوشحال پرسید: میتونیم الان بریم؟ واقعا؟  
مهداد: منو دست کم گرفتی آقا سینا.....همین الان میریم...

خداروشکری زمزمه کرد و به سعید نگاه کرد  
سینا: زود پیداشون میکنیم، نگران نباش  
سری تکان داد و دستی به صورتش کشید.....

با درد چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد  
یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتاد  
پوزخندی روی لبش نشاند  
می‌دانست عمویش بی رحم است  
اما فکرش را نمی‌کرد تا این حد سنگدل باشد  
دریده شدن جسم و روح برادرزاده‌اش را دید و هیچ نگفت؟  
درد پایی‌ن تنه‌اش زیاد بود و غیر قابل تحمل.....  
اما روحش بود که در آتش سوخته بود و تنها خاکستری از آن باقی مانده است  
بی توجه به دردش بلند شد و سمت کمد رفت  
لباسی به تن کرد و برای شایان نیز لباس گرفت و از اتاق بیرون رفت  
باید راه فراری می‌یافت و همراه با شایان از این مکان نحس خارج می‌شد  
اما کجا بودند؟  
در کدام شهر؟  
یا حتی در کدام کشور؟  
تک به تک در اتاق‌ها را باز کرد اما شایان را پیدا نکرد  
به آخرین در که رنگش با بقیه درها فرق داشت و مشکی رنگ بود، رسید  
با تردید در را باز کرد و داخل رفت  
جسم مچاله شده شایان را که دید قلبش مچاله شد  
به سرعت سمتش قدم برداشت و دست روی شانهِاش گذاشت

آتिला: شایان؟...شایان؟.....

کم کم چشمانش را باز کرد و به آتिला خیره شد  
موقعیت و اتفاقاتی که رخ داده بود را تجزیه و تحلیل کرد و به سرعت بلند شد  
که درد بدی در تنش پیچید

لباس ها را به دستش داد و گفت: سریع بپوش باید بریم....  
خواست از اتاق بیرون برود که بازویش توسط شایان کشیده شد  
شایان: حالت...خوبه؟

لبخند تلخی زد و بدون جواب دادن به سوالش از اتاق بیرون رفت  
قطره اشک سمجی از چشمش چکید که به سرعت آن را پاک کرد  
کسی را نداشت که به آن تکیه کند

باید این اتفاق و این درد را در سینه پنهان می کرد  
با باز شدن در سر چرخاند و به شایان نگاه کرد  
آتिला: حالت خوبه؟

شایان: نه زیاد....بزور این لباس و تحمل میکنم  
آتिला: منم مجبورم، باید از اینجا بریم بیرون....  
سری تکان داد و همراه با آتिला از در فاصله گرفتند....

جای تعجب داشت که کسی در خانه نبود  
نکند عمویش نقشه جدیدی برایشان کشیده؟  
داخل حیاط رفتند و با دیدن دو مرد هیکلی و قد بلند که نزدیک در ورودی  
ایستاده بودند، از حرکت ایستادند

شایان: حالا چیکار کنیم؟....نمیتونیم رد شیم  
کمی فکر کرد و بعد با دقت به اطراف چشم دوخت  
ناگهان با بهت به نقطه ای نامعلوم خیره شد

ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت: هی آتیلا؟ چیشده؟  
دست شایان را گرفت و به آرامی از آنجا دور شد  
آتیلا: از در پشتی میریم.....اونجا هیچوقت نگهبان نداره  
شایان: تو از کجا میدونی؟  
سرعتش را بیشتر کرد و گفت:  
قبلا اومدم اینجا....فکرشم نمیکردم عمو ما رو بیاره دبی.....

## #پارت\_224

بهت زده زمزمه کرد: دبی؟....  
آتیلا: آره....نگران نباش شایان از اینجا میریم  
طبق حدسی که زده بود نگهبانی حضور نداشت و به راحتی می‌توانستند فرار  
کنند  
از خانه بیرون رفتند و به اطراف نگاه کردند...  
شایان: بیا برگردیم، جایی رو که بلد نیستیم  
متعجب نگاهش کرد و گفت:  
زده به سرت؟ من و بکشی هم حاضر نیستم برگردم.....حالا زیپ دهن تو بکش  
و حرف نزن  
بیشعوری زمزمه کرد و همراه با آتیلا از خانه دور شد....  
زخم کمرش سر باز کرده بود و تیشرت سفیدی که تنش بود رنگ خون را به  
خود گرفت  
ترسیده نگاهش کرد و گفت: آتیلا کمرت....داره خون میاد صبر کن  
اهمیتی نداد و گفت: مهم نیست، باید از اینجا دور شیم  
هوفی کشید و سرش را چرخاند

با دیدن مردی که تفنگ به دست به سمتشان می‌دوید، ضربه‌ای به شانه آتیلا زد و گفت: آتیلا بدو.....بدووو

با آخرین توان دویدند و توجهی به فریاد و تهدید های مرد نکردند  
خیابان نسبتاً شلوغ بود و کارشان را به هنگام دویدن سخت می‌کرد  
از طرفی آن مرد نمی‌توانست در این جمعیت تیراندازی کند  
اما با صدای شلیک گلوله و جیغ های گوش خراش زنان و فریاد مردان بهت زده سرجایشان ایستادند

هر کس به یک سمت می‌دوید و توجهی به اطراف نداشت  
از حواس پرتی مرد استفاده کرد و دست شایان را گرفت و به سرعت داخل رستوران رفت

زیر میز پنهان شدند و شایان گفت: تا کی باید اینجا بمونیم؟  
آتیلا: باید صبر کنیم

چشم در کاسه چرخاند و گفت: نمیتونیم تا ابد اینجا قایم شیم  
نگاهش که به کمر آتیلا افتاد، متعجب گفت: کمرت داغون شده آتیلا...  
انگشت جلوی دهان خود گذاشت و هیس کشید و به ورودی رستوران اشاره کرد

همان مرد وارد رستوران شد و نزدیک میزی که زیرش پنهان شدند، ایستاد  
\_ این دو نفر او مدن اینجا؟

گویا عکسی را نشانِ صاحب رستوران داده بود  
+ نه نیومدن

آن مرد از رستوران بیرون رفت و بعد از گذشت چند ثانیه، صاحب رستوران خم شد و به آن دو نگاه کرد

هر دو متعجب و به آن مرد نگاه کردند  
اما آتیلا بود که به خود آمد و گفت: سلیم؟!.....

لبخندی روی لبش نشست و چشمکی به آتیلائی متعجب زد: چطوری رفیق؟...خوش میگذره؟

خندید و رو به شایان گفت: شانس آوردیم....

سری تکان داد و از زیر میز بیرون رفتند

## #پارت\_225

دست روی میز گذاشت و وسایل را روی زمین ریخت و فریاد کشید از وقتی به خانه برگشته بود و با جای خالی آتیلا و شایان مواجه شد اعصابش به هم ریخته بود و صورتش از فشار خشم و عصبانیت لحظه به لحظه سرخ تر می‌شد

عماد: چجوری فرار کردن؟ با وجود شما احمقای دست و پا چلفتی چجوری فرار کردن؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: ق..قربان از در پشتی رفتن....ما فکرشم نمیکر..

عماد: خفه شو، فقط خفه شو و دهن تو ببند

مرد بیچاره نامحسوس پشت دوستش پناه گرفت

تازه کار بود و با اخلاق و رفتار عماد آشنا نبود

عماد: اون دو تا با تن آش و لاش شده کجا میتونن برن؟ هاااان؟

مرد بزرگتر کمی خودش را جلو کشید و گفت: قربان من دنبالشون رفتم....نتونستم بگیرمشون

چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

با پرویی تمام توی چشم زل میزنی و میگی پیداشون نکردی؟

لبخند محوی زد و به سر تا پای رئیسش نگاهی انداخت  
می‌دانست عماد نمی‌تواند بلایی سرش بیاورد  
از افراد قدیمی اردشیر بود و حال، برای عماد کار می‌کرد  
اما هیچکس دلیلش را نفهمید  
هیچکس نفهمید علت خیانتش به اردشیر را.....  
عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد  
بخاطر اندکی پول به رئیسش خیانت کرده بود و به او تهمت زده بود و او را  
قائل نامید  
با صدای عماد به خود آمد که رو به پسر کوچکتر گفت: برو بیرون احمق.....  
بی سر و صدا و با بیشترین سرعت از اتاق بیرون رفت  
حال او مانده بود و عماد  
پوزخندی زد و جلوی احسان ایستاد  
عماد: زیادی بهت رو دادم، جلوی زیر دستام بهم بی احترامی میکنی....  
احسان: هر کاری دلم بخواد میکنم، نمیتونی بهم آسیب بزنی، میتونی؟  
نگاه پر خشم عماد را که دید، فهمید درست پیش رفته و توانسته اعصاب  
ضعیف مرد را به بازی بگیرد

#پارت\_226

عماد: مجبورم تحملت کنم، هر وقت کارم باهات تموم شد، میندازمت بیرون  
احسان: منم علاقه‌ای ندارم با آدمی مثل تو کار کنم  
به در اشاره کرد و گفت: گمشو برو بیرون

پوزخندی زد و سمت در رفت

اما قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، همان پسر در را باز کرد و با صورتی  
رنگ پریده به آن دو نگاه کرد

چشم غره‌ای به او رفت و گفت: دیگه چی میخوای؟

\_ قر... قربان... بهمون..... بهمون حمله شده

متعجب نگاهش کرد

فکرش را نمی‌کرد اردشیر به این زودی آن‌ها را پیدا کند

از اتاق بیرون رفت و احسان نیز به دنبالش رفت

افشای حقیقت در این موقعیت کار درستی نبود

باید در بهترین فرصت حقیقت را بازگو کند

با دیدن پسرانش تعجبش بیشتر از قبل شد

مشکلش با اردشیر بود، نه با عدنان و عرفان

نمی‌خواست به آن‌ها صدمه بزند

افرادش را به دنبال آتیلا و شایان فرستاده بود و حال، خودش مانده بود و

احسان و آن پسر ترسو

اردشیر: هیچکس و نداری عماد، حتی پسراتم ازت حمایت نمیکنن.... شایان

کجاست؟ هاااان؟

او که خبر نداشت شایان و آتیلا فرار کردند

پس کمی آزار روح و روان بد نبود....

عماد: کشتمش، هم شایان و هم آتیلا رو کشتم....

~~~~~

آخی گفت و چشم غره‌ای به سلیم رفت: آخه بیشعور کثافت این چه طرز پماد زدنه؟؟؟؟

نیشخندی زد و نیشگونی از بازویش گرفت و بی توجه به آخ پر درد آتیلا گفت:

خفه بمیر، یه خبر از من نگرفتی ببینی زنده م یا نه.....بعد چند سال دیدمت اونم تو این وضع.....

به شایان نگاه کرد و ادامه داد: تو چرا همش گریه میکنی؟ تیر نخورده که، چند تا زخم کوچیکه

منظورش زخم های عمیق روی شکم و کمر و پاهایش بود!

با این حرف بغضش برای بار هزارم شکست و دستمالی را گرفت:

ن..نگاش کن....تنشو نگا....این عماد بمیره....همه راحت میشیم

ایشی زمزمه کرد و گفت:

آتیلا این نامزدتو چجوری تحمل میکنی؟ بفرستش خونه ننه باباش

#پارت\_227

متعجب و با دهانی باز به سلیم نگاه کردند

شایان زودتر به خود آمد و گفت: آتیلا این رفیقت چه زری زد؟

نگاه از شایان گرفت و به سلیم نگاه کرد: این خودش نامزد داره....

دستانش را به هم کوبید و گفت: جان من؟! دیدی بالاخره مال خودم شدی؟ من خودم میگیرمت عشقمم

با شیطننت نگاهش کرد و خواست آتیلا را در آغوش بگیرد که فریادی کشید و گفت: سلیم گمشو برو کنار میزنم لهت میکنم!!

بی احساسی زمزمه کرد و بلند شد

سلیم: شماها رو نمیدونم ولی من گشمنه...چی براتون بیارم؟  
سریع و بدون مکث گفت:

غذایی که تو درست کنی رو من نمیخورم، پیتزا سفارش بده  
در دل خط و نشانی برایش کشید و با گفتن "باشه" از اتاق بیرون رفت  
فهمیدن علت پارگی مقعدش زیاد سخت نبود  
دکتر بود و به خوبی می فهمید

چه بلایی سر دوست عزیزش آمده بود؟  
آن آتیلا شاد و شوخ طبع کجاست؟  
هوفی کشید و چنگی به موهایش زد.....

شایان: میگم آتیلا....سلیم دکتره؟

آتیلا: آره چطور؟

ابرو بالا انداخت و گفت: پس اون رستوران چی بود؟

چشم در کاسه چرخاند و پاسخ داد: واسه سرگرمی رستوران زده....  
شایان: تنها زندگی میکنه؟

آتیلا: تا جایی که یادم میاد یه عمو داره....با اون زندگی میکنه، یه پسر عمو  
هم داشت که وقتی بچه بوده میکشش، چیز زیادی راجبش نگفته....

آهانی گفت و روی مبل دراز کشید

با باز شدن در سرش را چرخاند و به سلیم نگاه کرد

آتیلا: غذا کو؟ مردم از گشنگی..... اینجوری از مهمون پذیرایی میکنند یابو؟  
کنارش نشست و گفت:

حیف، حیف حالت خوب نیست وگرنه یکی میزد صد خر بدی....

#پارت\_228

صدای زنگ گوشی اجازه بحث بیشتر را نداد  
گوشی‌اش را از روی میز برداشت و کنار گوشش برد...  
\_ الو.....

+.....

\_ چی؟ مطمئنی؟!

+.....

\_ اوکی، منتظر بمونین الان میام اونجا  
خواست تماس را قطع کند اما با حرف بعدی که شنید، بهت زده زمزمه کرد:  
\_ چی؟!... عمو اونجاست؟؟؟

+.....

\_ باشه، مراقب اوضاع باشین....

ایکون قرمز را فشرد و گوشی را داخل جیبش برد  
سلیم: غذا کوفت کردن رو میزاریم واسه یه وقت دیگه  
به آتیلا نگاه کرد و ادامه داد:

آتिला به عماد حمله کردن، در کمال تعجب فقط دو نفر باهانشن و احتمال مردنش خیلی زیاده.....

بدون توجه به صورت رنگ پریده آتिला ادامه داد اما با آبی که روی صورتش ریخته شد، دادی کشید و متعجب به شایان نگاه کرد  
شایان: یه دقیقه به فک و دهندت استراحت بده....

به آتिला نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد

شایان: نگاهش کن تو رو خدا، حداقل مقدمه چینی می‌کردی  
سیلی آرامی به صورتش زد و گفت: آتिला؟.... آتिला چیزی نیست الان میریم اونجا....

سری تکان داد و گفت: سلیم لباس بده، زودتر بریم اونجا  
باشه‌ای گفت و سمت کمد رفت

به شایان نگاه کرد و لبخندی زد: فکر کنم بابابزرگت اومده دنبالت  
نیشخندی زد و گفت:

درسته الان اومده دنبالم، ولی به وقتش به اندازه هیتلر بی رحم میشه  
آتिला: چه بد.....

لباس که روی صورتش پرت شد، حرفش نصفه ماند

سلیم: انقد فک نزن لباس‌تو بپوش

زمزمه وار با خود گفت:

چرا عمو رفته اونجا؟ نکنه ربطی به این قضایا داره؟

آتिला: چی؟؟؟؟؟ عمو ت اونجاست؟

بی حرف سری به نشانه مثبت تکان داد....

سوار ماشین شدند و سمت خانه عماد حرکت کردند

آتیلا: تندتر برو سلیم.....

چشم غره‌ای به آتیلا رفت و توجهی به حرفش نکرد

فکرش درگیر عمویش بود

چرا آنجا حضور داشت؟

نکند به درگیری بین عماد و اردشیر ربطی دارد؟

اگر اینگونه باشد

قطعا اتفاق بدی خواهد افتاد....

~~~~~

همه چیز دور از انتظارشان بود

تنها چیزی که به چشم می‌آمد، زمینی بود که رنگ خون را به خود گرفته بود

خون کدام یک از آنها بود؟

شاید برای مهدادی بود که بیهوش روی زمین افتاده بود

شاید برای عماد و اردشیری بود که توسط افراد کامران دستگیر شده بودند

شاید هم برای جسم بی جان آن پسر ترسو

سعید و سینا، با ناباوری به صحنه روبرویشان خیره شده بودند

تنها عدنان و عرفان با خشم به آن مرد غریبه یا همان کامران نگاه می‌کردند

نیشخندی زد و گفت: منتظر همین روز بودم  
نگاهی به دوستان قدیمی‌اش انداخت و ادامه داد: میخواستم با چشمای خودم  
ببینم چجوری همو میکشین.....  
به احسان نگاه کرد و گفت:  
نظرت چیه حقیقتو بهشون بگیم؟ اون دنیا دشمنی رو بزارن کنار...  
هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت  
نگاه سنگین اردشیر اذیتش می‌کرد و مانع سخن گفتنش می‌شد  
هر دو سوالی به کامران نگاه کردند و عماد پرسید: کدوم حقیقت؟  
نیشخندی زد و گفت: الان تعریف کنم  
شروع کرد به راه رفتن و بعد از چند ثانیه به حرف آمد:  
پسرمو دزدیدی، به یه بچه چند روزه رحم نکردی و اونو گشتی، بخاطر چی؟  
چون نخواستم تو کارای کثیفت کمکت کنم  
روبهروی عمادی که مات و مبهوت به زمین خیره شده بود ایستاد و ادامه داد:  
صبر کردم، صبر کردم تا زمان انتقام برسه، پسرت و همسرشو کشتم، فکر  
کنم یادته، مگه نه؟  
نگاهی به سر تا پای عماد انداخت و پوزخندی زد  
کامران: فقط باید دنبال کسی میگشتم تا قاتل نشونش بدم  
سمت اردشیر رفت و در چند قدمی‌اش ایستاد  
کامران: کی بهتر از دوست عزیزت؟ بادیگاردش بخاطر پول رئیسشو فروخت  
به عماد چشم دوخت و گفت: بازی قشنگی بود، مگه نه؟

#پارت\_230

حرفی برای گفتن نداشت

فکرش در حوالی آن اتفاق شوم می‌چرخید  
چرا کامران یا اردشیر را مقصر مرگ علی می‌دانست؟  
پسرش بخاطر کار های خودش کشته شد  
او قاتل پسرش بود  
زمزمه وار، طوری که تنها به گوش خود برسد، گفت: من پسر تو نکشتم....  
اما بر خلاف انتظارش  
صدایش به گوش کامران رسید...  
سوالی نگاهش کرد و پرسید: چی گفتی؟  
پوزخندی زد و گفت:  
من پسر تو نکشتم....اونو کنار خودم نگه داشتم، بزرگش کردم، به اندازه  
پسرای خودم دوش داشتم....  
بدون توجه به نگاه ناباور کامران، سر چرخاند و به پسرانش نگاه کرد  
آن دو نیز با تعجب به عماد خیره شده بودند  
کدام یک فرزند کامران بود؟  
عدنان یا عرفان؟  
تنها اردشیر بود که با خشم و عصبانیت به کامران نگاه می‌کرد  
کامران: داری دروغ می‌گی.....  
عماد: تو جنازه پسر تو دیدی؟ با چشمای خودت دیدی که کشته باشمش؟....  
سکوتش را که دید پوزخندی زد و گفت:  
اشتباه از خودم بود، اگه مجبورت نمی‌کردم و پسر تو نمی‌زدیدم، الان پسر  
زنده بود و کنار همسر و پسرش زندگی می‌کرد.....مقصر اصلی منم....  
بی حرف به عماد خیره شد  
پسرش زنده بود؟

کجا بود؟

چه کار می‌کرد؟

سر چرخاند و به عدنان و عرفان نگاه کرد

اما با صدای برادرزاده‌اش سلیم متعجب به او چشم دوخت: عمو؟!...

آتिला و شایان را که دید، تعجبش بیشتر شد

گویا همه از ورود غیر منتظره شایان و آتिला شوکه شده بودند که صدایی از هیچ کدام شنیده نمی‌شد

سعید با چشمانی که از اشک پر شده بود، بی توجه به افراد کامران، سمت معشوق دوید و او را محکم در آغوش گرفت

بر سر و صورتش بوسه زد و در دل خداروشکری زمزمه کرد

خون در رگ هایش جریان یافت و ضربان قلبش شدت گرفت

با لبخند به آن دو نگاه کرد و در دل افسوس خورد

چرا که کسی منتظرش نبود!

اما وقتی که عدنان و عرفان جلوی او ایستادند، این فکر از سرش پرید

آتिला را در آغوش گرفتند و از زنده بودنش خوشحال شدند

صدای کامران خطی بر خوشی چند ثانیه‌ای آنها کشید

کامران: پسرم کجاست؟ کجا است؟

فریاد کشید و منتظر به عماد نگاه کرد

#پارت\_231

بدون اینکه جوابش را بدهد، سرش را چرخاند و به پسری که هیچ نسبتی با او نداشت خیره شد

آن روزی که پسرک را دزدید قصد داشت جاننش را بگیرد و به زندگی‌اش  
پایان بدهد

اما نتوانست

شاید وجدانش بود اجازه این کار را نمی‌داد....

لبخند تلخی زد و نامش را به زبان آورد: عرفان....

گیج و ناباور سر تکان داد

نگاه سنگین کامران و عدنان و دوستانش آزارش می‌داد

پسر عماد نبود؟

برادر کوچکتر عدنان نبود؟

شوکه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید

حتی زمانی که در آغوش گرم پدرش جای گرفت کاری نکرد و دستانش را  
برای به آغوش کشیدن پدر واقعی‌اش بلند نکرد....

پلکی زد و اجازه داد اشک از چشمانش سرازیر شود.....

به سختی خود را از کامران جدا کرد و به عماد چشم دوخت

همان لحظه صدای شلیک گلوله به گوشش رسید و بعد جسم بی جان عماد  
روی زمین افتاد

سکوت بدی بین آنها ایجاد شد

هر کس که در آن مکان نحس حضور داشت چشم دوخته بود به جسم عمادی  
که خون از پیشانی‌اش جاری شده بود و اسلحه‌ای که در دستش بود....

اولین نفر عدنان بود که سمت پدرش دوید

خواست سمت عماد برود که کامران جلوی او را گرفت

عرفان: ولم کن... ولم کن لعنتی.... تو کشتیش تو بابامو کشتی....

به سختی عرفان را کنترل کرد و رو به افرادش گفت: جنازه رو از اینجا  
ببرین....

این حرف آتش خشمی که درون عرفان شعله ور شده بود را بیشتر کرد  
در کمال تعجب عدنان کاری نکرد و اجازه داد افراد کامران به کارشان ادامه  
دهند

سمت عرفان رفت و در آغوشش گرفت

عرفان: چرا... چرا گذاشتی ببرنش؟....

نفس عمیقی کشید و گفت:

اون همیشه از خانوادهش دور بود، همیشه از ما دور بود، حتی الان....

به سینا و سعید و شایان اشاره کرد و همراه با عرفان از آن مکان خارج شد

سینا دست زیر بازوی مهداد انداخت و آرام آرام سمت در اصلی رفتند

سمت آتیلا رفت و گفت: بیا بریم

لبخند محوی زد و به شایان چشم دوخت

آتیلا: شما برین، من همراه سلیم میام

سری تکان داد و دست سعید را گرفت و سمت پدر بزرگش رفتند....

بازوی آتیلا را گرفت و رو به عمویش گفت:

میدونی عمو، درسته عماد پسر تو نکشته، اما فکر نکنم عرفان دلش بخواد

دوباره ببیننت

بی توجه به نگاه کامران، بازوی آتیلا را کشید و سمت در رفتند....

## یک روز بعد

سر روی شانه معشوق گذاشت و نفس عمیقی کشید

شایان: چرا رنگ خوشبختی رو نمی بینیم؟

لبخند محوی زد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت

سعید: اون روز دیر نیست، شاید چند روز دیگه، شاید فردا، شایدم چند ساعت دیگه، مهم اینه کنار همیم

لبخند به لب چشمانش را بست و نفس کشید و عطر تن معشوق را به ریه هایش فرستاد

شایان: پس من همیشه خوشبختم، چون تو رو دارم....

## پایان فصل اول

فصل اول دلبر زیبای من با تموم بدی ها و خوبی هاش تموم شد  
قلم اولم بود و ایراد هایی داشت

مرسی که این داستان رو خوندین و کنارم موندین ✨

خیلی ها حمایت کردن و کمک کردن و ازشون ممنونم 🌟❤️

همیشه از نظرای زیباتون لذت می بردم و خوشحال می شدم ✨ ( به عبارت دیگر روحم به شدت شاد می شد 🤗❤️ )

دلبر زیبای من بر خلاف انتظارم طولانی شد 🤗👩

مرسی که وقت گذاشتید و رمان و خوندید ❤️

امضا : Zahra.S 🖋️